

پروگرام نویسی کتاب  
دفاع مقدس

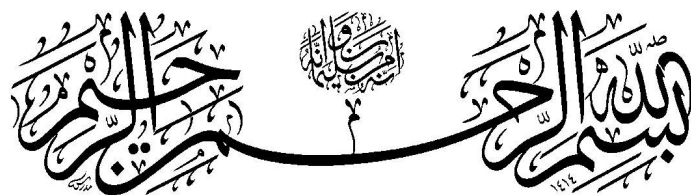
چاپ هشتاد و سوم

تیراژ ناکتونی: ۲۷۸/۰۰۰ نسخه

# خاک دانهی م کوشک

سعید عاکف

[www.leader-khamenei.com](http://www.leader-khamenei.com)



تهیه کننده: وبلاگ شناخت رهبری، آیت الله خامنه ای

[www.leader-khamenei.com](http://www.leader-khamenei.com)



برای خواندن کتاب روی صفحه کلیک راست کرده  
و گزینه rotate clockwise را انتخاب کنید .

## فهرست

۱۲۸	هزینه سفر حج	۸	مقدمه چاپ سوم
۱۳۰	هدیه‌های شخصی	۱۲	زندگینامه
۱۳۳	شمع بیت‌المال	۱۴	بهترین دلیل
۱۳۵	ماشین لباسشویی	۱۶	ویلاي جناب سروهنگ
۱۳۸	سهم خانواده من	۲۱	فاطمه ناکام برونی و راز آن شب
۱۴۰	شرایط سخت	۳۴	تنها مسجد آبادی
۱۴۲	جیب‌های خالی	۳۶	سفر به زاهدان
۱۴۴	اتاق خصوصی	۴۰	سرمایه
۱۴۶	اورکت نو	۴۲	آب دهان همد
۱۴۸	بمد از عملیات	۴۴	حکم اعدام
۱۵۱	گلایه	۵۴	قرعه کشی
۱۵۳	غرض و مرض	۵۷	حربه
۱۵۵	عشق به فرزند	۵۸	فرشته واقعی
۱۵۸	خودبینی	۶۰	خانه استثنایی
۱۶۰	یک مسئولیت کوچک	۶۷	نذر فی سبیل الله
۱۶۴	عمل و عملیات	۶۹	نمره تک
۱۶۶	مکاشفه	۷۱	عملیات بی‌برگشت
۱۶۷	نزدیک پل هفت‌دهانه	۷۴	عنایت ام ایها، سلام الله علیها
۱۷۱	تربیت صحیح	۷۶	صف غذا
۱۸۲	یک توسل	۷۷	انگشتر طلا
۱۸۴	شاخکهای کج شده	۸۰	آخرین آرزو
۱۸۸	اولین نفر	۸۲	گروهان آری جی زن‌ها
۱۹۲	آخرین نفر	۸۴	نسخه الهی
۱۹۴	ارتفاع نازجکی	۸۶	حاجی را سلام بفرستید
۱۹۸	شیرین تر از عسل	۸۹	سخنرانی اجباری
۲۰۰	تک‌زوها	۹۱	زن من و صد حوریه
۲۲۶	صحرائ و انفسا	۹۲	خاطره تپه ۱۳۴
۲۳۱	کفن من	۹۶	شهردار
۲۳۳	پیشانی زندگی	۹۸	حالی برای نماز
۲۳۵	چهارراه خندق	۹۹	میوه برای همه
۲۳۹	قبر بی سنگ	۱۰۰	پرستیز فرماندهی
۲۴۷	خدا حافظ پدر	۱۰۱	خاکهای نرم کوشک و یادگار برونی
۲۴۹	گردان آماده	۱۱۷	فرماندهی بی لطف
۲۵۶	آن شب به یاد ماندنی	۱۱۹	فانوس
۲۵۸	وصلت	۱۲۱	لطف امام هشتم (سلام الله علیه)
۲۶۰	نظر عنایت شهید	۱۲۳	یک قطره اشک



انتشارات ملک اعظم

خاک‌های نرم کوشک

سعید عاکف

ناشر: انتشارات ملک اعظم

نوبت چاپ: هشتاد و سوم، خردادماه ۱۳۸۸

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه؛ تیواژ تاکنون: ۲۷۸/۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴ - ۹۲۳۱۰ - ۱ - ۳

تلفن نویسنده: ۰۹۱۵۱۱۳۳۹۴۷

پست الکترونیک: molkeazam@hotmail.com

وبسایت: www.molkeazam.com

هرگونه نقل و برداشت، منوط به اجازه کتبی از ناشر می‌باشد

تلفن‌های مرکز فروش برای سراسر کشور: ۰۹۱۵۵۲۱۲۵۴۹/۰۹۱۵۵۲۱۲۵۴۹-۷۳۴۶۱۶۹

شرط آن شهید و الامقام است در مقابل حق و حقیقت.

همین تسلیم محض بودن او بر درگاه مقدس و ملکوتی امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف)، و پیروی خالصانه و صادقانه اش، او را چنان مورد عنایت و لطف آن حضرت و اهل بیت عصمت و طهارت (صلوات الله علیهم اجمعین) قرار می دهد که نتیجه ای می شود برای آفرینش آن شگفتی ها.

اهل کفر و نفاق، هیچگاه نخواهند این حقیقت را در مورد افرادی این چنین، و هم در مورد انقلاب و نظام ما درک کنند؛ و تا هنوز نیز نفهمیده اند که نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران، بیمه شده قدرت و نیرویی لایزالی است که از برکت آن تاکنون تمام نقشه ها و حربه های آنان بی اثر، و محکوم به شکست گردیده است.

مجموعه حاضر تلاشی است - هر چند ناچیز - برای نشان دادن گوشه ای از زندگی سراسر شگفتی و حماسه سردار رشید اسلام، شهید حاج عبدالحسین برونسی؛ نیز کوششی است برای ابراز این موضوع که؛ تا پیروان حقیقی ولایت اهل بیت (علیهم السلام) در اقصی نقاط گیتی باشند، که هستند، فکر نابود نمودن دین و معنویت، فکری است منحط و مردود، و فکری است محکوم به شکست و زوال.

سعید عاکف

هو الله العلی الاعلی

مقدمه چاپ اول

آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایک ز اجتبا  
چند روز قبل از عملیات بدر، بارها شهید برونسی، به مناسبت های مختلف از شهادتش در عملیات قریب الوقوع بدر خبر می دهد. گاهی آن قدر مطمئن حرف می زند که می گوید: اگر من در این عملیات شهید نشدم، در مسلمانی ام شک کنید! و از آن بالاتر این که به بعضی ها، از تاریخ و از محل شهادتش نیز خبر می دهد که چند روز بعد، همان طور هم می شود.

از این دست وقایع اعجاب آور، در زندگی شهید برونسی بارها و بارها رخ داده است. آنچه ما را به تأمل در زندگی این بزرگوار وامی دارد، رمز همین موفقیت های بسیارش است در زمینه های مختلف.

در ظاهر امر، او کارگری بنا است که در دوران قبل از انقلاب، رنج و شکنجه بسیاری را در راه اسلام تحمل می کند؛ و در دوران بعد از انقلاب هم، که زمینه برای رشد او مهیا می شود، چنان لیاقتی از خود نشان می دهد که زبانزد همگان می گردد و نامش حتی به محافل خبری استخبار جهانی نیز کشیده می شود، و سرمدمداران کفر برای سر او جایزه تعیین می کنند.

اما در باطن امر، موردی که قابل تأمل است و می توان به عنوان رمز موفقیت، و در واقع رمز رستگاری او نام برد؛ عبودیت و بندگی بی قید و



## زندگینامه

در سال هزار و سیصد و بیست و یک، در روستای «گلبوی کدکن»، از توابع تربت حیدریه، قدم به عرصه هستی نهاد. نام زیننده‌اش گویی از لحظه‌هایی نشأت می‌گرفت که در فرمایش «الست برکم»، مردانه و بی‌هیچ نقاتی، ندا در داد: «بلّی»؛ عبدالحسین.

روحیه ستیزه‌جویی با کفر و طاغوت، از همان اوان کودکی با جانش عجین می‌گردد؛ کما این که در کلاس چهارم دبستان، به خاطر بیزاری از عمل معلمی طاغوتی، و فضای نامناسب درس و تحصیل، مدرسه را رها می‌کند. در سال هزار و سیصد و چهل و یک، به خدمت زیر پرچم احضار می‌شود که به جرم پابندی به اعتقادات اصیل دینی، از همان ابتدا، مورد اهانت و آزار افسران و نظامیان طاغوتی قرار می‌گیرد.

سال هزار و سیصد و چهل و هفت، سال ازدواج اوست. برای این مهم، خانواده‌ای مذهبی و روحانی را انتخاب می‌نماید و همین، سرآغاز دیگری می‌شود برای انسجام مبارزات بی‌وقفه او با نظام طاغوتی حاکم بر کشور؛ همین سال، اعتراضات او به برخی خدعه‌های رژیم پهلوی (مثل اصلاحات ارضی)، به اوج خود می‌رسد که در نهایت، به رفتن او و خانواده‌اش به شهر مقدس مشهد و سکونت در آن‌جا می‌انجامد، که این نیز فصل نوینی را در زندگی او رقم می‌زند.

پس از چندی، با هدفی مقدس، به کار سخت و طاقت فرسای بنایی روی

می‌آورد و رفته رفته، در کنار کار، مشغول خواندن دروس حوزه نیز می‌شود. بعدها به علت شدت یافتن مبارزات ضد طاغوتی‌اش و زندان رفته‌های پی در پی و شکنجه‌های وحشیانه ساواک، و نیز پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی و ورود او در گروه ضربت سپاه پاسداران، از این مهم باز می‌ماند.

با شروع جنگ تحمیلی، در اولین روزهای جنگ، به جبهه روی می‌آورد که این دوران، برگ زرین دیگری می‌شود در تاریخ زندگی او.

به خاطر لیاقت و رشادتی که از خود نشان می‌دهد، مسئولیت‌های مختلفی را بر عهده او می‌گذارند که آخرین مسئولیت او، فرماندهی تیپ هجده جوادالائمه (سلام‌الله‌علیه) است، که قبل از عملیات خیبر، عهده‌دار آن می‌شود.

با همین عنوان، در عملیات بدر، در حالی که شکوه ایثار و فداکاری را به سر حد خود می‌رساند، مرثیه سرخ شهادت را نجوا می‌کند.

تاریخ شهادت این سردار افتخار آفرین، روز ۱۳۶۳/۱۲/۲۳ می‌باشد که جنازه مطهرش، با توجه به آرزوی قلبی خود او در این زمینه، مفقودالاثَر می‌شود و روح پاکش، در تاریخ ۱۳۶۴/۲/۹، در شهر مقدس مشهد تشییع می‌گردد.

می‌کشد. دستش را گرفته و بردمش توانااق دیگر. کمی ناز و نوازشش کردم. گفت و با گریه گفت: ننه اون مدرسه دیگه نجس شده!

تعجب کردم. پرسیدم: چرا پسر؟

اسم معلمش را با غیظ آورد و گفت: روم به دیوار، دور از جناب شما، دیروز این

پدر سوخته رو با یک دختری دیدم، داشت... ..

شرم و حیا نگذاشت حرفش را ادامه بدهد. فقط صدای گریه‌اش بلندتر شد و

باز گفت: اون مدرسه نجس شده، من دیگه نمی‌رم.

آن دبستان تنها یک معلم داشت. او را هم می‌دانستیم طاغوتی است، از این

کارهایش ولی دیگر خبر نداشتیم.

موضوع را به باباش گفتم. عبدالحسین پیش ما حتی سابقه یک دروغ هم

نداشت. رو همین حساب، پدرش گفت: حالا که اینطور شده، خودم هم دیگه

میلیم نیست بره مدرسه.

توی آبادی ما، علاوه بر آن دبستان، یک مکتب هم بود. از فردا گذاشتیمش

آن جا به یاد گرفتن قرآن<sup>۱</sup>.

۱ - زمان وقوع این خاطره برمی‌گردد به حول و حوش سال ۱۳۳۳.



## بهترین دلیل

مادر شهید

روستای ما یک مدرسه بیشتر نداشت و آن هم دبستان بود. آن وقتها عبدالحسین تو کلاس چهارم ابتدایی درس می‌خواند. با اینکه کار هم می‌کرد، نمره‌هایش همیشه خوب بود. یک‌روز از مدرسه که آمد، بی مقدمه گفت: از فردا اجازه بدین دیگه مدرسه نرم.

من و باباش با چشمهای گرد شده به هم نگاه کردیم. همچنین درخواستی حتی یک‌بار هم سابقه نداشت. باباش گفت: تو که مدرسه رو دوست داشتی، برای چی نمی‌خواهی بری؟

آمد چیزی بگوید، بغض‌گلویش را گرفت. همان‌طور بغض کرده گفت: بابا از فردا برات کشاورزی می‌کنم، خاکشوری می‌کنم، هر کاری که بگی می‌کنم، ولی دیگه مدرسه نمی‌رم.

این را گفت و یک‌دفعه زد زیر گریه. حدس می‌زدیم باید جریانی اتفاق افتاده باشد. آن روز ولی هر چه به‌اش اصرار کردیم، چیزی نگفت.

روز بعد دیدیم جدی - جدی نمی‌خواهد مدرسه برود. باباش به این سادگی‌ها راضی نمی‌شد، پا تو یک کفش کرده بود که: یا باید بری مدرسه، یا بگی چرا نمی‌خواهی بری.

آخرش عبدالحسین کوتاه آمد. گفت: آخه بابا روم نمی‌شه به شما بگم.

گفتم: ننه به من بگو.

سرش را انداخته بود پایین و چیزی نمی‌گفت. فکر کردم شاید خجالت

تا از صف بروم بیرون، دو سه تا جمله دیگر هم از همین دست شنیدم:

- دیگه افتادی تو ناز و نعمت!

- تا آخر خدمت کیف می کنی!

بیرون صف یک درجه دار اسمم را نوشت و فرستاد پهلوی بقیه. حسابی

کنجکاو شده بودم. از خودم می پرسیدم: چه نعمتی به من می خوان بدن که این

بچه شهری ها این طور دارن افسوسش رو می خورن؟!

خیلی ها با حسرت نگاهم می کردند. بالاخره از بین آن همه، چهار پنج نفر

انتخاب شدیم. یک استوار بردمان دم آسایشگاه گفت: سریع برین لوازمتون رو

بردارین و بیاین بیرون، لفتش ندین ها.

باز کنجکاوی ام بیشتر شد. با آنهای دیگر هم رفاقت نداشتیم که موضوع را

ازشان پرسیم. لوازمم را ریختم توی کیسه انفرادی و آمدم بیرون. یک جیب

منتظر بود. کیسه ها را گذاشتم عقبش و پریدیم بالا.

همراه آن استوار رفتم بیرجند. چند دقیقه بعد جلو یک خانه بزرگ و ویلايی،

ماشین ایستاد. استوار پیاده شد. رو کرد به من و گفت: بیا پایین.

خودش رفت رنگ آن خانه را زد. کیسه ام را برداشتم و پریدم پایین. بهام

گفت: تو از این به بعد در اختیار صاحب این خونه هستی، هر چی بهت گفتن،

بی چون و چرا گوش می کنی.

مات و مبهور نگاهش می کردم. آمدم چیزی بگویم، در باز شد. یک زن تقریباً

مسن و ساده وضع، بین دو لنگه در ظاهر شد. چادر گلدار و رنگ و رو رفته اش را

روی سرش جابه جا کرد. استوار بهاش مهلت حرف زدن نداد. به من اشاره کرد و

گفت: این سرباز رو خدمت خانم معرفی کنید.

از شنیدن کلمه خانم خیلی تعجب کردم. استوار آمد بروده گفتم: من این جا

اسلحه ندارم، هیچی ندارم؛ نگهبانی می خوام بدم؟ چی کار می خوام بکنم؟

خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: برو بابا دلت خوشه! از امروز همین لباسها

رو هم باید در بیاری و لباس شخصی بپوشی!

تو دوره آموزشی، به قول معروف تسمه از گردهمان کشیده بودند. یاد داده



## ویلاي جناب سر هنگ

### سید کاظم حسینی

یک بار خاطره ای برام تعریف کرد از دوران سربازی اش. خاطره ای تلخ و

شیرین که منشأ آن، روحیه الهی خودش بود. می گفت: اول سربازی که اعزام

شدیم، رفتیم «صفر - چهار» بیرجند.<sup>۱</sup> بعد از تمام شدن دوره آموزش نظامی،

صحبت تقسیم و این حرفها پیش آمد. یک روز تمام سربازها را به خط کردند، تو

میدان صبحگاه.

هنوز کار تقسیم شروع نشده بود که فرمانده پاگان خودش آمد مابین

بچه ها. قدمها را آهسته برمی داشت و با طمأنینه. به قیافه ها با دقت نگاه می کرد

و می آمد جلو. تو یکی از ستونها یکدفعه ایستاد. به صورت سربازی خیره شد. سر

تا پای اندامش را قشنگ نگاه کرد. آمرانه گفت: بیرون.

همین طور، دو - سه نفر دیگر را هم انتخاب کرد. من قد بلندی داشتم و به

قول بچه ها: هیكل ورزیده و در عوض، قیافه روستایی و مظلومی داشتم.

فرمانده پاگان هنوز لابه لای بچه ها می گشت و می آمد جلو. نزدیک من

یکهو ایستاد. سعی کردم خونسرد باشم. تو چهارم دقیق شد و بعد هم، از آن

نگاه های سر تا پایی کرد و گفت: توأم برو بیرون.

یکی آهسته از پشت سرم گفت: خوش بحالت!

۱ - پاگان آموزشی ارتش که در جنوب استان خراسان و در شهرستان بیرجند واقع

شده است.

طبیعی انداخته بود روی هم. تمام تنم عرق شد.

چند لحظه ماتم برد. زنیکه هم انگار حال و هوای مرا درک کرده بود، چون هیچی نگفت. وقتی به خودم آمدم، دنده عقب گرفتم و نفهمیدم چطور از اتاق زدم بیرون. پوتینها را پام کردم. بندها را بسته و نبسته، گونی را برداشتم. زن بی حجاب با عصیانیت داد زد: آهای بزمجه کجا داری می‌ری؟ برگرد!

گوشم بدهکار هارت و هورت او نشد. پله‌ها را دو تا یکی آمدم پایین. رنگ از صورت زن چادری پریده بود. زیاد به‌اش توجهی نکردم و رفتم تو حیاط. دنبالم دوید بیرون. دست‌چپه گفت: خانم داره صدات می‌زنه.

گفتم: این قدر صدا بزنه تا جوش در بیاد!

گفت: اگر نری، می‌کشنت‌ها!

عصبی گفتم: بهتر!

من می‌رفتم و زن بیچاره هم دنبالم تقریباً داشت می‌دوید. دم در یادم آمد آدرس پادگان را بلد نیستم. یکدفعه ایستادم. زن هم ایستاد. از نش پرسیدم: پادگان صفر - چهار کدوم طرفه؟

حیران و بهت‌زده گفتم: برای چی می‌خوای؟!

گفتم: می‌خوام از این جهنم - دره فرار کنم.

گفت: به جوونیت رحم کن پسرجان، این کارا چییه؟ این‌جا بهترین پول، بهترین غذا، و بهترین همه چیز رو به تو می‌دن، کیف می‌کنی.

با غیظ گفتم: نه نه، می‌خوام هفتاد سال سیاه همچین کیفی نکنم.

وقتی دیدم زن می‌خواهد مرا منصرف کند که دوباره برگردم، بی خیال آدرس گرفتن شدم و از خانه زدم بیرون. خیابان خلوت بود و پرندۀ در آن بر نمی‌زد. فقط گاهگاهی ماشینی می‌آمد و با سرعت رد می‌شد.

آن روز هر طور بود، بالاخره پادگان را پیدا کردم. از چیزهایی که آن‌جا دستگیرم شد، خونم بیشتر به‌جوش آمد. آن خانه، خانه یک سرهنگ بود که من آن‌جا حکم یک گماشته را پیدا می‌کردم. می‌شدم خدمتکار مخصوص آن زن که همسر یک جناب سرهنگ طاغوتی و بی‌غیرت بود!

بودند به‌مان که؛ اگر مافوق گفت بمیر، بی‌چون و چرا باید بمیری. رو همین حساب حرف او را گوش کردم و دنبال آن زن رفتم تو ولی هنوز در تب و تاب این بودم که تو خانه یک خانم می‌خواهم چه کار کنم؟ روبه‌روی در ورودی، آن طرف حیات یک ساختمان مجلل، چشم را خیره می‌کرد. وسعت حیات و گلهای رنگارنگ و درختهای سر به فلک کشیده هم زیبایی دیگری داشت. زن گفت: دنبالم بیا.

گونی به دست دنبالش راه افتادم. رفتم توی ساختمان. جلو راه‌پله‌ها زن ایستاد. اتاقی را در طبقه دوم نشانم داد و گفت: خانم اون‌جا هستن.

به اعتراض گفتم: معلوم هست می‌خوام چه کار کنم؟ این نشد سربازی که برم پیش یک خانم!

ترس نگاهش را گرفت. به حالت التماس گفت: صدات رو بیار پایین پسرم! با اضطراب نگاهی به بالا انداخت و ادامه داد: برو بالا، خانم بهت می‌گن چه کار باید بکنی، زیاد بداخلاق نیست.

باز پرسیدم: آخه باید چه کار کنم؟

انگار ترسید جواب بدهد. تا تکلیفم را یکسره کنم، از پله‌ها رفتم بالا. در اتاق قشنگ باز بود، جوری که نمی‌توانستم در بزنم. نگاهی به فرشهای دستباف و قیمتی کف اتاق انداختم. بند پوتینهام را باز کردم و بی‌روشان آوردم. با احتیاط یکی، دو قدم رفتم جلوتر. گفتم: یالله.

صدایی نیامد. دوباره گفتم: یالله، یالله!

این بار صدای زن جوانی بلند شد: سرت رو بخور! یالله گفتنت دیگه چیه؟ بیا تو!

مردد و دودل بودم. زیر لب گفتم: خدایا توکل بر خودت.

رفتم تو. از چیزی که دیدم، چشمهام یکهو سیاهی رفت. کم مانده بود نقش زمین شوم. فکر می‌کنی چه دیدم؟

گوشه اتاق، روی میل، یک زن بی حجاب و به اصطلاح آن زمان: مینی ژوب نشسته بود، با یک آرایش غلیظ و حال‌به‌هم‌زن! پاهاش را هم خیلی عادی و



به هر حال، دوسه روزی دنبالم بودند که دوباره بیرنم همان‌جا، ولی حریفم نشدند. دست آخر آن سرهنگ با عصبانیت گفت: این پدر سوخته رو تنبیهش کنین تا بفهمه ارتش خونهٔ ننه - بابا نیست که هر غلطی دلش خواست بکنه، بکنه.

هجده تا توالت آن‌جا داشتیم که همیشه چهار نفر مأمور نظافتشان بودند، تازه آن هم چهار نفر برای یک نوبت. نوبت بعدی باز چهار نفر دیگر را می‌بردند. قرار شد به عنوان تنبیه، خودم تنهایی همهٔ توالتها را تمیز کنم.

یک هفتهٔ تمام این کار را کردم، تک و تنها و پشت سر هم. صبح روز هشتم، گرم کار بودم که یک سرگرد آمد سرورقم. خندهٔ غرض‌داری کرد و به تسمخه گفت: ها، بچه دهاتی! سر عقل اومدی یا نه؟

جوابش را ندادم. با کمال افتخار و سربلندی تو چشمه‌اش نگاه می‌کردم. کفروی‌تر از قبل ادامه داد: قدر اون ناز و نعمت رو حالا می‌فهمی، نه؟

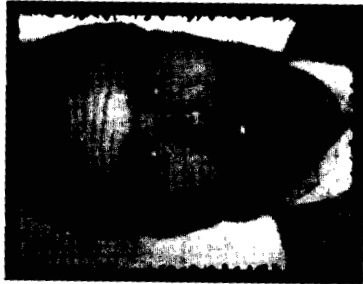
بزر و بر نگاهش می‌کردم. گفت: انگار دوست داری برگردی همون‌جا، نه؟ عرق پیشانی‌ام را با سر آستین گرفتم. حقیقتاً توی آن لحظه خدا و امام زمان (سلام‌الله‌علیه) کمکم می‌کردند که خودم را نمی‌باختم. خاطرجمع و مطمئن گفتم: این هیچ‌ده تا توالت که سهله چناب سرگرد، اگر سطل بدی دستم و بگی همهٔ این کثافتها رو خالی کن تو بشکه، بعد که خالی کردی تو بشکه، ببر بریز توی بیابون، و تا آخر سربازی هم کارم همین باشه؛ با کمال میل قبول می‌کنم، ولی تو اون خونه دیگه پا نمی‌گذارم.

عصبانی گفتم: حرف همین؟

گفتم: اگر بکشیدم، اون‌جا نمی‌رم.

بیست روز مرا تنبیهی همان‌جا گذاشتند. وقتی دیدند حریف اعتقاد و مسلکم نمی‌شوند، آخرش کوتاه آمدند و فرستادیم گروهان خدمات.<sup>۱</sup>

۱ - شروع سربازی شهید برونسی، در تاریخ ۱۳۴۱/۶/۱۳ بوده است.



## فاطمه ناکام برونسی و راز آن شب

معصومه سبک‌خیز (همسر)

سال هزار و سیصد و چهل و هفت بود. روزهای اول ازدواج، شیرینی خاص خودش را داشت. هر چه بیشتر از زندگی مشترکمان می‌گذشت، با اخلاق و روحیهٔ او بیشتر آشنا می‌شدم. کم‌کم می‌فهمیدم چرا با من ازدواج کرده؛ پدرم روحانی بود و او هم دنبال یک خانوادهٔ مذهبی می‌گشته است.

آن وقتها توی روستا کشاورزی می‌کرد. خودش زمین نداشت، حتی یک متر. همه‌اش برای این و آن کار می‌کرد. به همان نانی که از زحمتکشی درمی‌آورد قانع بود و خیلی هم راضی.

همان اول ازدواج رسالهٔ حضرت امام را داشت. رساله‌اش هم با رساله‌های دیگری که دیده بودم، فرق می‌کرد؛ عکس خود امام روی جلد آن بود، اگر می‌گرفتند، مجازات سنگینی داشت.

پدرم چند تایی از کتابهای امام را داشت. آنها را می‌داد به افراد مطمئن که بخوانند. کارهای دیگری هم تو خط انقلاب می‌کرد. انگار اینها را خدا ساخته بود برای عبدالحسین. شبها که می‌آمد خانه، پدرم برایش رساله می‌خواند و از کتابهای دیگر امام می‌گفت. یعنی حالت کلاس درس بود. همینها گویی خستگی یک‌روز کار را از تن او بیرون می‌کرد. وقتی گوش می‌داد، توی نگاهش ذوق و شوق موج می‌زد.

خیلی زود افتاد در خط مبارزه. حسابی هم بی‌پروا بود. برای این‌طور چیزها، سر از نمی‌شناخت. یک‌بار یک روحانی آمده بود روستای ما. توی مسجد

است. آدم بیرون. چند لحظه‌ای نگذشته بود، در زدند. زود رفتیم دم در. آمده بودند پی او. گفتیم: نیست.

رفتند. چند دقیقه بعد، بزرگترهای ده آمدند دنبالش. آنها را هم رد کردیم. آن روز را حتماً نگذاشتند. سه، چهار بار دیگر هم از مسجد آمدند، گفتیم: نیست.

هر چه می پرسیدند کجاست، می گفتیم نمی دونم.

تا کار آنها تمام نشد، عبدالحسین خودش را توی روستا آفتابی نکرد. بالاخره هم تمام ملکها را تقسیم کردند. خوب یادم هست حتی پدر و برادرش آمدند پیش او، بزرگترهای روستا هم آمدند که: دو ساعت ملک به اسمت در آمده، بیا برو بگیر.

گفت: نمی خوام.

گفتند: اگه نگیری، تا عمر داری باید رعیت باشی ها.

گفت: هیچ عیبی نداره.

هر چی دلیل و استدلال آوردند، راضی نشد که نشد. حتی آنها را تشویق می کرد که از زمینها نگیرند. می گفتند: شما چه کار داری به ما؟ شما اختیار خودت رو داری.

آخرین نفری که آمد پیش عبدالحسین، صاحب زمین بود؛ همان زمینی که می خواستند بدهند به ما. گفت: عبدالحسین برو زمین رو بگیر، حالا که از ما به زور گرفتن، من راضی ام که مال شما باشه، از شیر مادر برات حلال تر.

تو جوابش گفت: شما خودت خبر داری که چقدر از اون آب و ملکها مال چند تا بچه یتیم بی سرپرست بوده، اینا همه رو با هم قاطی کردن، اگه شما هم راضی باشی، حق یتیم رو نمی شه کاری کرد.

کم کم می فهمیدم چرا زمین را قبول نکرده. بالاخره هم یک روز آب پاکی

۱ - آن طور که آنجا مرسوم بود؛ مقدار زمینی را که معادل یک ساعت آب از ۲۴ ساعت آب تقسیمی مابین زمینهای کشاورزی می شد، اصطلاحاً می گفتند: یک ساعت ملک؛ و دو ساعت ملک، دو ساعت آب تقسیمی از ۲۴ ساعت می شد.

سخنرانی کرد علیه رژیم. شب، عبدالحسین آوردش خانه خودمان. سابقه این جور کارهاش بعدها بیشتر هم شد.

شاید بیراه نباشد اگر بگویم اصل مبارزه اش از موقعی شروع شد که صحبت تقسیم اراضی پیش آمد.

آن وقتها بچه دار هم شده بودیم، یک پسر که اسمش را گذاشته بود حسن. بعضی ها از تقسیم ملک و املاک خیلی خوشحال بودند. او ولی ناراحتی اش از همان روزها شروع شد. حتی خنده به لبش نمی آمد. خودش را می خورد. من پاک گیج شده بودم. پیش خودم می گفتم: اگه بخوان به روستایی ها زمین بزن که ناراحتی نداره!

کینکاوی ام وقتی بیشتر می شد که می دیدم دیگران شاد هستند. یک بار که خیلی دغ بود، به اش گفتم: چرا بعضی ها خوشحال هستن و شما ناراحت؟

اخمهاش را کشید به هم. جواب واضحی نداد. فقط گفت: همه چی خراب می شه، همه چی رو می خوان نجس کن!

بالاخره صحبت تقسیم ملکها قطعی شد. یک روز چند نفر از طرف دولت آمدند روستا. گفتند: همه اهالی بیان تو مسجد آبادی.

خانه ها را یک به یک می رفتند و مردها را می خواستند. نه اینکه به زور ببرند، دعوت می کردند بروند مسجد. توی همان وضع و اوضاع یکدفعه سر و کله عبدالحسین پیدا شد. نگاهش هیجان زده بود. سریع رفت تو صندوقخانه. دنبالش رفتم. تازه فهمیدم می خواهد قایم شود. جا خوردم. رفت توی یک پستو و گفت: اگه اینا اومدن، بگو من نیستم.

چشمهام گرد شده بود. گفتم: بگم نیستی؟!

گفت: آره، بگو نیستم. اگر پرسیدن کجاست، بگو نمی دونم.

این چند روزه، نفهمی - نفهمی ناراحت بودم. آن جا دیگر درست و حسابی جوش آوردم. به پرخاش گفتم: آخه این چه بساطیه؟! همه می خوان ملک بگیرن، آب و زمین بگیرن، شما قایم می شی؟!

جوابم را نداد. تو تاریکی پستو چهره اش را نمی دیدم. ولی می دانستم ناراحت

و گفت: نوشته من دیگه روستا برنمی‌گردم، اگر دوست دارین، دخترتون رو بفرستین مشهد. اگر هم دوست ندارین، هر چی من تو خونه و زندگیم دارم همه‌اش مال شما، هر چی که می‌خواین بفروشین؛ فقط بچم رو بفرستین شهر. نامه را بست. آدرس عبدالحسین را یک‌بار دیگر خواند. گفت: با این وضعی که تو روستا درست شده، زندگی واقعاً مشکله.

به من دقیق شد و دنبال حرفش را گرفت: شما بهتره هر چی زودتر برین شهر، ما هم ان شاءالله دست و پامون رو جمع و جور می‌کنیم و پشت سر شما می‌ایم؛ این ده دیگه جای موندن مثل ماها نیست.

از همان روز دست به کار شدیم. بعضی از وسایلمان را فروختیم و دادیم به طلبکارها. باقی وسایل را، که چیزی هم نمی‌شد، جمع و جور کردم. حالا فقط مانده بود که راهی مشهد بشوم. با خدایامرز پدرش راهی شدم.

□

آدرس توی احمدآباد، خیابان پاستور بود. وقتی رسیدیم، فهمیدم قسمتی به اصطلاح اعیان نشین شهر است. برام سؤال شده بود که آن‌جا را چطور پیدا کرده.

بالآخره رسیدیم خانه. فکر نمی‌کردم که درست باشد. جای خوب و دست و پا بازی بود. با خودش که صحبت کردم، دستم آمد خانه مال همان صاحب زمینهاست. وقتی فهمیده بود عبدالحسین می‌خواهد مشهد ماندار شود، برده بودش توی همان خانه. گفته بود: این خونه مال شما.

قبول نکرده بود. صاحب زمینها گفته بود: پس تا برای خودت کاری دست و پا کنی، همین‌جا مجانی بشین.

ازش پرسیدم: حالا کار پیدا کردی؟

خندید و گفت: آره.

زود پرسیدم: چه کاری؟

گفت: سر همین کوچه یک سبزی فروشی هست، فعلاً اون‌جا مشغول شدم. پدرش همان روز برگشت و ما زندگی جدیدمان را شروع کردیم. عادت کردن

ریخت به دست همه و گفت: چیزی رو که طاغوت بده، نجس در نجسه، من هم همچین چیزی نمی‌خوام، اونا یک سر سوزن هم توی فکر خیر و صلاح ما نیستن.

وقتی تنها می‌شدیم، با غیظ می‌گفت: خدا لعنتش کنه، با این کارهاش چه بلایی سر مردم درمی‌آره!

آنها که از آسیاب افتاد، خیلی‌ها به قول خودشان زمین‌دار شده بودند. عبدالحسین باز آستینها را زد بالا و رفت کشاورزی برای این و آن، حسن، فرزند اولم، هفت ماهش بود. اولین محصول گندم را که اهالی برداشت کردند، آمد گفت: از امروز باید خیلی مواظب باشی.

گفتم: مواظب چی؟

گفت: اولاً که خودت خونه بایام چیزی نخوری، دوماً بیشتر از خودت، مواظب حسن باشی که حتی یک ذره نون بهش ندن.

با صدای تعجب زده‌ام گفتم: مگر می‌شه؟!

به حسن اشاره کردم و ادامه دادم: ناسلامتی بچه‌شونه.

گفت: نه، اصلاً من راضی نیستم، شما حواست جمع باشه.

لحش محکم بود و قاطع. همان‌وقت هم رفت خانه پدرش به اتمام حاجتی. چیزهایی را که به من گفت، به آنها هم گفت. خودش هم از آن به بعد خانه پدرش چیزی نخورد!

کم‌کم پاپیز از راه رسید. یک‌روز بار و بندیش را بست و راه افتاد طرف مشهد برای زیارت. برعکس دفعه‌های قبل، این‌بار خیلی طول کشید رفتنش.

ده، پانزده روزی گذشت. آرام و قرار نداشتم. حسایی دلواپس شده بودم. بالاخره یک‌روز نامه‌ای ازش رسید و من نفس راحتی کشیدم. پشت پاکت هم اسم پدرم را نوشته بود. نامه را باز کرد. هر چه بیشتر می‌خواند، شگفته‌تر می‌شد. دیرم می‌شد بدانم چی نوشته. نامه را تا آخر خواند. سرش را بلند کرد. خیرام شد

می‌کنه و به قیمت بالا می‌فروشه، تازه همینم سبکتر می‌کشه؛ از همه بدترش اینه که می‌خواد منم لنگه خودش باشم! می‌گه اگه بخوای به جایی برسی، باید از این کارا بکنی!

با غیظ ادامه داد: این نونش از اون یکی حروم‌تره!  
از فردا صبح زود، رفت به قول خودش سر گذر، سه، چهار روز بعد، آخر شب که از سر کار برگشت، گفت: امروز الحمدلله یک بتا پیدا شد که منو با خودش ببره سر کار.

گفت: این روزی چقدر می‌ده؟

گفت: ده تومن.

کارش جان‌کندن داشت. با کار لبنیاتی که مقایسه می‌کردم، دلم می‌سوخت. همین‌را هم به‌اش گفتم. گفت: هیچ‌طوری نیست، نون زحمتکشی، نون پاک و حالایی، خیلی بهتر از کار اوناست.

کم‌کم توی همین کار بنایی جا افتاد و کم‌کم برای خودش شد «اوستا». حالا دیگر شاگرد می‌گرفت، دستمزدش هم بهتر از قبل شده بود.

توی همان ایام، یک‌روز مادرش از روستا آمد دیدنمان. یک بغچه نان و دو، سه کیلو ماست چکیده و چیزهای دیگری هم آورده بود برامان. عبدالحسین همه را برداشت و زود برد آشپزخانه. مادرش گفت: امان می‌دادی تا یه کمی بخورن بچه‌ها.

تشکر کرد و گفت: حالا که کسی گرسنه نیست، ان‌شاءالله بعداً می‌خوریم. نه خودش خورد و نه گذاشت من و حسن به آنها دست بزنیم. مادرش که رفت حرم، سریع بغچه نان و چیزهای دیگر را برد توی یک مغاره و کشید. به اندازه وزنشان، پولش را حساب کرد و داد به چند تا فقیر که می‌شناخت. آن‌وقت تازه اجازه داد ازشان بخوریم. مادرش را هم نگذاشت یک سر سوزن از جریان خبردار شود، ملاحظه ناراحت نشدنش.

بیرزن چند روزی پیش ما، ماند. وقتی حرف از رفتن زد، عبدالحسین به‌اش گفت: نمی‌خواد بری ده، همین‌جا پهلوی خودم بمون.

به‌اش سخت بود. ولی بالأخره باید می‌ساختم.

عبدالحسین نزدیک دو ماه توی سبزی فروشی مشغول بود. بعضی وقتها که حرف از کارش می‌شد، می‌فهمیدم دل خوشی ندارد. یک‌روز آمد گفت: این کار برام خیلی سنگینه، من از تقسیم اراضی فرار کردم که گرفتار مال حروم نشم، ولی این‌جا هم انگار کمی از ده نداره.

پرسیدم: چرا؟

با زندهای بی‌حجاب زیاد سر و کار دارم. سبزی فروشه هم آدم درستی نیست، سبزی‌ها رو می‌ریزه توی آب که سنگین‌تر بشه.

آهی کشید و ادامه داد: از فردا دیگه نمی‌رم.

گفتم: اگه نخوای بری اون‌جا، چه کار می‌کنی؟

گفت: ناراحت نباش، خدا کریمه.

فردا صبح باز رفت دنبال کار. ظهر که آمد، گفت: توی یک لبنیاتی کار پیدا کردم.

گفتم: این‌جا روزی چقدرت می‌دن؟

گفت: از سبزی فروشی بهتره، روزی ده تومن می‌ده.

ده، پانزده روزی رفت لبنیاتی. یک‌روز بعد از ظهر، زودتر از وقتی که باید می‌آمد، پیداش شد. خواستم دلیلش را بپرسم، چشمم افتاد به وسایل توی دستش؛ یک بیل و یک کلنگ! پرسیدم: اینارو برای چی گرفتی؟!

گفت: به یاری خدا و چهارده معصوم (ع) می‌خوام از فردا صبح بلند شم و برم سر گذر.

چیزهایی از کارگرهای سر گذر شنیده بودم. می‌دانستم کارشان خیلی سخت است. به‌اش گفتم: این لبنیاتی‌ه که دیگه کارش خوب بود، مزد هم که زیاد می‌داد! سرش را این‌طرف و آن‌طرف تکان داد. گفت: این یکی باز از اون سبزی فروشه بدتره.

گفتم: چطور؟

گفت: کم‌فروشی می‌کنه، کارش غش داره؛ جنس بد رو قاطی جنس خوب

راحت‌تر از آن که فکرش را می‌کردم به دنیا آمد. یک دختر قشنگ و چشم پر کن. قیافه و قد و قواره‌اش برای خودم هم عجیب بود. چشم از صورتش نمی‌گرفتم. خانم قابله لبخندی زد و پرسید: اسم بچه رو چی می‌خواهین بگذارین؟

یک آن ماندم چه بگویم. خودش گفت: اسمش رو بگذارین فاطمه، اسم خیلی خوبیه.

قابله، به آن خوش برخوردی و با ادبی ندیده بودم. مادرم از اتاق رفته بود بیرون. با سینی چای و ظرف میوه برگشت. گذاشت جلو او و تعارف کرد. نخورد. گفت: بفرمایین، اگه نخورین که نمی‌شه.

گفت: خیلی ممنون، نمی‌خورم.

مادرم چیزهای دیگر هم آورد. هر چه اصرار کردیم، لب به هیچی نزد. کمی بعد خداحافظی کرد و رفت.

شب از نیمه گذشته بود. عقربه‌های ساعت رسید نزدیک سه. همه‌مان نگران عبدالحسین بودیم، مادرم همی می‌گفت: آخه آدم این قدر بی‌خیال!

من ولی حرص و جوش این را می‌زدم که؛ نکند برایش اتفاقی افتاده باشد. بالآخره ساعت سه، صدای در بلند شد. زود گفتم: حتماً خودشه.

مادرم رفت توی حیاط. مهلت آمدن به‌اش نداد. شروع کرد به سرزنش. صدایش را می‌شنیدم: خاله جان! شما قابله رو می‌فرستی و خودت می‌ری؟! آخه نمی‌گی خدای نکرده یک اتفاقی بیفته.

تا بیاید تو، مادرم یکریز پرخاش کرد. بالآخره توی اتاق، عبدالحسین به‌اش گفت: قابله که دیگه اومد خاله، به من چه کار داشتن؟

دیگر امان حرف زدن نداد به مادرم. زود آمد کنار رختخواب بچه. قنداقه‌اش را گرفت و بلندش کرد. یکهو زد زیر گریه! مثل باران از ابر بهاری اشک می‌ریخت. بچه راز از بغلش جدا نمی‌کرد. همین طور خیره‌آلوده بود و گریه می‌کرد.

حیرت‌زده پرسیدم: برای چی گریه می‌کنی؟

گفت: بابات رو چه کار کنم؟!

گفت: اونم می‌آرمش شهر.

از ته دل دوست داشتم مادرمش بماند، بیشتر جوش زمینهای تقسیم را می‌زد. مادرمش ولی راضی نشد. راه افتاد طرف روستا. عبدالحسین هم رفت روستا که از پدرش خبر بگیرد. همان‌جا نوجوانهای آبادی را جمع می‌کند و به‌شان می‌گوید: هر کدام از شما که بخواد بیاد مشهد درس طلبگی بخونه، من خودم خرجش رو می‌دم.

سه تا از آنها پدر و مادرشان را راضی کرده بودند که با عبدالحسین آمدند شهر. عبدالحسین اسمشان را توی یک حوزه علمیه نوشت. از آن به بعد هم، مثل این که بچه‌های خودش باشند، خرجی‌شان را می‌داد. خودش هم شروع کرد به خواندن درسهای حوزه، روزها کار و شبها درس. همان وقتها هم حسابی درگیر کار مبارزه با رژیم شده بود.

□

من حامله شده بودم و پدر و مادرم هم آمده بودند شهر، برای زندگی. یک‌روز خانۀ پدرم بودم که درد زایمان آمد سراغم. ماه مبارک رمضان بود و دم غروب. عبدالحسین سریع رفت یک ماشین گرفت. مادرم به‌اش گفت: می‌خوای چه کار کنی؟

گفت: می‌خوام بچم خونه خودمون به‌دنیا بیاد، شما برین اون‌جا، منم می‌رم دنبال قابله.

یکی از زنهای روستا هم پیشمان بود. سه تایی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. خودش هم که یک موتور گازی داشت، رفت دنبال قابله. رسیدیم خانه. من همین‌طور درد می‌کشیدم و «خدا خدا» می‌کردم قابله زودتر بیاید. تو نگاه مادرم نگرانی موج می‌زد. یک آن آرام نمی‌گرفت. وقتی صدای در را شنید، انگار می‌خواست بال دریاورد. سریع رفت که در را باز کند. کمی بعد با خوشحالی برگشت. گفت: خانم قابله اومدن.

خانم سنگین و موقری بود. به قول خودمان دست سبکی هم داشت. بچه،

بی‌اجاره.

گفت: نه، این بچه خیلی گریه می‌کنه و شما این‌جا تنهایی، نزدیک مادرت باشی بهتره.

مکت کرد و ادامه داد: می‌خوام خیلی مواظب فاطمه باشی.

طولی نکشید که شروع کردیم به جمع و جور کردن وسایل. صاحبخانه وقتی فهمیده بود می‌خواهیم برویم، ناراحت شد. آمد پیش او، گفت: این خونه که درسته، از شما هم که نه کرایه می‌خوایم نه هیچی، چرا می‌خوای بری؟

عبدالحسین گفت: دیگه بیشتر از این مزاحم شما نمی‌شیم.

گفت: چه مزاحمتی؟! برای ما که زحمتی نیست، همین‌جا بمون، نمی‌خواد بری.

قبول نکرد. با توی یک کفش کرده بود که برویم، و رفتیم.

□

فاطمه نه ماهه شده بود، اما به یک بچه دو، سه ساله می‌مانست. هر کس می‌دیدش، می‌گفت: ماشاءالله! این چقدر خوشگله.

صورتش روشن بود و جذاب. یک‌بار که عبدالحسین بچه را بغل کرده بود و گریه می‌کرد، مجتش را گرفتیم. پرسیدم: شما چرا برای این بچه ناراحتی؟

سعی کرد گریه کردنش را نبینم. گفت: هیچی، دوستش دارم، چون اسمش فاطمه است، خیلی دوستش دارم.

نمی‌دانم آن بچه چه سری داشت. خاطراش هنوز هم واضح‌تر از روشنائی روز توی ذهنم مانده است. مخصوصاً لحظه‌های آخر عمرش، وقتی که مریض شده بود، و چند روز بعدش هم فوت کرد.

بچه را خودش غسل داد و خودش کفن پوشید و خودش دفن کرد. برای قبرش، مثل آدمهای بزرگ، یک سنگ قبر درست کرد. روی سنگ هم گفته بود بنویسند: فاطمه ناکام برونسی.

□

چند سالی گذشت. بعد از پیروزی انقلاب و شروع جنگ، عبدالحسین راهی

چیزی نگفت. گریه‌اش برام غیرطبیعی بود. فکر می‌کردم شاید از شوق زیاد است. کمی که آرام‌تر شد، گفتم: خانم قابله می‌خواست که ما اسمش رو فاطمه بگذاریم.

با صدای غم آلودی گفت: منم همین کارو می‌خواستم بکنم، نیت کرده بودم که اگه دختر باشه، اسمش رو فاطمه بگذارم.

گفتم: راستی عبدالحسین، ما چای، میوه، هر چی که آورديم، هیچی نخوردن.

گفت: اونا چیزی نمی‌خواستن.

بچه را گذاشت کنار من. حال و هوای دیگری داشت. مثل گلی بود که پژمرده شده باشد.

بعد از آن شب هم، همان حال و هوا را داشت. هر وقت بچه را بغل می‌گرفت، دور از چشم ماها گریه می‌کرد. می‌دانستم عشق زیادی به حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) دارد. پیش خودم می‌گفتم: چون اسم بچه رو فاطمه گذاشتیم، حتماً یاد حضرت می‌افته و گریه‌اش می‌گیرد.

پانزده روز از عمر فاطمه گذشت. باید می‌بردیمش حمام و قبل از آن باید می‌رفتیم دنبال قابله. هر چه به عبدالحسین گفتم برود دنبال او، گفت: نمی‌خواد.

گفتم: آخه قابله باید باشه.

با ناراحتی جواب می‌داد: قابله دیگه نمی‌آد، خودتون بچه رو ببرین حمام. آخرش هم نرفت. آن روز با مادرم بچه را بردیم حمام و شستیم.

چند روز بعد، توی خانه با فاطمه و حسن بودم. بین روز آمد گفت: حالت که ان شاءالله خوبه؟

گفتم: آره، برای چی؟

گفت: یک خونه اجاره کردم نزدیک خونه مادرت، می‌خوام بند و بساط رو

جمع کنیم و ببریم اون‌جا.

چشمهام گرد شده بود. گفتم: چرا می‌خوای ببریم؟ همین خونه که خوبه، خونه

جبهه‌ها شد.

بعضی وقتها، مدت زیادی می‌گذشت و از ش خبری نمی‌شد. گاه‌گاه می‌رفتم سراغ همسنگری‌هاش که می‌آمدند مرخصی. احوالش را از آنها می‌پرسیدم. یک‌بار رفتم خبر بگیرم، یکی از بسیجی‌ها، عکسی نشانم داد. عکس عبدالحسین بود و چند تا رزمندهٔ دیگر که دورش نشسته بودند. نگاه کنید حاج خانم، این جا آقای برونسی از زایمان شما تعریف می‌کردن.

یک آن دست و پام را گم کردم. صورتم زده سرخی. با ناراحتی گفتم: آقای برونسی چه کارها می‌کنه!

کمی بعد خدا حافظی کردم و آمدم. از دستش خیلی عصبانی شده بودم. همه‌اش می‌گفتم: آخه این چه کاریه که بشینه برای بقیه از زایمان من حرف بزنه؟!

چند وقت بعد از جبهه آمد. مهلتش ندام درست و حسابی خستگی درکرد. حرف آن جریان را پیش کشیدم. ناراحت و معترض گفتم: یعنی زایمان هم چیزیه که شما برین برای این و اون صحبت کنین؟!

خندید و گفت: شما می‌دونن من از کدوم مورد حرف می‌زدم؟

به‌اش حتی فکر نکرده بودم. گفتم: نه.

خنده از لبش رفت. حزن و اندوه آمد توی نگاهش. آهی کشید و گفت: من از جریان دخترم فاطمه حرف می‌زدم.

یکدفعه کنجکاوای‌ام تحریک شد. اقدام تو صرافت این که بدانم چی گفته. سالها از فوت دختر کوچکمان می‌گذشت، خاطره‌اش ولی همیشه همراه من بود. بعضی وقتها حدس می‌زدم که باید سوزی توی آن شب و توی تولد فاطمه باشد، ولی زیاد بی‌اش رانمی‌گرفتم.

بالاخره سوزش را فاش کرد. اما نه کامل و آن طوری که من می‌خواستم. گفت: اون روز قبل از غروب بود که من رفتم دنبال قابله، یادت که هست؟

گفتم: آره، که ما رفتیم خونهٔ خودمون.

سروش را رو به پایین تکان داد. پی حرفش را گرفت. گفت: همون طور که

داشتم می‌رفتم، یکی از دوستهای طلبه رو دیدم. اون وقت تو جریان پخش اعلامیه، یک کار ضروری پیش اومد که لازم بود من حتماً باشم؛ یعنی دیگه نمی‌شد کاریش کرد.<sup>۱</sup> توکل کردم به خدا و باهانش رفتم ... جریان اون شب مفصله. همین قدر بگم که ساعت دو، دو و نیم شب یکهو یاد قابله افتادم. با خودم گفتم: ای داد بیداد! من قرار بود قابله ببرم! می‌دونستم که دیگه کار از کار گذشته و شما خودتون هر کار بوده کردین. زود خودم رو رسوندم خونه. وقتی مادر شما گفت قابله رو می‌فرستی و می‌ری دنبال کارت؛ شستم خبردار شد که باید سوزی توی کار باشه، ولی به روی خودم نیامردم.

عبدالحسین ساکت شد. چشمه‌اش خیس اشک بود. آهی کشید و ادامه داد: می‌دونن که اون شب هیچ کس از جریان ما خبر نداشت، فقط من می‌دونستم باید برم دنبال قابله که نرفتم. یعنی اون شب من هیچ کس رو برای شما نفرستادم، اون خانم هر کی بود، خودش اومده بود خونهٔ ما.

۱ - نیت پاک و خلوص شهید برونسی زبانزد همهٔ آنهایی که او را می‌شناخته‌اند، بوده و هست. برای خدمت به انقلاب و مبارزه با رژیم طاغوت، حقیقتاً سر از پا نمی‌شناخت. و این که به خاطر انقلاب شدیدترین مشکلات خودش را فراموش کند، یک امر طبیعی بود برای ما.

چه کارم داره؟ بالآخره شروع کرد به حرف زدن، چه حرفهایی! از دین و از پابیندی به دین گفت، و از مبارزه و از انقلابی بودن حرف زد، تا این که رسید به نصیحت کردن من. با آن سن جوانی اش، مثل یک پدر مهربان و دلسوز می گفت که مواظب چه چیزهایی باید باشم، چه کارهایی را باید انجام بدهم و چه کارهایی را، حتی دور و برش هم نروم. این لطف او تنها شامل حال من نمی شد، هر کدام از اهل آبادی که زمینه ای داشتند، همین صحبتها را برایشان پیش می کشید.

آن روز به قدری با حال و با صفا حرف می زد که اصلاً گذشت زمان را حس نمی کردم. وقتی حرفهایش تمام شد و به خودم آمدم، تازه فهمیدم یکی، دو ساعت است که آن جا نشسته ام.

صحبتش که تمام شد، دوباره بیلش را برداشت و شروع کرد به کار. دوست داشتم بیشتر از اینها پیش بمانم، فکر این که مزاحم باشم، نگذاشت. ازش خدا حافظی کردم و رفتم، در حالی که عشق و علاقه ام به او بیشتر از قبل شده بود.



## تنها مسجد آبادی

### حجت الاسلام محمدرضا رضایی

سالها پیش، آن وقتها که هنوز شانزده، هفده سال بیشتر نداشتم، یک روز توی زمینهای کشاورزی سخت مشغول کار بود. من داشتم به راه خود می رفتم. درباره خلوص، و نیت پاک او، چیزهای زیادی شنیده بودم.<sup>۱</sup> می دانستم اهل آبادی هم دوستش دارند. مثلاً وقتی از سربازی برگشت، استقبال گرمی ازش کردند. یا روز ازدواجش، همه سنگ تمام گذاشته بودند.

اینها را خبر داشتم، ولی تا حالا از نزدیک نیش نیامده بود باهاش حرف بزنم. عجیب هم دوست داشتم همچنین فرصتی دست بدهد. شاید برای همین بود که آن روز وقتی صدام زد، کم مانده بود از خوشحالی بال دریاورم! برام دست بلند کرد و با اشاره گفت: بیا.

نفهمیدم چطور خودم را رساندم بهاش. سلام کرد. جوابش را با دستپاچگی دادم. بیلش را گذاشت کنار. انگار وقت استراحتش بود. همان جا با هم نشستیم. هزار جور سؤال توی ذهنم درست شده بود. با خودم می گفتم: معلوم نیست

۱- و البته از این اخلاص و پاکی، چیزهای زیادی هم دیده بودم؛ مثلاً او همیشه نمازش را تو مسجد آبادی می خواند، با وجود اینکه نه پیشنهادی داشتیم و نه نماز جماعتی؛ بارها خودم او را در مسجد می دیدم که تک و تنها نماز می خواند و حتی یادم می آید گاهی که مخفیانه نگاهش می کردم، بی اختیار از شور و حال او گریهام می گرفت.



گرفته بود. پرسیدم: اینو می‌خوای چه کار؟

گفت: همین جوری گرفتم، شاید لازم بشه.

با هم رفتیم خانه یکی از روحانی‌ها که آن زمان نماینده دریافت وجوهات حضرت امام بود توی استان خراسان. من بیرون خانه منتظرش ایستادم. خودش رفت تو. چند دقیقه بعد آمد. گفت: بریم.

رفتیم ترمینال. سوار یکی از اتوبوسهای زاهدان شدیم و راه افتادیم.

وقتی رسیدیم زاهدان، تو اولین مسافرخانه اتاق گرفتیم. هنوز درست و حسابی جابه‌جا نشده بودیم که دبه روغن را برداشت و گفت: کار نداری؟

با تعجب پرسیدم: کجا؟

گفت: می‌رم جایی، زود برمی‌گردم.

ساکت شد. کمی فکر کرد و ادامه داد: یک موقعی هم اگه دیر شد، دلواپس نشی‌ها.

گفتم: نمی‌خوای بگی کجا می‌ری، با اون دبه روغن؟

محکم و مطمئن گفت: نه.

راه افتاد طرف در اتاق. گفتم: اَقلاً به کمی می‌مونی خستگی راه از تنت در می‌رفت.

گفت: زیاد خسته نیستم.

دم در برگشت طرفم. گفت: یادت باشه سید جان؛ هر چی هم که دیر کردم، دلواپس نشی؛ یعنی یک وقت شهربانی یا جای دیگه‌ای نری‌ها.

خداحافظی کرد و رفت.

درست دو روز بعد برگشت! دبه روغن هم همراهش نبود. توی این مدت چی کشیدیم، بماند. هنوز از گرد راه نرسیده بود، گفت: بار و بندیل رو ببند که بریم.

گفتم: بریم؟ به همین راحتی!

گفت: آره دیگه، بریم.

به کنایه گفتم: عجب گردشی کردیم!

می‌دانستم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. گفتم: موضوع چی بود آقای



## سفر به زاهدان

### سید کاظم حسینی

سالهای پنجاه و سه، پنجاه و چهار بود. آن روزها تازه با عبدالحسین آشنا شده بودم. اول دوستی مان، فهمیدم تو خط مبارزه است. کم‌کم دست مرا هم گرفت و کشید به کار. مدتی بعد با چهره‌های سرشناس انقلاب آشنا شدم. زیاد می‌رفتیم پای صحبتشان. گاهی تو برنامه‌های عملی هم روی من حساب باز می‌کرد. یک‌روز آمد پیشم. گفت: می‌خوام برم مسافرت، می‌آی؟

پرسیدم: کجا؟

گفت: زاهدان.

یقین داشتم منظورش از مسافرت، تفریح و گردش نیست. می‌دانستم باز هم کاری پیش آمده. پرسیدم: ان شاءالله مأموریته دیگه، آره؟

خونسرد گفت: نه، همین جوری یک مسافرت دوستانه می‌خوایم بریم، برای گردش.

توی لو ندادن اسرار، حسابی قرص و محکم بود. این‌طور وقتها زیاد پیله‌اش نمی‌شدم که ته و توی کار را در بیاورم. گفتم: بریم، حرفی نیست.

نگاه دقیقی به صورتم کرد. لبخندی زد و گفت: ریشت رو خوب کوتاه کن و سبیلها رو هم بگذار بلند باشه.

گفتم: به چشم.

گفت: پس بار و بندیل رو ببند، می‌آم دنبالت.

خداحافظی کرد و رفت. چند ساعت بعد برگشت. یک دبه روغن دستش

می‌رسوندم دست خودشون.

کنجکاوی‌ام بیشتر شد. گفتم: دادن یک نامه که دو روز طول نمی‌کشد! گفتم: درست می‌گی، ولی کار دیگه‌ای هم پیش اومد.

پرسیدم: چه کاری؟

گفتم: نامه رو که دادم خدمت آقا، بین اندرونی و اتاق ملاقات رو نشونم دادن و گفتن ساواک از همین جا رفت و آمد ما رو کنترل می‌کنه. هر کی هم می‌آد پهلوی ما، با دوربینهایی که دارن، می‌بینن؛ اگر شما بتونی کاری بکنی که این کنترل رو نداشته باشن، خیلی خوب می‌شه.

فهمیدم منظور آقا اینه که جلو دید ساواکی‌ها رو با کشیدن یک دیوار بگیرم. منم سریع دست به کار شدم؛ آجر ریختم و دم و تشکیلات دیگه رو هم جور کردم و اون جا رو دیوار کشیدم. برای همین، برگشتنم دو روز طول کشید.

با خنده گفتم: پس اون دبه روغن رو هم برای آقا می‌خواستی؟ گفتم: بله دیگه.

پرسیدم: ساواکی‌ها بهت گیر ندادن.

گفتم: اتفاقاً وقت اومدن، آقا هم احتمال می‌دادن که منو بگیرن. به‌شون گفتم: من این جا که اومدم سرم چفیه بسته بودم، فکر نکنم بشناسن؛ ولی آقا راضی نشدن، منو از مسیر دیگه‌ای خارج کردن که گیر نیفتم.

آتش کنجکاوی‌ام سرد شده بود. حرفهای عبدالحسین سند مطمئنی بود برای قرص و محکم بودن او، و برای اثبات رازدار بودنش.<sup>۱</sup>

۱ - مقام معظم رهبری در عید نوروز سال ۱۳۷۵ به خانواده شهید بزرگوار حاج عبدالحسین برونی می‌روند و در دیداری که با خانواده ایشان داشته‌اند، همین خاطره را تعریف می‌کنند.

برونسی؟ به منم بگو.

نگفتم. هر چه بیشتر اصرار کردم، کمتر چیزی دستگیرم شد. آخرش گفتم: یعنی دیگه به ما اطمینان نداری.

گفتم: آگه اطمینان نداشتنم، نمی‌آوردمت.

گفتم: پس چرا نمی‌گی کجا بودی؟

گفتم: فعلاً مصلحت نیست.

ساکم را بستم. دنبالش راه افتادم طرف ترمینال. آن جا بلیط مشهد گرفتیم و سوار اتوبوس شدیم. توی راه باز پیله‌اش شدم؛ هر چی تلاش کردم تا ته و توی کار را دریابم، فایده‌ای نداشت؛ چیزی نگفتم که نگفتم.

□

تا قبل از پیروزی انقلاب، چند بار دیگر هم راجع به آن قضیه سؤال کردم، لام تا کام حرفی نزد. توی سرنگهداشتن کارش یک بوده؛ نمی‌خواست بگوید. نمی‌گفتم. حتی ساواک حریفش نمی‌شد. یک‌بار که گرفته بودنش، دندانهایش را یکی یکی شکسته بودند، هزار بلای دیگر هم سرش درآورده بودند، ولی یک کلمه هم نتوانسته بودند ازش حرف بیرون بکشند.

بالآخره انقلاب پیروز شد. چند وقت بعد، سپاه توی خیابان احمدآباد یک مرکز زد، به نام مرکز خواهان. برونسی هم شد مسؤول دژبانی آن جا؛ تمام آن مرکز و نگهبانی‌اش را سپرده بودند به او.

یک‌روز رفتم دیدنش. اتفاقاً ساعت استراحتش بود. توی اتاقش نشسته بود و انگار انتظار مرا می‌کشید. سلام و احوالپرسی کردم و نشستم کنارش. هنوز کنجکاوانه جریان بودم، همان مسافرت زاهدان. به‌اش گفتم: حالا که دیگه آنها از آسیاب افتاده؛ بگو اون قضیه چی بود؟

گرفت چه می‌گویم. خندید و بادست زد رو شانم. گفتم: ها، حالا چون دیگه خطری نداره، برات می‌گم.

گفتم: اون وقتها می‌دونی که حاج آقای خامنه‌ای تبعید شده بودن به یکی از روستاهای ایران‌شهر، من اون موقع یک نامه داشتیم برای ایشون که باید

یکبار گرم کار، چشمم افتاد به آن بنای دیگر. به نظرم آمد دارد تلوتلو می خورد. یکهو مثل کنده خشک درختی که از زمین کنده شود، افتاد زمین! دویدم طرفش. عبدالحسین هم آمد. شاید برای دلداری من، گفت: چیزی نیست، سرما زده شده.

شروع کرد به ماساژ دادن بدنش، من هم کمکش. چند دقیقه بعد به حال آمد. کم کم نشست روی زمین. وقتی به خودش آمد، بلند شد. ناراحت و عصبی گفت: من که دیگه نمی کشم، خداحافظ!

رفت؛ پشت سرش را هم نگاه نکرد. نگاه نگرانم را دوختم به صورت عبدالحسین. اگر او هم کار را نیمه تمام ول می کرد، من حسابی توی درد سر می افتادم. لبخندی زد، دست گذاشت روی شانهام. گفت: ناراحت نباش، به امید خدا خودم کار اون رو هم می کنم....

هر خانه ای که می ساخت، انگار برای خودش می ساخت. یعنی اصلاً این برایش یک عقیده بود، عقیده ای که با همه وجود به اش عمل می کرد. کارش کار بود، خانه ای هم که می ساخت، واقعاً خانه بود. کمتر کارگری باهانش دوام می آورد. همیشه می گفت: نانی که من می خورم باید حلال باشه.

می گفت: روز قیامت، من باید از صاحبکار طلبکار باشم، نه او از من. برای همین هم زودتر از همه می آمد سر کار، دیرتر از همه هم می رفت؛ حسابی هم از کارگراها کار می کشید.

آن شب تا نزدیک سحر بکوب کار کرد. دیگر رمقی نداشت. عبدالحسین ولی مثل کسی که سرحال باشد، داشت می خندید. از خنده اش، خنده ام گرفت. حالا دیگر خیالم راحت شده بود.



## سرمازده

### حجت الاسلام محمدرضا رضایی

پنجاه متر زمین داشتم توکوی طلاب. سندش مشاع بود، ولی نمی گذاشتند بسازم. علناً می گفتند: باید حق حساب بدی تا کارت راه بیفته.

از یک طرف به این کار راضی نمی شدم، از طرفی هم خانه راباید حتماً می ساختم، ولی آنها نمی گذاشتند. سردی هوا و زمستان هم مشکلم را بیشتر می کرد.

بالآخره یکروز تصمیم گرفتم شبانه دور زمین را دیوار بکشم. رقتم پیش اوستا عبدالحسین و جریان را به اش گفتم. گفتم: یک بنای دیگه هم می گم پیاد، خودتم کمک می کنی ان شاءالله یک شبه کلکش رو می کنیم.

فکر نمی کردم به این زودی قبول کند، آن هم تو هوای سرد زمستان.

شب نشده، مصالح را ردیف کردیم. بعد از نماز مغرب، با یکی دیگر آمد. سه تایی دست به کار شدیم.

بهتر و محکم تر از همه او کار می کرد. خستگی انگار سرش نمی شد. به طرز کارش آشنا بودم. می دانستم برای معاش زن و بچه اش مثل مجاهد در راه خدا عرق می ریزد و زحمت می کشد. توی گرمترین روزهای تابستان هم بنایی اش تعطیل نمی شد.

شب از نیمه گذشته بود. من همین طور به اصطلاح ملات درست می کردم و می بردم. بخار سفید نقسهام تند و تند از دهانم می آمد بیرون. انگشتهای دست و پام انگار مال خودم نبود. گوشها و نوک بینی ام هم بدجوری یخ زده بود.

پایه‌پاش مشغول شدم. به قول خودش زیاد بند نیاوردم. همان اول کار بریدم. ولی به هر جان‌کدنی که بود، دو، سه ساعتی کشیدم. بعدش یکدفعه سر جام نشستم. خسته و بی‌حال گفتم: من که دیگه نمی‌تونم.

خوب می‌دانست که من اهل بنایی و این‌طور کارهای سنگین نبوده‌ام. شاید رو همین حساب زیاد سخت نگرفت. حتی وقتی لباسها را عوض کردم و می‌خواستم بزنم بیرون، با خنده و با خوشرویی بدرقه‌ام کرد.

فردا دوباره آمد سراغم و دوباره گفت: لباس کارت رو بردار که بریم.

یک آن ماندم چه بگویم. ولی بعد به شوخی و جدی گفتم: دستم به دامن! راستش من بنیه‌ای این‌چنین کارها رو ندارم.

خندید. گفت: بیا بریم، امروز زیاد به‌ات کار سخت نمی‌دم.

یک ذره هم دوست نداشتم حرقش را رد کنم، ولی از عهده‌ی کار هم بر نمی‌آمدم. دنبال جفت و جور کردن بهانه‌ای، شروع کردم به خاراندن سرم. گفت: مُس مُس کردن و سر خاروندن فایده‌ای نداره، برو لباس بردار که بریم.

جدی و محکم حرف می‌زد. من هم تصمیم گرفتم حرف دلم را زک و راست بگویم. گفتم: آقای برونسی من اگر بیام، کم کار می‌کنم؛ این‌طوری، هم برای خودم زیاد فایده و اجری نداره، هم اینکه دست و پای تو رو هم تنگ می‌کنم.

خنده از لیش رفت. اخمهاش را کشید به هم و برام مثال آن هدهد را زد که آب دهانش را ریخت روی آتش نمرود، همان آتش که با کوهی از هیزم، برای حضرت ابراهیم (علیه‌السلام) درست کرده بودند. خیلی قشنگ و منطقی، این موضوع را به انقلاب ربط داد و گفت: تو هم چی که بتونی به این علما و روحانیون مبارز خدمت کنی، جا داره.

ساکت شد. من سراپاگوش شده بودم و داشتم مثل همیشه از حرفهایش لذت می‌بردم. بی حرفش را گرفت و گفت: در واقع علما الآن دارن به اسلام و به زنده کردن اسلام خدمت می‌کنن، و خدمت و کار ما برای اونها، خدمت و کار برای رضای خدا و برای اسلام هست.



## آب دهان هدهد

### سید کاظم حسینی

سه، چهار سالی مانده بود به پیروزی انقلاب. آن وقتها یک مغازه داشتم. عبدالحسین از طریق رفت و آمد به همان جا، مرا با انقلاب و انقلابی‌ها آشنا کرده بود. توی خیلی از کارها و برنامه‌ها دست ما را می‌گرفت و به قول معروف، ما هم به فیضی می‌رسیدیم. یک‌بار آمد که: امروز می‌خوام درست و حسابی ازت کار بکشم، سید.

فکر کردم شبیه همان کارهای قبل است. با خنده گفتم: ماکه تا حالا با بودیم، امروزش هم پا هستیم.

لیپخندی زد و گفت: مشکل بتونی امروز بند بیاری.

مطمئن گفتم: امتحانش مجانبه.

دست گذاشت رو بدنه‌ی ترازو. نیم‌تنه‌اش را کمی جلو کشید. گفت: پس یکدست لباس کهنه بردار که راه بیفتیم.

پرسیدم: لباس کهنه برای چی؟

خندید. گفت: اگر پا هستی، دیگه چون و چرا نیاید بکنی.

کار خودش بنایی بود. حدس زدم مرا هم می‌خواهد ببرد بنایی. به هر حال زیاد اهمیت ندادم. یکدست لباس کهنه ردیف کردم. در مغازه را بستم و همراهش راه افتادم.

حدس‌م درست بود؛ کار بنایی تو خانه‌ی یکی از علمای معروف، از همانهایی که با رژیم درگیر بودند و رژیم هم راحتشان نمی‌گذاشت. آستینها را زدم بالا و

زحمت می کشید.

یک شب یادم هست با همان طلبه‌ها آمد خانه. چند تا نوار همراهش بود. گفت: مال امامه، تازه از پاریس اومده.

طبق معمول رفتند توی اتاق و نشستند پای ضبط. کارشان تا ساعت یازده طول کشید. هنوز داشتند نوار گوش می دادند. لامپ سردر حیاط روشن بود. زن صاحبخانه باهاما مان قرار و مدار گذاشته بود که هر شب ساعت ده، آن لامپ را خاموش کنیم. زن عصبانی و بی ملاحظه‌ای بود. دلم شور این را می‌زد که سر و صدایش در نیاید.

توی حیاط را می‌یابیدم که یکهو سر و کله‌اش پیدا شد. راست رفت طرف کنتور برق. نه برد و نه آورد، فیوز را زد بالا! زود هم آمد دم زیرزمین و بنای غرغر کردن را گذاشت. گفت: شما می‌خواین تا صبح بشینین و هر جور نوازی رو گوش کنین؟!

صدایش بلند بود و نخرانیده. عبدالحسین رسید. گفت: مگه ما مزاحمتی داریم براتون، حاج خانم؟

سرش را انداخته بود پایین و توی صورت او نگاه نمی‌کرد. زن صاحبخانه گفت: چه مزاحمتی از این بدتر؟!

فکر کردم شاید منظورش روشنایی لامپ سردر حیاط است. رفتم بیرون. گفتم: عیبی نداره، ما فیوز رو می‌زنیم بالا و این لامپ رو خاموش می‌کنیم.

خواستم بروم پای کنتور، نگذاشت. یکدفعه گفت: ما دیگه طلاق این کارهای شما رو نداریم.

گفتم: کدوم کارها؟!

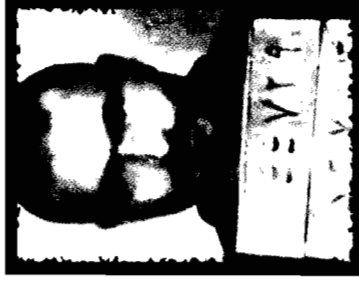
گفت: همین که شما با شاه گرفتین.

بند دلم انگار پاره شد. نمی‌دانم از کجا فهمیده بود موضوع را. عبدالحسین

به‌ام گفت: بیا پایین.

رفتیم تو. در را بستیم و دیگر چیزی نگفتیم.

صبح که می‌خواست بروم، وسایل کارش را بردداشت. پرسیدم: مگه



## حکم اعدام

### معصومه سبک‌خیز

خیلی محتاط بود. رعایت همه چیز را می‌کرد. هر وقت می‌خواست نوار گوش بدهد، با چند تا از دوستهای روحانی‌اش می‌آمد: نوارهای حساسی بود از فرمایشات امام. ما اجاره‌نشین بودیم و زیرزمین خانه دستمان، صاحبخانه خودش طبقه بالا می‌نشست. عبدالحسین و رفقا ش می‌رفتند تو اتاق عقبی. به من می‌گفت: هر کی در زد، سریع خبر بدی که ضبط رو خاموش کنیم.

اولها که زیاد تو جریان کار نبودم، می‌پرسیدم: چرا؟

می‌گفت: این نوارها رو از هر کی بگیرن، مجازات داره، می‌برنش زندان.

گاهی وقتها هم که اعلامیه جدیدی از امام می‌رسید، با همان طلبه‌ها می‌رفت توی اتاق. تا می‌توانستند از اعلامیه رونویسی می‌کردند. شبانه هم عبدالحسین می‌رفت این طرف و آن طرف پخششان می‌کرد. خیلی کم می‌خوابید، همان کمش هم ساعت مشخصی نداشت.

هیچ وقت بدون غسل شهادت یا از خانه بیرون نمی‌گذاشت. بنایی هم که می‌خواست برود، با غسل شهادت می‌رفت. می‌گفت: این جوری اگه اتفاقی هم بگیرم، ان شاءالله اجر شهید رو دارم.

روزها کار و ش بها، هم درس می‌خواند<sup>۱</sup> هم این که شدید توی جریان انقلاب

۱ - شهید پرونی مدت ۵ سال در کنار کار و زندگی، دروس حوزوی را هم تحصیل کرد.

نمی‌خواهی بری سر کار؟

گفت: نه، می‌خوام برم یک خونه پیدا کنم، این جا دیگه جای ما نیست.

ظهر برگشت. پرسیدم: چی شد؟ خونه پیدا کردی؟

گفت: آره.

گفتم: جاش چه جوریه؟

گفت: یک زیرزمینه، تو کوی طلاب.

بعد از ظهر با وسایلمان رفتیم خانهٔ جدید. وقتی زیرزمین را دیدم، کم مانده بود از ترس جیغ بکشم! با یک دنیا حیرت گفتم: این دیگه چه جور جاییه عبدالحسین؟!

لبخند محبت آمیزی زد. گفت: این خونه مال یک طلبه است، قرار شده موقتی توی زیرزمینش بشینیم تا من ان شاءالله فکر یک جایی رو بردارم برای خودمون.

تاریکی‌اش ترسم را بیشتر می‌کرد. داشت گریهام می‌گرفت. گفتم: اگه گربه رو بزنی، می‌اد این جا زندگی کنه؟!

گفت: زیاد سخت نگیر، حالا برای زندگی موقت که اشکالی نداره.

عاقبت، توی همان زیرزمین تاریک و ترسناک مشغول زندگی شدیم.

چند روز بعد، همان طرفها چهل متر زمین خرید. آستینها را زد بالا و با چند تا طلبه شروع کرد به ساختن خانه.

شب و روز کار کردند. خیلی زود دور زمین را دیوار کشیدند و رویش را هم پوشیدند. خانه هنوز آجری و خاکی بود که اسباب و اثاثیه را کشیدیم و رفتیم آن جا. چند شب دیگه هم کار کرد تا قابل زندگی شد. خانه‌اش حسایی کوچیک بود. یک اتاق بیشتر نداشت. وسطش پرده زدیم. شب که می‌شد، این طرف چادر ما بودیم و آن طرف، او و رفقای طلبه‌اش.

کم‌کم کارهایش گسترده‌تر شد. بیشتر از قبل هم اعلامیه پخش می‌کرد و می‌چسباند به در و دیوار. حتی پول داد به یکی، از زاهدان برایش یک کلت آوردند. ازش پرسیدم: اینو می‌خواهی چه کار؟

گفت: یکوقت می‌بینی کار مبارزه به این چیزها مکشید. اون موقع دستمون

نیاید خالی باشه.

وقتی می‌رفت برای پخش اعلامیه، می‌گفت: اگه یکوقتی مأمورای شاه اومدن در خونه، فقط بگو: شوهرم بناست و می‌ره سر کار، از هیچ چیز دیگه هم خبر ندارم.

یک شب که رفت برای پخش اعلامیه، برگشت. یک آن آرام نداشت. تا صبح شود، چند بار رفتم دم در و توی کوچه را نگاه کردم. خبری نبود که نیود. هر چه بیشتر می‌گذشت، مطمئن‌تر می‌شدم که گیر افتاده. از وحشی بودن ساواکی‌ها چیزهایی شنیده بودم. همین اضطرابم را بیشتر می‌کرد.

صبح جریان را به دوستهایش خبر دادم. گفتند: می‌ریم دنبالش، ان شاءالله که پیداش می‌کنیم.

آن روز چیزی دستگیرشان نشد. روزهای بعد هم گشتیم، خبری نشد. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که یک‌روز، یکهو پیداش شد!

حداکثر درست بود: ساواک گرفته بودش. چند روز بعد، درست یادم نیست چطور شد که آزادش کرده بودند.

□

پیام تازه‌ای از حضرت امام رسیده بود؛ از مردم خواسته بودند بریزند توی خیابانها و علیه رژیم تظاهرات کنند.

عبدالحسین کارش تو کوچهٔ چهنو بود. خانهٔ غیائی نامی را تعمیر می‌کرد. آن روز سر کار نرفت. ظاهراً خبر داشت قرار است تظاهرات بشود. غسل شهادت کرد و سر پا نشناخته، داشت آمادهٔ رفتن می‌شد. نوارهای امام و رساله و چند تا کتاب دیگه را جمع کرد یک جا. بهام گفت: اگه یکوقت دیدی من دیر کردم، اینا همه رو رد کنی.

خدا حافظی کرد و رفت.

مردم ریخته بودند توی حرم امام رضا (سلام‌الله‌علیه)، و ضد رژیم شعار می‌دادند. تا ظهر خبرهای بدی می‌رسید. می‌گفتند: مأمورهای وحشی شاه،

رو هر کی انگشت می گذاشت، آخرش فکرم می خورد به بن بست. تازه اگر کسی هم راضی می شد به این کار، مشکل بود بیاید زندان، تله بودن، گیر افتادن و هزار فکر دیگر نمی گذاشت.

توی چنین مخمصه‌ای، یک‌روز در خانه به صدا درآمد. چادر را سر کشیدم. روم را محکم گرفتم و رفته بیرون. مرد غریبه‌ای بود. خودش را اکشانند کنار و دست‌پاچه گفت: سلام.

آهسته جوابش را دادم. گفت: ببخشین خانم، من غیائی هستم، اوستا عبدالحسین تو خونهٔ ما کار می‌کردن.

نفس راحتی کشیدم. ادامه داد: می‌خواستم ببینم برای چی این چند روزه نیومدن سر کار؟

بنض گلوم را گرفت. از زور ناراحتی می‌خواست گریهام بگیرد. چریان را دست و پا شکسته براش تعریف کردم. گفت: شما هیچ ناراحت نباشین، خونهٔ من سند داره، خودم امروز می‌رم به امید خدا آزادش می‌کنم.

خداحافظی کرد و زود رفت. از خوشحالی زیاد کم مانده بود سکنه‌کنم. دعا می‌کردم هر چه زودتر، صحیح و سالم برگردد.

نزدیک ظهر، سر و صدایی توی کوچه بلند شد. دختر کوچکم را بغل کردم و سریع رفته بیرون. بقال سر کوچه، یک جعبه شیرینی دستش گرفته بود. با خنده و خوشحالی داشت بین این و آن تقسیم می‌کرد. رفته جلوتر. لایه‌لای جمعیت چشم افتاد به عبدالحسین. بر جا خشکم زد! چند لحظه مات و مبهوت ماندم؛ این همون عبدالحسین چند روز پیشه!

قیافه‌اش خیلی مسن‌تر از قبل نشان می‌داد. صورتش شکسته شده بود و دهانش انگار کوچکتر شده بود. همسایه‌ها پشت سر هم صلوات می‌فرستادند و خوشحالی می‌کردند. او ولی گرفته بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. از بین مردم آهسته آهسته آمد و یگراست رفت خانه. پشت سرش رفته تو. گفت: درو ببند. در را بستم. آدمم روبه‌روش ایستادم. گویی به اندازهٔ چند سال پیر شده بود. دهانش را باز کرد که حرف بزند، دیدم بعضی از دندانهایش نیست! گفت: چیه؟

قصایی راه انداختن! حتی توی حرم هم تیراندازی کردن، خیلی‌ها شهید شدن و خیلی‌ها رو هم گرفتن.

حالا، هم حرص و جوش او را می‌دم، هم حرص و جوش کتاب و نوارها را. یکی، دو روز گذشت و ازش خبری نشد. بیشتر از این نمی‌شد معطل بمانم. دست به کار شدم. رسالهٔ حضرت امام را بردم خانهٔ برادرش. او یکی از موزائیکهای توی حیاط را درآورد. زیرش را خالی کرد. رساله را گذاشت آن‌جا و روش را پوشاند و مثل اولش کرد.

برگشتم خانه. مانده بودم نوارها و کتابها را چه کار کنم. یاد یکی از همسایه‌ها افتادم. پسرش پیش عبدالحسین شاگردی می‌کرد. با خودم گفتم: توکل بر خدا می‌برمشون همون‌جا، ان‌شاءالله که قبول می‌کنه.

به خلاف انتظارم با روی باز استقبال کردند. هر چه بود، گرفتند و گفتند: ما اینا رو قایم می‌کنیم، خاطرت جمع باشه.

هفت، هشت روزی گذشت. باز هم خبری نشد. توی این مدت، تک و توکی از آن به اصطلاح شاه‌دوستانها، حسابی اذیتمان می‌کردند و زجر می‌دادند. بعضی وقتها می‌آمدند و خاطرجمع می‌گفتند: اعدامش کردن، جنازش رو هم دیگه نمی‌بینین، مگه کسی می‌تونه با شاه در بیفته؟!

بالآخره روز دهم یکی آمد در خانه. گفت: اوستا عبدالحسین زنده است.

باور کردنش مشکل بود. با شک و دودلی پرسیدم: کجاست؟

گفت: تونندان وکیل آباده،<sup>۱</sup> اگه می‌خوای آزاد بشه، یا باید صد هزار تومان پول ببری، یا یک سند خونه.

چهره‌ام گرفته‌تر شد. نه آن قدر پول داشتیم، و نه خانه سند داشت.

مرد رفت. من ماندم و هزار جور فکر و خیال. خدا خدا می‌کردم راهی پیدا شود. با خودم می‌گفتم: پیش کی برم که این قدر پول به من بده یا یک سند خونه؟

۱ - زندانی در شهر مشهد که معروف است به زندان بالا.

عبدالحسین هم توی تظاهرات بود. ظهر شد، نیامد. تا شب هم خبری نشد. دیگر زیاد حرص و جوش نداشتیم، حتی زندان رفتنش برام طبیعی شده بود. شب، همان طلبه‌ها آمدند خانه. خاطرجمع شدم که باز گرفتنش، یکی شان پرسید: توی خونه سیمان دارین؟  
گفتم: آره.

جاش را نشان دادم. یک کیسه سیمان آوردند. اعلامیه‌های جدید امام را که تو خانه ما بود، با رساله گذاشتند زیر پله‌ها. روش را هم با دقت سیمان کردند. کارشان که تمام شد، بهام گفتند: نوارها و اون چند تا کتاب هم با شما، ببرین پیش همون همسایه‌تون که اون دفعه برده بودین.

صبح زود، همه را ریختم توی یک ساک. رفتم دم خانه‌شان. به زنش گفتم: آقای برونسی رو دوباره گرفتن.

جور خاصی گفتم: خوب؟

به ساک اشاره کردم. گفتم: نوار و کتابه، می‌خوام دوباره زحمت بکشین و این جا قایمشون کنین.

من و منی کرد. گفتم: حاج خانم راستش من دیگه جرأت نمی‌کنم.

یک آن ماتم برد. زود ادامه داد: یعنی شوهرم نیست و منم اجازه این کارو ندارم.

زیاد معطل نشدم. خداحافظی کردم و برگشتم خانه. مانده بودم چکارشان کنم. آخرش گفتم: توکل بر خدا همین جا قایمشون می‌کنم، عبدالحسین که دیگه عشق شهادت داره، آگه اینا رو پیدا کردن، اون به آرزوش می‌رسه.

چند تا قالی داشتیم. بعضی از نوارها را گذاشتیم لای یکی شان. چند تایی از نوارها حساس بودند. سر یکی از متکاها را باز کردم. نوارها را گذاشتیم لای پنبه‌ها و سر متکا را دوباره دوختم. کتابها را هم بردم زیرزمین. گذاشتمشان توی چراغ خوراکی بزی و توی یک قابلمه.

حالا منتظر آمدن ساواکی‌ها بودم. تو اتاق نشستیم. حسن و مهدی و حسین و دختر کوچکم را دور خودم جمع کردم.

خوشحال شدین که شیرینی می‌دین؟

گفتم: من شیرینی نگرفتم.

آهی از ته دل کشید. گفتم: ای کاش شهید می‌شدم!

گفتم و رفت توی اتاق. چند تا از فامیله‌ها هم آمده بودند. با آنها فقط سلام و علیکی کرد و رفت حمام.

آن روز تا شب هر چه پرسیدیم: چه بلایی سرت آوردن؛ چیزی نگفت. کم‌کم حالش بهتر شد. شب، باز رفقای طلبه‌اش آمدند. آن طرف پرده با هم نشستند به صحبت. لایه‌لای حرفهایش، اسم یک سروان را برد و گفت: اسلحه رو گذاشت پشت گردنم. دست و پام رو هم بسته بودن. یکی شون اومد جلوم. همه‌اش سیلی می‌زد و می‌گفت: پدر سوخته بگو اونایی که باهات بودن، کجا هستن؟

می‌گفتم: کسی با من نبوده.

رو کرد به همون سروان و گفت: نگاه کن، پدر سوخته این همه کتک می‌خوره، رنگش هم عوض نمی‌شه!

آخرش هم کفرش در اومد. شروع کرد به مشت زدن. یعنی می‌زد به قصد این که دندونهام رو بشکنه.

عبدالحسین می‌خندید و از وحشیگری ساواک حرف می‌زد، من آرام‌گریه می‌کردم. بیشتر دندانه‌هایش را شکسته بودند.<sup>۱</sup> شکسته‌های بدتر از این هم کرده بودنش.<sup>۲</sup> روحیه‌اش ولی قویتر شده بود، و مصمم‌تر از قبل می‌خواست به مبارزه‌اش ادامه بدهد.

□

آن روز باز تظاهرات شده بود. می‌گفتند: مردم حسابی جلو مأمورهای شاه دراومدن.

۱ - به همین خاطر، او مجبور شد که دندان مصنوعی بگذارد.

۲ - این شکنجه‌ها، شکنجه‌هایی بود که زبان از گفتنش شرم دارد و قلم از نوشتنش عاجز است!



کمی گشتند و چیزی دستگیرشان نشد. گفت: اذیتمون نکن حاج خانم، بگو نوارها کجاست، می‌خوایم گوش بدیم.

متکا را آوردیم. سرش را باز کردم. نوارها را که دیدند، گفتند: یعنی اینا همین جور اومدن و این نوارها رو ندیدن؟!

گفتم: تازه قسمت مهمش تو زیرزمینه.

وقتی کتابها را توی قابلمه و چراغ خوراک پزی دیدند، از تعجب مانده بودند چه کار کنند.

چند روز بعد از آزاد شدن عبدالحسین، امام از پاریس آمدند. ۲۲ بهمن هم که

انقلاب پیروز شد.

همان روزها با آقای غیائی رفت دنبال سند خانه او. سند را رد کرده بودند تهران. با هم رفتند آن جا. وقتی برگشتند، سند را آورده بودند. چند تا برگه دیگر هم دست عبدالحسین بود. خندید و آنها را داد دستم. پرسیدم: چیه؟

همان طور که می‌خندید، گفت: حکم اعدام منه.

چشمهام گرد شد. سند را که با پرونده عبدالحسین فرستاده بودند تهران، دادگاه حکم اعدام داده بود. به حساب آنها، پرونده او پرونده سنگینی بود.

لحظه‌هایی که حکم اعدام را می‌دیدم، از ته دل خدا را شکر می‌کردم که امام از پاریس برگشتند و انقلاب پیروز شد، وگرنه چند روز بعدش، عبدالحسین را اعدام می‌کردند.

یکهو سر و کله نحسشان پیدا شد. از در و دیوار ریختند توی خانه. حسن هفت، هشت سال بیشتر نداشت. همان جا زبانش بند آمد.<sup>۱</sup> دو سه تاشان با کفش آمدند داخل اتاق. به خودم تکانی دادم. یکی‌شان که اسلحه دستش بود، گرفت طرفم و داد زد: از جات تکون نخور! همون جا که هستی، بشین.

توی آن لحظه‌ها گویی خدا راهنمایی‌ام کرد. نشان همان متکا را داشتیم. زود برداشتم و گذاشتمش روی پاهام، دخترم را هم خواباندم روش.

آنها شروع کردند به گشتن خانه. گاهی زیر چشمی قالی‌ها را نگاه می‌کردم. کافی بود یکی‌شان را برگردانند و نوارها را پیدا کنند. متوسل شده بودم به آقا امام زمان (سلام‌الله‌علیه). آقا هم چشم آنها را گویی کور کرده بودند. انگار نه انگار که ما توی خانه قالی داریم. طرفش هم نرفتند!

هر چه بیشتر گشتند، کمتر چیزی گیرشان آمد. آخرش هم دست از پا درازتر، گورشان را گم کردند و رفتند بی کارشان.

□

باز هم آقای غیائی رفت و سند گذاشت و آزادش کرد. با آقای رضایی<sup>۲</sup> و دو سه تا دیگر از طلبه‌ها آمد خانه. اول از همه سراغ نوارها را گرفت. گفتم: لای قالی رو بدین بالا.

داد بالا. وقتی نوارها را دیدند، همه‌شان مات و مبهوت ماندند. با تعجب

گفت: یعنی ساواکی‌ها اینا رو ندیدن؟!

گفتم: اگه می‌دیدن که می‌پردن و شما هم الآن به آروزی رسیده بودی. خندید. سراغ نوارهای حساس را گرفت. گفتم: خودتون پیدا کنید.

۱ - فرزندم حسن از همان واقعه به بعد، به شدت لکنت زبان شد که بعدها با توسل پدرش، و به لطف امام ابوالحسن الرضا (سلام‌الله‌علیه)، این لکنت زبان تا حد زیادی رفع گردید. از همان وقت، خودم هم مبتلا به یک بیماری شدم که تا مدتها گریبانم را گرفته بود.

۲ - حجت‌الاسلام محمدرضا رضایی که اکنون در قم هستند.

احتمالش خیلی ضعیف بود. یکدفعه شنیدن صدای گریه‌ای مرا به خود آورد. زود برگشتم طرف عبدالحسین. صورتش خیس اشک بود! چشمهام گرد شد. پرسیدم: گریه برای چی؟!

همان طور که آهسته گریه می‌کرد، گفت: می‌ترسم اسم من درنیاد و از توفیق جنگیدن با ضدانقلاب محروم بشم.

دست و پام را گم کردم. آن همه عشق و اخلاص، آدم را گیج می‌کرد. به هر زحمتی بود، به حرف آدمم و گفتم: بالآخره اصل کار نیت. باید نیت انسان درست باشه، خدا خودش که شاهد قضیه هست.

گفت: خدا شاهد قضیه هست، درست؛ الأعمال بالنیات، درست؛ ولی این که خداوند به آدم توفیق بده توی همچنین کاری باشه، خودش یک چیز دیگه است. آهسته گریه می‌کرد و آهسته حرف می‌زد. از جنگ بدر گفت و ادامه داد: تا تاریخ هست و تا این دنیا هست، اونایی که توی جنگ بدر بودن، با اونایی که نبودن، فرق دارن. چه بسا بعضی‌ها دوست داشتن توی جنگ باشن، ولی توفیق پیدا نکردن. حالا تو اون لحظه مدینه نبودن، یا مریض بودن، یا تب شدید داشتن، یا هر چی که بوده؛ نمی‌خواستن خلاف دستور پیغمبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله) عمل کنن.

ساکت شد. به صورت نگاه کرد. با سوز دل گفت: توی قیامت وقتی بدریون رو صدا می‌زنن، دیگه شامل اونایی که توی جنگ بدر نبودن، نمی‌شه. فقط اونایی می‌رن جلو که توی جنگ بدر شرکت کردن و علیه کفار و منافقین بدتر از کفار، شمشیر زدن.

با آن بینش و با آن سطح فکر، حق هم داشت گریه کند. به حال خودم افسوس می‌خوردم.

وقتی همه اسمها را نوشتند، قرعه‌کشی شروع شد. اسم او و بیست و چهار نفر دیگر در آمد. من هم جزو آنها می‌بودم که توفیق پیدا نکردند!

□

سی و چهار، پنج روز بعد برگشتند. با بقیه بچه‌های عملیات رفتیم پیشواز.



## قرعه‌کشی

### سید کاظم حسینی

جریان خلق کرد و حمله به شهر یاهو تازه پیش آمده بود. همان روزها اولین نیروها را می‌خواستند اعزام کنند کردستان، از مشهد.

تو بچه‌های عملیات سپاه، شور و هیجان دیگری بود. شادی و خوشحالی توی نگاه همه موج می‌زد. هیچ کس صحبت از ماندن نمی‌کرد. همه بدون استثناء حرف از رفتن می‌زدند. هر کس را نگاه می‌کردی، روی لبش خنده بود. ناراحتی‌ها از وقتی شروع شد که رستمی<sup>۱</sup> آمد پیش بچه‌ها و گفت: متأسفانه ما بیست و پنج نفر بیشتر سهمیه نداریم.

یک آن حال و هوای بچه‌ها، از این رو به آن رو شد. حالا تو هر نگاهی غم و تردید موج می‌زد. این که داوطلبها بخواهند بروند، حرفش را هم نمی‌شد زد؛ همه می‌خواستند بروند. قرار شد بچه‌ها خودشان با هم به توافق برسند و بیست و پنج نفر را معرفی کنند. این هم به جایی نرسید. بالآخره آقای رستمی گفت: ما خودمون بیست و پنج نفر رو انتخاب می‌کنیم، یعنی برای این که حق کسی ضایع نشه، قرعه‌کشی می‌کنیم.

شروع کردند به نوشتن اسم بچه‌ها. من گوشه‌سالی، کنار عبدالحسین نشسته بودم. دیگر قید رفتن را زدم. از بین آن همه، اسم من بخواهد دربیاید،

۱- فرمانده وقت سپاه مشهد که به فیض عظیم شهادت نایل آمد؛ از اخلاص و پاکی او، خاطرات فراوانی در اذهان همزمانش به یادگار مانده است.

اول بنا نبود عمومی باشد. کم‌کم مردم جریان را فهمیدند. خیابان تهران هر لحظه شلوغتر می‌شد و رفتن ما مشکل‌تر. به هر زحمتی بود، رسیدیم صحن امام. دیگر جای سوزن انداختن نبود. یکدفعه دیدم عبدالحسین رفت توی جایگاه سخنرانی. کلاه آهنی هنوز سرش بود. از این بند حمایلها هم سر شانه انداخته بود، با لباس سبز سپاه. بچه‌های صدا و سیما هم آمده بودند برای فیلمبرداری. شروع کرد به صحبت.

حرفهایش بیشتر از قرآن بود و احادیث. همانها را، خیلی مسلط، ربط می‌داد به جریان کردستان. مردم عجیب خیره‌اش شده بودند. هر چه بیشتر حرف می‌زد، آدم را بیشتر جذب می‌کرد. اوضاع کردستان را خوب جا انداخت. از خیانت بعضی‌ها پرده برداشت و آخر کار، مردم را تشویق کرد به رفتن کردستان و جنگیدن با ضدانقلاب و قطع کردن ریشه فتنه.

تقریباً بیست دقیقه طول کشید صحبتش. جالبی‌اش این‌جا بود که آقای هاشمی‌نژاد و چند تا دیگر از علما هم بین جمعیت بودند.

## حربه حجت‌الاسلام محمدرضا رضایی



یک‌روز، خاطره‌ای از کردستان برام تعریف کرد. گفت: تو سبندج، سر پست نگهبانی ایستاده بودم. هوای اطراف را درست و حسابی داشتم. یکدفعه دیدم از روبه‌رو سر و کلاه یک دختر گرد پیدا شد. داشت راست می‌آمد طرف من. روسری سرش نبود. وضع افتضاحی داشت. محلتش نگذاشتم تا شاید راهش را بکشد و برود. نرفت. برعکس آمد نزدیکتر. به‌اش نگاه نمی‌کردم، شش‌دنگ حواسم ولی جمع بود که دست از پا خطا نکند. با تمام وجود دوست داشتم هر چی زودتر گورش را گم کند. چند لحظه گذشت. هنوز ایستاده بود. یک آن نگاهش کردم. صورتش غرق آرایش بود. انگار انتظار همین لحظه را می‌کشید، به‌ام چشمک زد و بعد هم لبخند! صورتم را برگرداندم این‌طرف. غریدم: برو دنبال کارت. نرفت! کارش را بلد بود. یک‌بار دیگر حرفم را تکرار کردم. باز هم نرفت! این‌بار سریع گل‌گدن را کشیدیم. به‌اش چشم‌غره رفتیم. داد زد: برو گمشو، وگرنه سوراخ سوراخ می‌کنم!

رنگ از صورتش پرید. یکهو برگشت و پا گذاشت به فرار.<sup>۱</sup>

۱ - گروه‌های ضدانقلاب در کردستان، از راه‌های مختلفی می‌خواستند در صف آهین رزمندگان اسلام نفوذ کنند. از جمله این راه‌ها، یکی همین بود که دختران زیبا را برای رسیدن به مقاصد پلیدشان، این‌گونه در یوغ می‌کشیدند.

گوسفندها. چیزی که نباید بینم، دیدم؛ نارنجک!

زیر شکم هر کدام از گوسفندها، یک نارنجک بسته بودند، ماهرانه و با دقت. دو تا بچه انگار میخ شده بودند به زمین. می گفتم که چشمهاشان می خواهد از کاسه بزنند بیرون. اگر می خواستم از دست کسی عصبانی بشوم، از دست ضدانقلاب بود؛ آن اصل کاری ها. به شان گفتم: نترسید، ما با شما کاری نداریم. نارنجکها را ضبط کردیم. آنها را تا صبح نگه داشتیم. صبح مثل اینکه بخواهم بچه های خودم را نصیحت کنم، دست انداختم دور گردنشان و شروع کردم به حرف زدن. یک ذره هم انتظار همچنین برخوردی را نداشتند.

دست آخر که از شان تعهد گرفتم، گفتم: شما آزادین، می تونین برین. مات و مهوت نگام می کردند. باورشان نمی شد. وقتی فهمیدند حرفم راست است، خداحافظی کردند و آهسته آهسته دور شدند. هر چند قدم که می رفتند، پشت سرشان را نگاه می کردند. معلوم بود هنوز گیج و منگ هستند. حق هم داشتند؛ غولهای عجیب و غریبی که کومله ها از بچه های سپاه توی ذهن آنها ساخته بودند، با چیزی که آنها دیدند، زمین تا آسمان فرق می کرد.



## فرشته واقعی

### معصومه سبک خیز

هر وقت آن عکس را می بینم، یاد خاطره شیرینی می افتم؛ مثل یک پدر مهربان، دستهایش را انداخته دور گردن دو تا پسر بچه کرد. با یکی شان دارد صحبت می کند. دور و برشان یک گله گوسفند است. سردی هوای کردستان هم انگار توی عکس حس می شود. خاطره اش را خود عبدالحسین برام تعریف کرد: شب اولی که پسر بچه ها را دیدم، زیاد به شان حساس نشدم. برام عجیب بود، ولی زیاد مشکوک نبود. بقیه بچه ها هم تعجب کرده بودند؛ دو تا چوپان کوچولو، این موقع شب کجا می رن؟!

با پیچشان نشدیم. کمی بعد شبی از شان، توی تاریکی پیدا بود و کمی بعد، شبی هم ناپدید شد.

شب بعد، دوباره آمدند: دو تا پسر بچه، با یک گله گوسفند؛ و از همان راهی که دیشب آمده بودند! این بار به شک افتادیم. یکی گفت: باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشه.

سابقه کومله ها را داشتیم؛ پیر و جوان و زن و بچه برایشان فرقی نمی کرد. همه را می کشیدند به نوکری خودشان، اکثراً هم با ترساندن و با زور و فشار.

به قول معروف، پیچیدیم به عمل دو تا چوپان کوچولو. جوشان را گرفتیم. دقیق و موشکافانه نگاشان کردم. چیز مشکوکی به نظرم نرسید. متوجه گوسفندها شدم. حرکتشان کمی غیرطبیعی بود.

یکهو فکری مثل برق از ذهنم گذشت. نشستم به تماشای زیر شکم

کرده. آمد جلو. یک ماه ندیده بودمش. سلام و احوالپرسی که کردیم، پرسید: کجا می‌بینی؟

چهارراه جلویی را نشان دادم. گفتم: اون جا یک خانه خریدم.

خندید. گفت: حتماً بزرگتر از خانه قبلی هست؟

گفتم: آره.

باز خندید. گفت: از کجا می‌خوانی پول بیارین؟

گفتم: هر کار باشه برای پولش می‌کنیم، خدا کریمه.

چیزی نگفت. یقین داشتم از کاری که کردم، ناراحت نمی‌شود. وقتی خانه جدید را دیدم، خوشحال هم شد. خانه، خشکی بود و کف حیاطش موزاییک نداشت. دیوار دورش هم گلی بود. با دقت همه جا را نگاه کرد. گفت: این برای بچه‌ها حرف نداره، دست و پاش هم خیلی بازه.

کار اثاث‌کشی تمام شد. عبدالحسین، زودتر از آن که فکرش را می‌کردم، راهی جبهه شد.

چند روزی تو خانه جدید راحت بودیم. مشکل از وقتی شروع شد که باران آمد. توی اتاق نشسته بودیم. یکدفعه احساس کردم سرم دارد خیس می‌شود. سقف را نگاه کردم، ازش آب چکه می‌کرد! دست و پام را گم کردم. تا به خودم نیایم، چند لحظه‌ای گذشت. زود رفتم یک ظرف آوردم و گذاشتم زیرش. فکر کردم دیگر تمام شد. یکهو: مامان از این جا هم داره آب می‌ریزه!

باران شدیدتر می‌شد و آب چکه‌های سقف هم بیشتر. اگر بگویم هر چه ظرف داشتم، گذاشتم زیر سوراخ‌های سقف، شاید دروغ نگفته باشم. تا باران بند نیاید، حسایی اذیت شدید. بعد از آن، روزشماری می‌کردم کی عبدالحسین بیاید، مخصوصاً که چندبار دیگر هم باران آمد.

بالآخره برگشت. اما خودش نیامد. با تن زخمی و مجروح، آوردنش. بیشتر، پاهایش آسیب دیده بود. روز بعد، غزالی و چند تا از بچه‌های سپاه آمدند عیادتش. اتفاقاً باران گرفت! دیگر خودم خودم را داشتم می‌خوردم. غزالی وقتی وضع را دید، فکر کرد شاید از سقف همان اتاق آب چکه می‌کند. از بچه‌ها پرسید: اتاق



## خانه استثنایی

### معصومه سبک‌خیز

سپاه که کم‌کم شکل گرفت، عبدالحسین دیگر وقت سر خاراندن هم پیدا نمی‌کرد. بیست و چهار ساعت سپاه بود، بیست و چهار ساعت خانه. خیلی وقتها هم دائماً سپاه بود. اولها حقوق نمی‌گرفت. بعد هم که به اصطلاح حقوق بگیر شد، حقوقش جواب خرج و مخارجمان را نمی‌داد. برای همین، کار بنایی هم قبول می‌کرد. اکثراً شبها می‌رفت سر کار.

آن وقتها خانه ما طلاب<sup>۱</sup> بود. جان به جانش می‌کردی، چهل متر بیشتر نمی‌شد. چند دفعه به‌اش گفته بودم: این خونه برای ما دست و پاش خیلی تنگه، ما الان پنج تا بچه داریم، باید کم‌کم جای دیگه‌ای باشیم.

هیچ وقت ولی مجال فکر کردنش هم پیش نمی‌آمد، تا چه برسد که بخواهد جای دیگری دست و پا کند. اول، چشم امیدم به آینده بود، ولی وقتی جنگ شروع شد، از او قطع امید کردم. دیگر نمی‌شد ازش توقع داشت.

یک ماه رفت برای آموزش. خودم دست به کار شدم. خانه را فروختم و یک چهارراه بالاتر، خانه بزرگتری خریدم. خاطره آن روز، شیرینی خاصی برام دارد. همان روز که داشتیم اثاث‌کشی می‌کردیم؛ یادم هست وسایل زیادی نداشتیم، همانها را با کمک بچه‌ها می‌گذاشتیم توی فرغون و می‌بردیم خانه جدید. یکبار وسط راه، چشمم افتاد به عبدالحسین. از نگاش معلوم بود تعجب

۱ - نام یکی از محله‌های قدیمی مشهد مقدس.

پذیرایی تون کجاست؟!

به‌اش نشان دادند. رفت و زود برگشت. آن‌جا هم کمی از اتاقهای دیگر نداشت. شروع کردیم به آوردن ظرفها. آنها هم کمی بعد بلند شدند. خدا حافظی کردند و رفتند.

یک ساعت طول نکشید که یکی‌شان برگشت. آمده بود دنبال آقای برونسی. گفتیم: ایشان حالش خوب نیست، شما که می‌دونین.

گفت: ما خودمون با ماشین می‌بریمشون.

گفتم: حالا نمی‌شه یک وقت دیگه بیاین؟

گفت: نه، آقای غزالی کار ضروری دارن، سفارش کردن که حتماً حاجی رو ببریم اون‌جا.

□

وقتی از سپاه برگشت، چهاراش توی هم بود. کتجکاوای گل کرد. دوست داشتم ته و توی قضیه را در بیاورم. چند دقیقه‌ای که گذشت، پرسیدم: جریان چی بود؟ چه کارت داشتن؟

اهی از ته دل کشید. گفت: هیچی، به من دستور داد دیگه نرم جبهه!

چشمهام گرد شد. حیرت زده گفتم: دیگه نری جبهه؟!

سری تکان داد. آهسته گفت: آره، تا خونه رو درست نکنم، حق ندارم برم جبهه!

پرسیدم: اون دیگه چی گفت؟

لیبختد معنی داری زد. گفت: اون می‌خواست بدونه که تو از این وضع زندگی کردن ناراحت نیستی؟ منم بهش گفتم: نه، زن من راضیه.

دوست داشتم بدانم بالاخره خانه درست می‌شود یا نه. گفتم: آخرش چی گفت؟

گفت: همون که گفتم؛ تا خونه رو درست نکنم، نمی‌تونم برم جبهه.

ساکت شد. انگار رفت توی فکر. کمی بعد گفت آگه از سپاه اوملن، شما بگو وضع ما همین جوریه، بگو این خونه رو من خودم خریدم، دوست دارم

همین‌جا باشم، اصلاً هم خونه خوب نمی‌خوام.

با ناراحتی گفتم: برای چی این حرفها رو بزنی؟!

ناراحت‌تر از من جواب داد: اینا می‌خوان به من پول بدن که خونه رو مدل حالا بسازم، من هم نمی‌خوام این کارو بکنم.

دوست نداشتم بالای حرف او حرفی بزنم، توی طول زندگی شناخته بودمش؛ سعی می‌کرد هیچ وقت کاری خلاف رضای حق نکند.

وقتی از سپاه آمند، آوردشان توی خانه. یکی‌شان ساک دستش بود. همه که نشستند، بازش کرد. چند بسته اسکناس درشت بیرون آورد. گذاشت جلو عبدالحسین، طپش قلبم تند شده بود. انتظار دیدن آن همه پول را نداشتم. نمی‌دانستم چه کار می‌کند. کمی خبره پولها شد. از نگاهش می‌شد فهمید که یک تصمیم جدی گرفته است. یکدفعه بسته‌های اسکناس را جمع کرد. همه را دوباره ریخت توی ساک! نگاه بچه‌های سپاه هم مثل نگاه من بزرگ شده بود. محکم و جدی گفت: این پول مال بیت‌الماله، من یک سر سوزن هم راضی نیستم بچه‌هام بخوان با همچنین پولی توی رفاه باشن.

گفتند: ولی...!

محکم گفت: ولی نداره، بچه‌های من با همین وضع زندگی می‌کنن.

گفتند: جواب غزالی‌رو چی بدیم؟!

گفت: بهش بگین خودم یک فکری برای خونه برمی‌دارم.

هر چه اصرار کردند پول را قبول کند، فایده‌ای نداشت که نداشت.

□

چند روزی گذشت. حالش بهتر شده بود، ولی اصلاً مساعد کار بنایی نبود.

روزی که فهمیدم می‌خواهد یک طرف خانه را خراب کند، باورم نشد. گفتم: حتماً دارین شوخی می‌کنین؟

گفت: اتفاقاً تصمیمی که گرفتم، خیلی هم جدیه.

گفتم: با این وضعی که شما داری، اسم بنایی‌رو هم نمی‌شه آورد!

گفت: ان شاء الله، به یاری امام زمان (عج)، هم اسمش‌رو می‌آرم، هم بهش

عمل می‌کنم.

اصرار من، اثری نداشت. از همان روز دست به کار شد. یک طرف خانه را خراب کرد. کم‌کم مصالح ریخت و با کمک چند نفر دیگر، دو تا اتاق ساخت.

دو، سه شب بعد، باران شدیدی گرفت. بچه‌ها سرشان را گرفته بودند بالا. چشم از سقف بر نمی‌داشتند. من هم کمی از آنها نداشتم. مدتی بعد، همه خاطر جمع شدیم؛ حتی یک قطره هم آب نچکید. از همان اول هم می‌دانستم که مولای درز کارهای او نمی‌رود. و کردم به‌اش و گفتم: حالا که حالت خوب شده و فردا می‌خواهی بری جبهه، ولی ان شاء الله دفعه بعد که اومدی، اون طرف دیگه خونه رو هم درست کن.

گفت: ان شاء الله.

هنوز شیرینی زندگی در اتاقهای جدید توی وجودم بود که یکهو سر و صدایی از داخل حیاط بلند شد. سریع دویدیم بیرون. از چیزی که دیدم، کم مانده بود سکنه کنم؛ یک گوشه دیوار گلی حیاط، ریخته بود! برگشتم به عبدالحسین نگاه کردم. خندید. گفت: ان شاء الله دفعه بعد که اومدم، این دیوار گلی رو هم خراب می‌کنم و یک دیوار آجری می‌سازم.

گفتم: با اون پنج، شش روزی که شما مرخصی می‌گیری، هیچ کاری نمی‌شه کرد.

گفت: دفعه بعد، بیست روز مرخصی می‌گیرم، خاطرت جمع باشه.

صبح زود راهی جبهه شد.

□

نزدیک دو ماه گذشت. روزی که آمد، بعد از سلام و احوالپرسی گفت: بیست روز مرخصی گرفتم که دیوار رو درست کنم.

خیلی زود شروع کرد. روز اول آجر ریخت، روز بعد هم دور تا دور دیوار حیاط را خراب کرد. می‌خواست بقیه کار را شروع کند که یکی از بچه‌های سپاه آمد دنبالش. به‌اش گفت: بفرما تو.

گفت: نه، اگه یک لحظه بیا بیرون، بهتره.

رفت و زود آمد. خبره شد به چشمهام. گفت: کار مهمی پیش اومده، باید برم.

طبیعی و خونسرد گفتم: خب عیبی نداره؛ برو، ولی زود برگرد.

صدایش مهربانتر شد، گفت: توی شهر کارم ندارن.

گفتم: پس کجا؟!

با احتیاط گفتم: می‌خوام برم جبهه.

یک آن داغی صورتم را حس کردم. حسابی ناراحت شدم. توی کوچه که می‌امدی، خانه ما با آن وضعش انگشت‌نما بود. به قول معروف، شده بود نقل مجلس! دور و برم را نگاه کردم. گفتم: شما می‌خواهی منو با چند تا بچه قد و نیم‌قد، توی این خونه بی در و پیکر بگذاری و بری؟!

چیزی نگفتم. گفت: اقلأ همون دیوار درب و داغون خودش رو خراب نمی‌کردی.

طبق معمول این‌طور وقتها، خندید. گفت: خودت رو ناراحت نکن، به‌ات قول می‌دم که حتی یک گریه روی پشت‌بام این خونه نیا.

صورتم گرفته‌تر شد و ناراحتی‌ام بیشتر. گفت: حالا دیوار حیاط خرابه که خراب باشه، این که عیبی نداره.

دل‌م می‌خواست گریه کنم. گفتم: یعنی همین درسته که من توی این خونه بی در و پیکر باشم، اونم با چند تا بچه کوچیک؟

باز هم سعی کرد آرام کند، فایده نداشت. دلبخوری‌ام هر لحظه بیشتر می‌شد. خنده از لب‌هایش رفت. قیافه‌اش جدی شد. توی صدایش ولی مهربانی موج می‌زد. گفت: نگاه کن، من از همون اول بچگی، و از همون اول جوانی که تو روستا بودم، هیچ وقت نه روی پشت‌بام کسی رفتم، نه از دیوار کسی بالا رفتم، نه هم به زن و ناموس کسی نگاه کردم.

حرفهای آخرش حواسم را جمع کرد. هر چند که ناراحت بودم، ولی منتظر شنیدن بقیه‌اش شدم. ادامه داد: الان هم می‌گم که تو اگه با سر و روی باز هم بخوای بری بیرون، اصلاً کسی طرفت نگاه نمی‌کنه، خیالت هم راحت باشه که هیچ جنبه‌ای توی این خونه مزاحم شما نمی‌شه، چون من مزاحم کسی نشدم؛

هیچ ناراحت نباش.

مطمئن و خاطرجمع حرف می‌زد. به خودم که آمدم، از این رو به آن رو شده بودم، حرفهایش مثل آب بود روی آتش. وقتی ساکش را بست و راه افتاد، انگار اندازه سر سوزن هم نگرانی نداشتم.

□

چند وقت بعد آمد. نگاهش مهربانی همیشه را داشت. بچه‌ها را یکی یکی بغل می‌کرد و می‌پوسید. هنوز ننشسته بود که رو کرد به من. یک «خوب» کشیده و معنی‌داری گفت، بعد پرسید: توی این چند وقته، دزدی، چیزی اومد یا نه؟  
گفتم: نه.

خندید. ادامه داد: اثر اون حرفتون این قدر زیاد بود که ما با خیال راحت زندگی کردیم، اگر بگی یک ذره هم دلم تکون خورده، دروغ گفتمی.

خدا رحمتش کند؛ هنوز که هنوز است، اثر آن حرفش توی دل من و بچه‌ها مانده. به قول خودش، هیچ جنبنده‌ای مزاحم ما نشده است.



## نذر فی سبیل الله

### معصومه سبک‌خیز

همیشه از این نذر و نیازها داشتم. آن دفعه هم یک گوسفند نذر کرده بودم، نذر زنده برگشتن عبدالحسین.

وقتی از جبهه برگشت، جریان را به‌اش گفتم. خودش دنبال کار را گرفت؛ یک گوسفند زنده خرید و آورد توی حیاط بست.

مادرم و چند تا از در و همسایه هم گوسفند را دیده بودند. کج‌جاکو قضیه شدند. علتش را که می‌پرسیدند، می‌گفتم: نذر داشتم.

بالآخره گوسفند را کشتیم. خودش نشست و با حوصله، همه گوشته‌ها را تقسیم کرد. هر قسمت را توی یک پلاستیک می‌گذاشت. حتی جگر و پوست و چیزهای دیگرش را هم جدا جدا، توی چند تا پلاستیک گذاشت. کارش که تمام شد، دستها را شست و گفت: به کیسه گوشتی بزرگ برام بیار.

گفتم: گوشتی می‌خواهین چه کار؟

اشاره کرد به پلاستیکها و گفت: می‌خوام اینارو بگذارم توش.

فکر کردم خودش می‌خواهد سهم فک و فامیل و همسایه‌ها را ببرد در خانه‌هاشان. گفتم: شما نمی‌خواد زحمت بکشین، من خودم با بچه‌ها می‌برم.

لیخند زد. انگار فکرم را خواند. با لحن معنی‌داری پرسید: مگر شما این گوسفند رو فی سبیل الله نذر نکردی؟

گفتم: خوب چرا.

گفت: پس برو یک گوشتی بیار.



رفتم آوردم. همه پلاستیکها را که قسمت کرده بود، ریخت توی گونی؛ هیچی برای خودمان نگه نداشت. کیسه را گذاشت پشت موتورش. گفت: توی فامیل و همسایه‌های ما، الحمدلله کسی نیست که به نون شبش محتاج باشه.

□

نمی‌دانم گوشتها را کجا برد و به کی‌ها داد، ولی می‌دانم که یک ذره از آن گوشتها را نه ما دیدیم و نه هیچ کدام از فامیل و در و همسایه. چند تایی شان می‌خواستند ته و توی قضیه را در بیاورند. می‌پرسیدند: گوسفند رو کشتین؟

می‌گفتم: آره.

وقتی این را می‌شنیدند، چشمه‌اشان گرد می‌شد. می‌گفتند: چه بی‌سر و صدا!

حتماً انتظار داشتند سهمی هم به آنها برسد. شنیدم بعضی شان با کنایه می‌گفتند: گوسفند رو برای خودشون کشتن!

بعدها هم اگر گوسفندی نذر داشتم، همین کار را می‌کرد. هر چی هم می‌پرسیدم گوشتها رو کجا می‌برین؛ چیزی نمی‌گفت. هیچ وقت هم نگذاشت کسی بفهمد.

## نمره تک

### ابو الحسن برونی

از درس ما هیچ وقت غافل نمی‌شد. هر بار می‌آمد مرخصی، از مدرسه همه‌مان خبر می‌گرفت، قبل از بقیه هم می‌آمد مدرسه من. خاطره آن روز هنوز مثل روشنائی خورشید توی ذهنم می‌درخشد؛ نشسته بودیم سر کلاس. معلم دیکته گفته بود و حالا داشت ورقه‌ها را تصحیح می‌کرد. ورقه‌ای را برداشت و نگاهی به من انداخت. بیش خودم گفتم: حتماً مال منه!

دلم شروع کرد به تند زدن. می‌دانستم خیط کاشتم. هر چه قیافه‌اش توهم‌تر می‌شد، حال و اوضاع من بدتر می‌شد. یکهو صدای در کلاس، حواس همه را پرت کرد. معلم با صدای بلندی گفت: بفرمایید.

در باز شد. از چیزی که دیدم، قلبم می‌خواست از جا کنده شود؛ بابا درست دم در ایستاده بود! معلم به خودش تکانی داد و زود بلند شد. بابا آمد جلو. با هم احوالپرسی کردند. گفت: اتفاقاً خیلی به موقع رسیدین حاج آقای برونی.

بابا لبخندی زد. پرسید: چطور؟

گفت: همین حالا داشتم دیکته حسن رو تصحیح می‌کردم، یعنی بیش پای

شما کارش تموم شد.

با هم رفتند پای میز. ورقه مرا نشان او داد. یکدفعه چهره‌اش گرفت. نگاه ناراحتش آمد توی نگام. کمی خودم را جمع و جور کردم. دهانم خشک شده بود و تنم داغ. سرم را انداختم پایین و چشم دوختم به کفشهام. حواسم ولی نه به کفشهام بود و نه به هیچ جای دیگر. فقط خجالت می‌کشیدم. از لایه‌لای





## عملیات بی برگشت حجت الاسلام محضر ضار ضایی

یک روز می‌گفت: موقعی که فرمانده گردان بودم، بین مسؤولین رده بالا، صحبت از یک عملیات بود. منطقه عملیات، منطقه پیچیده و حساسی بود. قوای زیاد دشمن هم از یک طرف، و حدسش به حمله ما از طرف دیگر، کار را پیچیده‌تر می‌کرد. حساسی توی کمین ما نشسته بود و انتظار می‌کشید. یک روز از کادر فرماندهی تیپ آمدند پیشم. بدون مقدمه گفتند: برات یک مأموریت داریم که فقط کار خودته، قبول می‌کنی؟

پرسیدم: چیه؟

گفتند: خلاصه‌اش اینته که توی این مأموریت، برگشتی نیست.

یکی شان زود گفت: مگه اینکه معجزه بشه.

گفتم: بگین تا بدونم مأموریتش چیه.

گفت: توی این عملیاتی که صحبتش هست، قرار شده از چند تا محور عمل کنیم. از تعداد نیروی دشمن، و از اینکه منتظر حمله ما هست، خودت خبر داری؛ بنابراین اگه ما توی این حمله پیروز هم بشیم، قطعاً تلفاتمون بالااست.

لحظه شماری می‌کردم هر چه زودتر از مأموریت گردان عبدالله<sup>۱</sup> باخبر شوم. شروع کردند به توجیه کار من. گفتند: شما باید با گردانت بری تو دل دشمن، اون وقت باهاتش درگیر بشی و مشغولش کنی. این طوری دشمن از اطرافش غافل

حرفهای معلم فهمیدم نمره دیکته‌ام هفت شده.

- این چه نمره‌ایه که شما گرفتی؟

صدای بابا مرا به خود آورد. سرم را گرفتم بالا. ولی بهاش نگاه نکردم. گفت: چرا درس نمی‌خونی؟ آقای معلم می‌گن درسات ضعیفه.

حرفی نداشتم بگویم. انگار حال و احوال مرا فهمید. لحنش آرام‌تر شد. گفت: حالا بیا خونه تا ببینم چی می‌شه.

با معلم خدا حافظی کرد و رفت.

زنگ تفریح، بچه‌ها دورم را گرفتند. هر کدام چیزی می‌گفتند. یکی شان گفت: اگر بری خونه، حتماً یکدست کتک مفصل می‌خوری.

بهاش خندیدم. گفتم: بابام اهل زدن نیست، دیگه خیلی ناراحت باشه، دعوام می‌کنه، حالا کتک هم بزنه عیبی نداره، چون من خیلی دوستش دارم.

□

زنگ تعطیلی مدرسه خورد. دوست داشتم از کلاس بیرون نروم. یاد قیافه ناراحت بابا، مرا به هزار جور فکر و خیال می‌انداخت. هر طور بود، راهی خانه شدم.

بالآخره رسیدم خانه. پیش بقیه نرفتم. توی اتاق دیگری نشستم و کز کردم. همه‌اش قیافه ناراحت بابا توی ذهنم می‌آمد که دارد دعوام می‌کند.

یکهو دیدم دم در ایستاده. نگاه کردم. بهام لبخند زد! آمد جلو. دست کشید روی سرم و مرا بلند کرد. گفت: حالا بیا، ایندفعه عیبی نداره، ان شاءالله از این به بعد خوب درس بخونی.

۱ - اولین گردانی که شهید برونی فرماندهی آن را به عهده داشت.

می‌شه و ما می‌تونیم از محورهای دیگه عمل کنیم و قطعاً، به یاری خدا، در صد پیروزی‌مون هم می‌ره بالا.

ساکت بودم. داشتم روی قضیه فکر می‌کردم. یکی‌شان ادامه داد: همون طور که گفتیم، احتمالش هست که حتی یکی از شماها هم زنده نبرگرده، چون در واقع شما آگاهانه می‌رین تو محاصره دشمن و از هر طرف آتیش می‌ریزن رو سرتون؛ حالا مأموریت با این خصوصیت رو قبول می‌کنی یا نه؟

گفتم: بله، وقتی که وظیفه باشه، قبول می‌کنم.

□

شب عملیات، باز نیروها را جمع کردم. تذکرات لازم را به‌شان گفتم. نسبت به وظیفه‌ای که داشتیم، کاملاً توجیه شده بودند. کمی بعد راه افتادیم، به طرف دشمن.

با ذکر و توسل، توی خط اول نفوذ کردیم. بچه‌ها یکی از دیگری مصمم‌تر بودند. قدمها را محکم برمی‌داشتند و مطمئن. ما به عنوان فدایی نیروهای دیگر می‌رفتیم. همین، انگار شیرینی حمله به دشمن را چند برابر می‌کرد.

دقیق نمی‌دانم چه مدت راه رفتیم. بالاخره رسیدیم به محلی که تعیین شده بود، درست توی حلقه دشمن. یک طرف ما نیروهای زرهی بود، یک طرف ادوات، و چند طرف هم نیروهای پیاده عراق بودند. توپخانه‌اش هم کمی دورتر، گویی انتظار ریختن آتش را می‌کشید.

سکوت وهم‌انگیزی، سایه سنگینش را انداخته بود بر سر تمام منطقه. ما باید به چند طرف شلیک می‌کردیم. اشاره کردم بچه‌ها موضع بگیرند. کار هر کدامشان را قبلاً گفته بودم. شروع کردند به جاگیری. صدای نفس کسی بلند نمی‌شد. یک‌بار دیگر دور و برم را پاییدم. وقت و قتش بود که عرض اندام کنیم و خودی نشان بدهیم. می‌دانستم تک‌تک بچه‌ها منتظر شنیدن صدای من هستند. توی دلم گفتم: خدایا توکل بر خودت.

یکهو صدام را بلند کردم و از ته دل نعره زدم: الله اکبر.

سکوت منطقه شکست. پشت‌بندش سر و صدای شلیک اسلحه‌ها بلند شد.

تو آن واحد، به چند طرف آتش می‌ریختیم.

دشمن گیج شده بود. اما خیلی زود به خودش مسلط شد. تو فاصله چند دقیقه، از زمین و آسمان گرفتارمان زیر آتش. از چند طرف می‌زدند؛ با کلاش، تیربارهای جورواجور، خمپاره، توپ، کاتیوشا و... هر چه که داشتند. کمی بعد، یک جهنم به تمام معنا درست شد. کاری که باید می‌کردیم، کردیم. حالا حفظ جان بچه‌ها از همه چیز مهم‌تر بود. یکدفعه داد زدم: دراز بکشین، دیگه کسی شلیک نکنه.

هر کس جان‌پناهی گرفت. من هم گوشه‌ای دراز کشیدم. حالا اسلحه‌ها دیگر کار نمی‌کرد. فقط زبانه‌مان توی دهان می‌چرخید. با تمام وجود مشغول گفتن ذکر بودم، مثل بقیه بچه‌ها. حجم آتش دشمن هر لحظه شدیدتر می‌شد. وجب به وجب جایی را که مستقر بودیم، می‌زدند. پیش خودم فکر می‌کردم بیشتر بچه‌ها شهید شده باشند. باید منتظر دستور قرارگاه می‌ماندم.

مدتی بعد، بالاخره سر و صدای بیسیم بلند شد. یکی از فرماندهان عملیات بود. فکر نمی‌کرد حتی من زنده باشم. گفت: ایثار شما الحمدلله کار خودش رو کرد، اگر زنده موندین، برگردین.

نیروها از محورهای دیگر، دژ دشمن را شکسته بودند. گنجی شدیدش باعث شده بود ما را فراموش کند. سریع بلند شدم، بچه‌ها هم.

چند دقیقه بعد راه افتادیم طرف عقبه.

□

پیروزی چشمگیری نصیب بچه‌ها شده بود. وقتی ما رسیدیم عقب، بعضی انگشت به دهان شدند! خودمان هم باورمان نمی‌شد. همه به عشق شهادت رفته بودیم که برنگردیم. اما به لطف ائمه اطهار (علیهم‌السلام)، تنها یکی، دو شهید داده بودیم و یکی، دو تا هم مجروح.

چند لحظه‌ای راز و نیاز کردم و آدم پیش نبروها، یقین داشتم حضرت تنهام نمی‌گذارند، اصلاً منتظر عنایت نبودم؛ توی آن تاریکی شب و توی آن بیچارگی محض، یکدفعه فکری به ذهنم الهام شد. رو کردم به بچه‌ها، محکم و قاطع گفتم: دیگه به شما احتیاجی ندارم! هیچ کلدوتون رو نمی‌خوام؛ فقط یک آری‌جی‌زن از بین شما بلند شه با من بیاد، دیگه هیچی نمی‌خوام.

زل زدم به‌شان، لحظه‌شماری می‌کردم یکی بلند شه، یکی بلند شد، یکی از بچه‌های آری‌جی‌زن، بلند گفت: من می‌آم.

نگاهش مصمم بود و جدی. به چند لحظه نکشید، یکی دیگر، مصمم‌تر از او بلند شد. گفت: منم می‌آم.

پشت‌بندش یکی دیگر ایستاد. تا به خودم آمدم، همه‌گران بلند شده بودند. سریع راه افتادم، بقیه هم پشت سرم.

پیروزی‌مان توی آن عملیات، چشم همه را خیره کرد. اگر با همان وضع قبل می‌خواستیم برویم، کارمان این جور گل نمی‌کرد. عنایت ام ابیها (سلام الله علیها) باز هم به دادمان رسیده بود.



## عنایت ام ابیها، سلام الله علیها

حجت الاسلام محمدرضا رضایی

(این خاطره نقل قول است از شهید پروینسی)

هنوز عملیات درست و حسابی شروع نشده بود که کار گره خورد، گردان ما زمینگیر شد و حال و هوای بچه‌ها، حال و هوای دیگری.

تا حالا این‌طور وضعی برام سابقه نداشت. نمی‌دانم چه‌شان شده بود که حرف‌شنوی نداشتند؛ همان بچه‌هایی که می‌گفتی برو توی آتش، با جان و دل می‌رفتند!

به چهره بعضی‌ها دقیق نگاه می‌کردم. جور خاصی شده بودند، نه می‌شد بگوینی ضعیف دارند، نه می‌شد بگوینی ترسیدند، هیچ حدسی نمی‌شد بزنی. هر چه برایشان صحبت کردم، فایده نداشت. اصلاً انگار چسبیده بودند به زمین و نمی‌خواستند جدا شوند. هر کار کردم راضی‌شان کنم راه بیفتند، نشد.

اگر ما توی گود نمی‌رفتیم، احتمال شکست محورهای دیگر هم زیاد بود، آن هم با کلی شهید. پاک درمانده شدم. ناامیدی در تمام وجودم ریشه دوانده بود. با خودم گفتم: چه کار کنم؟

سرم را بلند کردم رو به آسمان و توی دلم نالیدم که: خدا یا خودت کمک کن. از بچه‌ها فاصله گرفتم. اسم حضرت صدیقه (سلام الله علیها) را، از ته دل صدا زدم و متوسل شدم به وجود شریفش. زمزمه کردم: خانم، خودتون کمک کنید، منو راهنمایی کنید تا بتونم این بچه‌ها رو حرکت بدم، وضع ما رو خودتون بهتر می‌دونین.



## انگشتر طلا

### معصومه سبک‌خیز

تو یکی از عملیاتها، انگشترم را نذر کردم. با خودم گفتم: اگر ان شاءالله به سلامتی برگرده، همین انگشتر رو میندازم امام رضا(علیه‌السلام).

توی همان عملیات مجروح شد، زخمش اما زیاد کاری نبود. تا بیاید مرخصی، اثر همان زخم هم از بین رفته بود، کاملاً صحیح و سالم رسید خانه. روزی که آمد، جریان نذر انگشتر را گفتم، شما برای همین سالم اومدین.

خندید. گفت: وقتی نذر می‌کنی، برای جبهه نذر کن.

پرسیدم: چرا؟!

گفت: چون امام هشتم احتیاجی ندارن، اما جبهه الآن خیلی احتیاج داره؛ حالا هم نمی‌خواد انگشترت رو ببری حرم بندازی.

از دستش دلخور شدم، ولی چیزی نگفتم. حرفش را مثل همیشه گوش کردم.

□

تو عملیات بعدی، بدجوری مجروح شد. برده بودنش بیمارستان کرج. یکی از همان جا زنگ زد مشهد و جریان را به ما گفت. خواستم با خودش صحبت کنم، گفتند: حالشون برای حرف زدن مساعد نیست.

همان روز برادر خودم و برادر خودش، راهی کرج شدند. فردای آن روز برادرم از تهران زنگ زد. نمی‌دانم جواب سلامش را دادم یا نه. زود پرسیدم: چه خبر؟



## صف غذا

### حجت‌الاسلام محمدرضا رضایی

من از قم اعزام می‌شدم، او از مشهد مقدس. فقط دو، سه بار قسمت شد که در خط مقدم و پشت خط بینیمش. یک‌بارش تو یکی از یادگانه‌ها بود. سر ظهر، نماز را که خواندیم، از مسجد آمدم بیرون. راه افتادم طرف آسایشگاه، بین راه چشمم افتاد به یک تویوتا. داشتند غذا می‌دادند. چند تا بسیجی هم توی صف ایستاده بودند. ما بین آنها، یکدفعه چشمم افتاد به او! یک آن خیال کردم اشتباه دیدم. دقیق‌تر نگاه کردم. با خودم گفتم: شاید من اشتباه شنیدم که فرمانده گردان شده!

رفتم جلو. احوالش را که پرسیدم، گفتم: شما چرا وایستادی تو صف غذا، آقای برونسی؟! مگه فرمانده گردان...

بقیه حرفم را نتوانستم بگویم. خنده از لبهاش رفت. گفت: مگه فرمانده گردان با بسیجی‌های دیگه فرق می‌کنه که باید غذا بدون صف بگیره؟ یاد حدیثی افتادم: مَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ<sup>۱</sup>. پیش خودم گفتم: بیخود نیست

آقای برونسی این قدر توی جبهه‌ها پراوازه شده. بعداً فهمیدم بسیجی‌ها خیلی مانع این کارش شده بودند، ولی از پس او برنیامده بودند.

۱- هر کس به خاطر خدا تواضع کند، خداوند او را رفعت می‌دهد.

عبدالعلیه السلام) تشریف آوردن بالای سرم. احوالهم رو پرسیدن و باهام حرف زدن. دست می کشیدن روز خیمهای من و می فرمودند: عبدالحسین خوش گوشه، آن شاءالله زود خوب می شه.

حاجی می گفت: خیلی پیشم بودن، وقتی می خواستن تشریف ببرن، یکی از آن بزرگوارها، عیناً انگشت زرم را نشانم دادند. با لحنی که دل و هوش از آدم می پرده فرمودند: انگشت زان در چه حاله؟

من خیلی تعجب کرده بودم. بعد دیدم فرمودند: بگوئید همان انگشت را بیندازن توی ضریح.

گونه های برادرم خیس اشک شده بود. حال خودم را نمی فهمیدم. حالا می دانستم خواست خودش نبوده که انگشت را بیندازم ضریح؛ فرمایش همان هایی بود که به خاطر شان می جنگید؛ و شاید هم یادآوری این نکته که: هر چیز به جای خویش نیکوست.

حالش خوبه؟

خندید. گفت: خوتر از اونی که فکرش رو بکنی.

فکر کردم می خواهد دروغ بگوید به ام. عصبی گفتم: شوخی نکن، راستش رو بگو.

گفت: باور کن راست می گم، الآن که من از پهلوش اومدم به شما زنگ بزنگ، قشنگ حرف می زد.

باور کردنش سخت بود. مانده بودم چه بگویم. برادرم ادامه داد: یک پیغام خیلی مهم هم برای شما داشت، یعنی منو به همین خاطر فرستاد که زنگ ... امانش ندادم. پرسیدم: چه پیغامی؟

اولاً که سلام رسوند، دوماً گفت: اون انگشتی رو که عملیات قبل نذر کرده بودی، همین حالا برو حرم، بنوازش توی ضریح.

گیج شده بودم. حساب کار از دستم در رفته بود. گفتم: اون که می گفت این کارو نکنم.

گفت: جریانش مفصله، ان شاءالله وقتی اومدیم مشهد، برات تعریف می کنم.

□

با هواپیما آوردنش مشهد. حالش طوری نبود که بشود بیاوریمش خانه. از همان فرودگاه، یکراست برده بودند بیمارستان.

رفتیم ملاقات. وقتی برگشتیم، توی راه، جریان انگشت را از برادرم پرسیدم. چشمهایش پر از اشک شد. آهسته آهسته شروع کرد به گفتن:

وقتی ما رسیدیم بالا سرش، هنوز به هوش نیامده بود. موضوع را اول از هم تختی هاش شنیدیم؛ می گفتند: توی عالم بیهوشی داشت با پنج تن آل عبا(علیهم السلام) حرف می زد، اون هم با چه سوز و گدازای!

پرسیدیم: شما خودتون حرفهای رو شنیدین.

گفتند: بله، اصلاً تک اون بزرگوارها رو به اسم صدا می زد.

وقتی به هوش آمد، جریان را از خودش پرسیدیم. اولش که طفره رفت، بعد خیلی گرفته و غمگین شروع کرد به گفتن: توی عالم بیهوشی، دیدم پنج تن آل

توی عملیات والفجر یک باهاش نبودم. اما وقتی شنیدم مجروح شده، تشویش و نگرانی همه وجودم را گرفت. بچه‌ها می‌گفتند: تیر خورده به گلویش. گلو جای حساسی است. حتی احتمال دادم شهید شده باشد. همین را هم به‌شان گفتم. گفتند: نه الحمدلله زخمش کاری نبوده.

پرسیدم: چطور؟

گفتند: ظاهر آگلوله از فاصله دوری شلیک شده، وقتی به گلولی حاجی خورده، آخرین حدود بردش بوده.

یکی از بچه‌ها بی حرف او را گرفت و گفت: بالاخره آرزوی حاجی برآورده شد؛ من خودم دیدم که روی یک تخته سنگ، با همون خونی که از گلویش می‌اومد، اسم مقدس بی‌بی رو نوشت.

اتفاقاً آن روز قسمت شد وقت تخلیه مجروح‌ها، عبدالحسین را بینم. روی برانکار داشتند می‌بردنش. نیمه‌بیهوش بود و نمی‌شد باهاش حرف بزنی، زخم روی گلو را ولی خیلی واضح دیدم، و اثر خون روی انگشت سیاه دست راستش را.

به بیمارستان که رسیده بود، امان نداده بود زخمش خوب شود. بلافاصله برگشت منطقه. چهره‌اش شور و نشاط خاصی داشت. با خوشحالی می‌گفت: خدا لطف کرد و دعای من مستجاب شد، دیگه غیر از شهادت هیچ آرزویی ندارم.



## آخرین آرزو

حمید خلخالی

عشق او به خانم صدیقه طاهره (سلام‌الله‌علیها) بیشتر از این حرف‌ها بود که به زبان بیاید، یا قابل وصف باشد. یک‌بار بین بچه‌ها گفت: دوست دارم با خون گلوم، اسم مقدس مادرم رو بنویسم.

به هم نگاه کردیم. نگاه بعضی‌ها تعجب زده بود؛ اینکه می‌خواست با خون گلویش بنویسد، جای سؤال داشت. همین را هم ازش پرسیدم. قیافه‌اش محزون شد. گفت: یک صحنه از روز عاشورا همیشه قلب منو آتیش می‌زنه!

با شنیدن اسم عاشورا، حال بچه‌ها از این رو به آن رو شد. خودش هم متقلب شد و با صدای لرزان ادامه داد: اون هم وقتی بود که آقا اباعبدالله (سلام‌الله‌علیه) خون حضرت علی اصغر (علیه‌السلام) رو به طرف آسمان پاشیدند و عرض کردند: خدایا قبول کن؛ من هم دوست دارم با همین خون گلوم، اسم مقدس بی‌بی رو بنویسم تا عشق و ارادت خودم رو ثابت کنم.

جالب بود که می‌گفت: از خدا خواستم تا قبل از شهادتم، این آرزو حتماً

برآورده بشه.

بعدها چند بار دیگر هم این را گفت. ولی توی چند تا عملیات که همراهش

بودم، خواسته‌اش عملی نشد.

□

رفت تو لیست شهدا.

یک‌روز به خاطر دارم حاجی به فرمانده قبلی دادیرقال می‌گفت: شما این جوونها رو نمی‌شناسین، یک‌بار نمازش رو نمی‌خونه، کم محلی می‌کنه، یا به کمی شوخی می‌کنه، سریع اخراجش می‌کنین؛ اینها رو باید با زبون بیارین تو راه، اگه قرار باشه کسی برای ما کار بکنه، همین جوونها هستن.



## گروهان آرپی جی زن‌ها

سید کاظم حسینی

جوان رشیدی بود و اسمش دادیرقال. موردش را نمی‌دانم، ولی می‌دانم از گردان اخراجش کرده بودند. یک نامه دستش داده بودند و داشت می‌رفت دفتر قضایی.

همان‌جا توی محوطه، حاجی برونسی دیدش. از طرز رفتن و حالت چهارماش فهمید باید مشکلی داشته باشد. رفت طرفش. گفت: سلام.

ایستاد. جوابش را داد. حاجی پرسید: چی شده جوون؟

آهسته گفت: هیچی، منو اخراج کردن، دارم می‌رم دفتر قضایی.

حاجی نه برد و نه آورد، دستش را گرفت و باهاش رفت. توی دفتر قضایی

نامه‌اش را پس داد و گفت: آقا من این رو می‌خوام ببرم.

گفتند: این به درد شما نمی‌خوره آقای برونسی.

گفت: شما چه کار دارین؟ من می‌خوام ببرمش.

آوردش گردان.

مثل او، چند تا نیروی دیگر هم داشتیم. همه‌شان جوان بودند و از آن اخراجی‌ها. از همان اول جذب حاجی می‌شدند. حاجی هم حسایی روی فکر و روحشان کار می‌کرد. چوری که همه، دل‌خواهی می‌رفتند توی گروهان ویژه، یعنی گروهان آرپی جی زن‌ها. همیشه سخت‌ترین قسمت عملیات با گروهان ویژه بود.

مدتی بعد، همان دادیرقال شد فرمانده گروهان ویژه، و مدتی بعد هم اسمش



می‌گفت: اولاً من کی هستم که بخوام شما رو راهنمایی کنم؟ دوماً من سوادى ندارم.

رو همین حساب، نسخه‌هاش همیشه از قرآن و نهج البلاغه و احادیث بود. آن روز هم وقتی صحبتش تمام شد، قاسم آرامش خاصی پیدا کرده بود. مثل غنچه‌ای که شکفته باشد، از پیش ما رفت.

فردا توی مراسم صبحگاه گردان، حاجی برای بچه‌ها سخنرانی کرد. تو صحبتش گریزی زده قضیه دیروز. از قاسم تعریف کرد و با کنایه گفت: بعضی‌ها باید از اون یاد بگیرن، وقتی که مشکلات داره، نمى‌آد بگه منو ترخیص کن؛ ناراحتی‌اش از اینکه که مبادا به کارش لطمه بخوره.

بعد از آن چند بار دیگر هم قاسم آمد پیش حاجی به درد دل کردن. هر بار هم نسخه تازه‌ای می‌گرفت و می‌رفت.

□

قاسم که شهید شد، رفتیم مشهد خانه‌اش. پدر، مادر، برادر و همسرش توی همان خانه زندگی می‌کردند. وقتی صحبت از اخلاق قاسم شد، همسرش گفت: من با مادر قاسم مشکلات شدیدی داشتیم، این آخری‌ها که ایشون می‌اومد مرخصی، یک حرفه‌ای می‌زد که اصلاً اون مشکلات ما همه‌اش حل شد. یعنی آب ریخت رو آتیش اختلافهایی که ما داشتیم.

شش‌دنگ حواسم رفته بود به حرفه‌ای او. ادامه داد: قاسم این جورى نبود که از این حرفها بلند باشه، از این هنرها نداشت، اگر می‌داشت، قبلاً برطرف می‌کرد مشکلات ما رو؛ بالاخره نمى‌دونم تو جبهه چی به‌اش یاد دادن، فقط می‌دونم این که می‌گن جبهه دانشگاهست، واقعاً حرف درسته، چون من خودم به عینه دیدم.



## نسخه الهی

### مجید اخوان

قاسم از بچه‌های خوب و با معرفت گردان بود. آن وقتها حاجی برونسی فرمانده گردان بود و قاسم هم دستیارش.

یک‌روز آمد پیش حاجی و بدون مقدمه گفت: من دیگه نمی‌تونم کار کنم! حاجی پرسید: چرا؟

قاسم نشست. سرش را این طرف و آن طرف تکان داد. انگار بخواهد گریه کند، با ناراحتی گفت: این قدر ذهنم مشغول شده که داره به کارم لطمه می‌خوره. می‌ترسم اون جورى که باید، نتونم کار کنم. از من ناراحت نشی حاجی، از من دلگیر نشی‌ها!

شاید فقط من و حاجی می‌دانستیم؛ مشکلات شدید خانوادگی گریانش را گرفته بود. باز شروع کرد به حرف زدن. معلوم بود دل پر دردی دارد. حاجی همه هوش و حواسش به حرفه‌ای او بود.

از این موردها توی منطقه زیاد داشتیم. حاجی برونسی حکم یک پدر را پیدا کرده بود. همیشه بسیجی‌ها، حتی آنها که سستان از حاجی بالاتر بود، می‌آمدند پیش او و مشکلاتشان را می‌گفتند. حاجی هم هر کاری از دستش برمی‌آمد، دریغ نمی‌کرد. حتی مسئولین که می‌آمدند از منطقه خبر بگیرند، مشکلات بعضی‌ها را واگذار می‌کرد به آنها که وقتی برگشتند، دنبالش را بگیرند.

حرفه‌ای قاسم هم که تمام شد، حاجی از آیه‌های قرآن و احادیث استفاده کرد و چند تا راه کار پیش پاش گذاشت. همیشه توی این طور موارد به بچه‌ها

تاکتیکی، به اندازه کافی صحبت شد، البته لازم هم بود، ولی دیگه بس باشه. من می خوام با اجازه شما، بزنم توی یک کانال دیگه. می خوام بگم باید مواظب باشیم که خیلی غرور ما رو نگیره!

این را گفت و زد به جنگهای صدر اسلام؛ جنگ احد. از غروری که باعث شکست نیروهای اسلام شد، حرف زد. ادامه داد: حالا هم تاکتیک و این حرفها خیلی نباید ما رو مغرور کنه. نگین عراق تانک داره، ما هم داریم. نگین عراق توپ داره، ما هم داریم؛ اول جنگ رو یادتون می آید؟ ما چی داشتیم، عراق چی داشت؟ یادتون هست چطوری پدرش رو درآوردیم. متأسفانه ما ترکیب این جور چیزها رو بعضی وقتها خوردیم، ولی عبرت نگرفتیم. من نمی خوام بگم بحثهای تاکتیکی به درد نمی خوره، اتفاقاً خیلی هم لازمه، ولی از عقیده و منویات هم نباید غافل بشیم، از این که اصلاً پایه و اساس و زیربنای جنگ ما به خاطر چی هست.

همه میخ او شده بودند. او هم هر لحظه گرمتر می شد. خیلی جالب شروع کرد به مقایسه سپاه امام حسین (سلام الله علیه)، و سپاه یزید. زد به صحرائی کربلا و بعد هم به گودی قتلگاه.

جو جلسه یکدفعه از این رو به آن رو شد. تو ظرف چند ثانیه، صدای گریه از هر طرف بلند شد. همه بدون استثناء گریه می کردند، آن هم چه گریه‌ای! حاجی هنوز داشت حرف می زد. صدایش بلند شده بود و لرزان. با همان شور و حال غیرقابل وصفش، ادامه داد: ما هر چی داریم اینهاست، اسلحه و وسیله درسته که باید باشه، ولی اون کسی که می خواد بچکاند ماشه آری می جی رو، اول باید قلبش از عشق امام حسین (سلام الله علیه) پر شده باشه، اگر این طوری نباشه، نمی تونه جلو تانک T-72 عراق بند بیاره....

بالآخره صحبتش تمام شد. حال همه، حال دیگری شده بود. جناب سرهنگ صدیقی از آن طرف اتاق بلند شد آمد پیش حاجی. گرفتش توی بغل و صورتش را بوسید. چشمه‌اش از شدت گریه سرخ شده بود. با صدای بغض آلودش گفت: حاج آقا هر چی شما بگی درباره تیپ خودت، من درست



## حاجی را سلام برسانید مجید اخوان

قرار بود با لشکر هفتاد و هفت خراسان و یک لشکر دیگر، عملیات ادغامی داشته باشیم. آن موقع فرمانده لشکر هفتاد و هفت، جناب سرهنگ صدیقی بود. یک روز جلسه مشترکی باهاشان گذاشتیم. رفتیم اتاق توجیه لشکر هفتاد و هفت و نشستیم به صحبت درباره عملیات.

اول رده‌های بالای فرماندهی شروع کردند؛ روی نقشه‌ای که به دیوار زده بودند، مانور می کردند و حرف می زدند. نوبت رسید به فرمانده تیپها. هم بچه‌های ارتش صحبت کردند، هم بچه‌های سپاه. زمینه حرفها، بیشتر روی جنبه‌های کلاسیک و تاکتیکی بود؛ این که مثلاً ما چند تا تانک داریم، دشمن چند تا دارد؛ ما چقدر نیرو داریم، دشمن چقدر؛ آتش تهیه چطور باید باشد، یا چطور باید مانور کنیم و....

حاجی برونسی آن وقتها فرمانده تیپ شده بود، تیپ هجده جوادالاعظمه (سلام الله علیه). مسؤولیت رکن دوم تیپ هم با من بود. درست نشسته بودم کنارش. بالآخره نوبت رسید به تیپ ما. حاجی بلند شد و رفت جلو. با آن ظاهر ساده و روستایی‌اش، گیرایی خاصی داشت. همه نگاهش می کردند، مخصوصاً من که قلبم تندتر از قبل می زد. از تسلط بیان و معلومات بالای حاجی خبر داشتیم. ولی تا حالا توی همچنین جلسهای سابقه صحبت ازش نداشتم. با خودم گفتم: حالا حاجی چی می خواد بگه توی این جمع؟

بعد از گفتن بسم الله و خواندن آیه و حدیث، مکثی کرد و گفت: درباره قضایای

همون کارو می‌کنم.

کمی بعد رفت دست سرهنگ ایرایی را گرفت، فرمانده تیپ یکش بود، آمد دستش را گذاشت توی دست حاجی. به اش گفت: شما با تیپ یک، از این لحظه در اختیار آقای برونی هستی، هر چی ایشان گفت موبه مو انجام می‌دی.

بعد دستش را ول کرد و ادامه داد: این رو به عنوان یک دستور نظامی به همه رده‌های پایین‌تر هم بگین.

□

از آن به بعد، هر وقت توی لشکر هفتاد و هفت کاری داشتیم، خیلی تحویل‌مان می‌گرفتند. اول از همه هم می‌گفتند: حاجی چطوره؟

وقتی هم می‌خواستیم بیاییم، می‌گفتند: حاجی برونی رو حتماً سلام برسونین.



## سخنرانی اجباری

مجید اخوان

هفته‌ای یکی، دو بار توی صبحگاه سخنرانی می‌کرد. یک‌بار قبل از صبحگاه مرا خواست. رفتم پهلوش. گفت: اخوان امروز بیا صحبت کن برای بچه‌ها.

لحنش مثل نگاهش جدی بود. یک آن دست و پام را گم کردم. تا حالا سابقه این جور کارها را نداشتم. متواضعانه گفتم: حاج آقا شما سخنران هستی، ما که اهلش نیستیم.

لحنش جدی‌تر شد. گفت: بری صحبت کنی، بلد می‌شی. شروع کردم به اصرار، که نرم. آخرش ناراحت شد. گفت: من که یک پیرمرد بی‌سواد و روستایی هستم، صحبت می‌کنم؛ شماها که محصل هستین و درس خونده، از پیشش برنمی‌آین؟ واقعاً خجالت داره!

سرم را انداختم پایین. حاجی راه افتاد. در حال رفتن گفتم: برو، برو خودت رو آماده کن که بیای صحبت کنی....

نه تنها من، همه کادر تیپ را وادار به این کار می‌کرد. یکی سخنرانی، اجباری بود؛ یکی هم غذا خوردن توی چادر بسیجی‌ها. وقت صبحانه که می‌شد، می‌گفت: وحیدی و اخوان و مسؤول عملیات، برن تو گردان چندالله.

خودش و یکی، دو نفر دیگر می‌رفتند تو گردان بعدی، و بقیه کادر را هم تقسیم می‌کرد بین گردانهای دیگر؛ آن وقت صبحانه را مهمان بسیجی‌ها می‌شدیم. همیشه کار خودش از همه مشکل‌تر بود؛ یکی، دو لقمه توی این چادر

می خورد؛ یکی، دو لقمه توی چادر بعدی و...؛ این جوری به همه چادرها سر می زد.

ناهار و شام هم، همین برنامه ردیف بود. هر وقت کسی دلیل سخنرانی اجباری، و آن وضع غذا خوردن را می پرسید، می گفت: بسیجی ها شما رو باید با صدا بشناسن، نه با چهره.

می گفت: شب عملیات، بچه ها توی تاریکی، صورت اخوان رو نمی بینن، بلکه صدای اخوان رو می شنون، تا می گه: برین جلو، می گن: این خوانه. تا من می گم: برین چپ، می گن: این برونسیه.

هر کس این دلایله را می شنید، جای هیچ چیزی در دلش نمی ماند، جز این که او را تحسین کند. تازه این یکی از عواید سخنرانی و هم غذا شدن با بسیجی ها بود. محضانات دیگر، جای خودش را داشت.



## زن من و صد حوریه

### مجید اخوان

حاجی توی بیمارستان هفده شهریور بستری بود. یک روز پدرم رفت ملاقاتش. وقتی برگشت، گفت: بابا این فرماندت عجب مردیده!

گفتم: چطور؟

گفت: اصلاً اهل این دنیا نیست، این جا موقتی مونده، مطمئنم که جاش،

جای دیگه اید.

ظاهراً خیلی خوش آمده بود از حرفهای حاجی. ادامه داد: همین جور که صحبت می کردیم، حرف شد از حوریه. تو گوشش گفتم: خلاصه حاج آقا رفتی اون دنیا، یکی ام برای ما بگیر.

اونم خندید و گفت: چشم.

بعدش، حرفی زد که خیلی معنی داشت. به ام گفت: ما صد تا حوریه اون دنیا رو به همین زن خودمون نمی دیم.

گفتم: حاجی همسرش رو خوب شناخته، قدر همچنین زن فداکار و صبوری رو، کسی مثل خود حاجی باید بدونه.

گفتن خاطره، خاطره تپه صد و بیست و چهار:

آن طور که فرمانده عملیات می گفت، مأموریت ما خیلی مهم بود. باید دشمن را رد می کردیم، نزدیک چهار کیلومتر می رفتیم توی عمق نیروهاش تا برسیم به این تپه. آن وقت کار ما شروع می شد: حساس ترین لشکر دشمن توی منطقه، فرماندهی اش این جا مستقر بود، روی همین تپه.

تازه وقتی پای تپه می رسیدیم، باید منتظر دستور می ماندیم. گفته بودند: به مجرد این که شروع عملیات اعلام شد، شما هم می زنید به این منطقه.

شب عملیات زودتر از بقیه راه افتادیم. مسیرمان از توی یک شیار بود. باز حمت زیاد، خط دشمن را رد کردیم. از آن جا به بعد کار سخت تر شد. ولی تا برسیم پای همین تپه، مشکل حادی پیش نیامد. سنگینی کار از وقتی بود که نزدیک این جا مستقر شدیم. به بچه ها اشاره کردم که: بخوابین.

همه دراز کشیدن روی زمین. اگر این جا بودی، صدای نفس کسی را نمی شنیدی. شش دنگ حواسم به اطراف بود. لحظه ها انگار سخت می گذشتند و کند. هر آن منتظر بلند شدن صدای بیسیم بودم و منتظر دستور حمله.

چند دقیقه گذشت و خبری نشد. بیشتر از همه من حرص و جوش می زدم. کنترل نیرو توی آن شرایط، کار سختی بود. درست بالا سر بچه ها، تیربارهای دشمن منتظر کوچکترین صدایی بودند. دور تا دور مقر فرماندهی لشکر را سییم خادار حلقوی کشیده بودند، و کیسه گونی های پر از خاک و شن، و موانع دیگر هم سر راه.

دشمن آن جا را مستقل از خطوط درست کرده بود، جوری که اگر خطش شکست، حداقل فرماندهی بتواند مقاومت کند. قدم به قدم مرکز را دژبان گذاشته بودند. یک بار که بلند شدم سر و گوشی آب بدهم، هفت، هشت تا جیب فرماندهی را خودم شمردم.

چند دقیقه دیگر گذشت و باز خبری نشد. ناز احتیام هر لحظه بیشتر می شد. کافی بود کوچکترین صدایی از یکی در بیاید. آن وقت، هم از رویه رو می زدندمان، هم از پشت سر.



## خاطره تپه ۱۲۴

### سید کاظم حسینی

قبل از عملیات والفجر مقدماتی بود. گردانها را می بردیم رزم شبانه و عملیات مشابه. عقبه والفجر مقدماتی، منطقه ای بود که توی عملیات فتح المبین آزاد شد. یک روز عبدالحسین با موتور آمد دنبالم. گفت: بیایم یک شناسایی بکنیم و برگردیم.

منطقه فکه، رمل شدیدی داشت. نیرو باید حداقل سی، چهل کیلومتر پیاده روی می کرد تا بعد بتواند توی رمل، هفت، هشت کیلومتر با تجهیزات برود. اینها را انگار ندیده گرفته ام. خب ما که هر شب داریم کار می کنیم.

گفت: نه، باید یک برنامه ریزی دقیق بکنیم که آمادگی بچه ها بیشتر بشه. لبخند زد. ادامه داد: ضمناً خطرات فتح المبین هم دوباره برامون زنده می شه.

نشستم ترک موتور. گازش را گرفتم و راه افتادم.

دور و بر پانزده کیلومتر راه رفتیم. پای یک تپه نگه داشت، تپه صد و بیست و چهار. پیاده شدیم و رفتیم روی تپه نشستیم. توی راه بهام گفته بود: می خوام برات خاطره اون تپه رو تعریف کنم.

فتح المبین، اولین عملیاتی بود که فرمانده گردان شده بود. توی همان عملیات هم، من و او از هم جدا شدیم؛ او از یک محور عمل کرد، و من از محور دیگر.

هوا هنوز بوی صبح را داشت. روی تپه جا خوش کردیم و او شروع کرد به

با بیسیم چی تنها هستیم. همه رفته بودند! نمی دانم سیم خادارانها و موانع را چطور رد کردند، فقط می دانم توی مدت کمی، سنگرها و همه چی را منهدم کردند و مقر را گرفتند. همین، دشمن را فلج کرد. وقتی که فرمانده بالای سرشان بود، شکست می خوردند، چه برسد به حالا که دیگر بدون فرمانده شده بودند. توی منطقه ما، بچه‌ها از محوره‌های دیگر عملیات را شروع کرده بودند. بیچارگی و یأس دشمن هر لحظه بیشتر می شد. همان شب تمام این منطقه افتاد دست ما.

توی مقر فرماندهی دشمن چند تا زن بودند که به زبان فارسی تسلط داشتند، کارشان شنود بیسیم‌های ما بود. بچه‌ها اسیرشان کردند. آنها می گفتند: ما فقط یک‌هوی دیدیم نیروهای شما سر رسیدن و سنگرها، یکی بعد دیگری تصرف شد.

صبح عملیات، یکی از فرماندهان آمد سراغم. مرا بغل کرد و همین طور پشت سر هم می بوسید. می گفت: تو چه کار کردی که تونستی تو کمترین فرصت، این مقر رو از بین ببری؟! اصلاً نمی دونی چی شد، خط دشمن از هم پاشید، گیج و سر در گم شد، آخه خیلی حرفه، فرمانده‌اش، پشت سرش نابود شده بود. بنده خدا انتظار نداشت که ما در عرض چند دقیقه آن جا را بگیریم. می گفت: از وقتی که دستور عملیات رو دادیم، هنوز داشتیم حساب می کردیم که تا از معبر رد بشین، بعدش برسین به مقر و اون جا رو بزنین، خیلی طول می کشه؛ ولی یک‌دفعه دیدیم سنگر فرماندهی، بیسیم‌هاش قاطی شد و همه چی شون ریخت به هم.

زیاد غصه این رانمی خوردم. گردان ما فدایی بود و بچه‌ها اصلاً آمده بودند که بزرگترند. حرص و جوشم، لو رفتن عملیات بود. اگر ما لو می رفتیم، ممکن بود کلک عملیات کنده شود.

چند دقیقه دیگر هم گذشت. وقتی دیدم خبری نشده، ذکر و توسل را شروع کردم. متوسل شدم به معصومین (علیهم‌السلام). از همان اول صورتم خیس اشک شد. ازشان می خواستم کمک کنند که بچه‌ها همین طور ساکت بمانند؛ سرفه‌ای اگر می خواهند بکنند توی دلشان خفه بشود، خدای نکرده اسلحه‌ای، چیزی به هم نخورد، تیری شلیک نشود. بیشتر از همه هم می خواستم هر چی زودتر دستور عملیات را بدهند.

دعای توسل را داشتیم می خواندم، همین طوری از حضرت رسول الله (صلی الله علیه و آله) شروع کردم تا خود حضرت صاحب‌الامر (سلام‌الله‌علیه). دیدم گشایشی نشد. حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیه‌ها) را خطاب کردم و گفتم: ما همه شما بزرگوارها رو یاد کردیم، خبری نشد. دیگه کسی نمونه، حالا چه کار کنیم؟!

انگار بی‌بی عنایت کرد و راه دیگری را نشانم داد. یک‌دفعه یاد حضرت رقیه (سلام‌الله‌علیه‌ها) افتادم. توسل کردم و گفتم: اومدم در خونه شما که با اون دستهای کوچیکتون بالاخره دست به کار بشین و کم کمون کنین.

مشغول حرف زدن با حضرت رقیه (سلام‌الله‌علیه‌ها) شدم. اشک‌هام دوباره شروع کرد به ریختن. زیاد نگذشت، یک‌دفعه سنگینی دستی را روی شانهام احساس کردم. بیسیم چی بود. گوشی را دراز کرد طرفم. نفهمیدم چطور گوشی را از دستش قاپیدم. فرمانده بود. خیلی آهسته حرف می زد. گفت: با توکل بر خدا، شروع کن.

عبدالحسین، حرف‌هاش که به این جا رسید، ساکت شد. صورتش سرخ شده بود و داشت گریه می کرد. خیره دور دست‌ها بود. انگار همان صحنه‌ها را داشت می دید. کمی بعد دنبال حرفش را گرفت و گفت: حضرت رقیه (سلام‌الله‌علیه‌ها) عجب عنایتی به ما کردند! من اصلاً نفهمیدم چه شد. وقتی به خودم آمدم، دیدم

خودم.

گفت: حاج آقا دیگه تو حالمون نزن، حالا که آستینهارو زدیم بالا.

حاجی آستینهای او را کشید پایین. گفت: نه آقا جان شما برو، برو دنبال کارهای خودت.

او با اصرار گفت: حالا این دفعه رو نزن تو پرمون.

اصرارش فایده‌ای نداشت. کوتاه هم نمی‌آمد. از او پيله‌تر حاجی بود. آخرش

گفت: شما می‌خوای اجر این کارو از من بگیری؟ این کار اجرش از اون شناسایی

من بیشتره، درسته که من فرمانده گردان هستم، ولی اگه برم دنبال کارها، اون

وقت ظرفم رو یکی بشوره و لباسم رو یکی دیگه، این که نشد فرماندهی که!

بالآخره برگشت. وقتی آمد، گفت: ببخود نیست که این حاجی اگه شب

عملیات به نیروها بگه بمیر، می‌میرن.



## شهردار

### سید کاظم حسینی

آن شب کار شستن ظرفها به عهده حاجی بود. هر چند شب یکبار، نوشتن می‌شد.

یکسره این طرف و آن طرف می‌دوید؛ شناسایی، تحویل گرفتن نیرو، ترخیص‌شان؛ دایم توی خط می‌رفت و هزار کار و گرفتاری داشت، ولی یکدفعه نشد شهرداری‌اش<sup>۱</sup> را بدهد به دیگری.

غذا که خوردیم، ظرفها را جمع کردیم. حاجی شروع کرد به تمیز کردن سفره. ظرفها کنارش بود. یکی از بچه‌ها خواست به حساب خودش تیزیازی دریاورد. آهسته بلند شد. روی سرینجه پاهاش آمد پشت حاجی. با احتیاط خم شد. ظرفها را برداشت و بی سر و صدا زد بیرون.

فکر کرد حاجی ندیدش. دید، ولی خودش را زد به آن راه. می‌دانستم جلوش را نمی‌گیرد. بزرگوارتر از این حرفها بود که مابین جمع بزند توی ذوق کسی. زود سفره را جمع کرد و سریع رفت بیرون.

کسی که ظرفها را برده بود، نشسته بود پای شیر آب. خواست شروع کند به شستن، حاجی از پشت سر، شانه‌هایش را گرفت، بلندش کرد. صورتش را بوسید و گفت: تا همین جا که کمک کردی و ظرفها رو آوردی، دستت درد نکنه، بقیه‌اش با

۱ - وظیفه‌ای بود که براساس آن، گرفتن غذا و شستن ظرفها به عهده یکی از بچه‌ها می‌افتاد.



### میوه، برای همه

#### سید کاظم حسینی

گاهی جلسات گردان خیلی طول می کشید. یک بار که بنا شد چند دقیقه‌ای استراحت کنیم، یکی از بچه‌ها گفت: آقا، تدارکات بره یک چیزی بیاره تا بخوریم، ما که خیلی ضعف کردیم.

بعد از این که به توافق رسیدند، قرار شد یکی از بچه‌های تدارکات ترتیب کار را بدهد. رفت و زود برگشت. درست یادم نیست هندوانه آورد یا میوه دیگری. قبل از این که بچه‌ها بخواهند مشغول خوردن بشوند، حاجی به حرف آمد و گفت: برای تمام نیروها این رو گرفتی یا نه؟

او که میوه آورده بود، با چشمهای گرد شده‌اش جواب داد: نه حاج آقا، این جوری که خرچمون خیلی زیاد می شه.

عبدالحسین اخمهاش را کشید به هم و گفت: مگه فرق ما با بقیه چیه؟ ما این جا نشستیم و داریم رو نقشه و کاغذ، کار تنوری می کنیم؛ اونا هستن که فردا باید انرژی رو مصرف کنن و برن تودل دشمن.

حرفهای دیگری هم زد که درست یادم نمانده. ولی خوب خاطرم هست که تا آن میوه را برای همه کادر گردان نگرفتند، لب بداش نزد.<sup>۱</sup>

۱ - همیشه همین طور بود؛ مثلاً یک بار پتوی نو آوردند، قبول نکرد. آنها را داد به بسیجی ها و خودش از پتوهای کهنه و رنگ و رو رفته استفاده کرد، درست مثل لباسهای رزمش که معمولاً دست دوم بودند.



### حالی برای نماز

#### سید کاظم حسینی

یک ساعتی مانده بود به اذان صبح. جلسه تمام شد. آمدیم گردان. قبل از جلسه هم رفته بودیم شناسایی. تا پام رسید به چادر، خسته و کوفته ولو شدم روی زمین. فکر می کردم عبدالحسین هم می خوابد. جورابهاش را درآورد. رفت بیرون؛ دنبالش رفتم.

پای شیر آب ایستاد. آستینها را داد بالا و شروع کرد به وضو گرفتن. بیشتر از همه ما، فشار کار روی او بود. طبیعی بود که از همه خسته تر باشد. احتمالش را هم نمی دادم حالی برای خواندن نماز شب داشته باشد.

خواستم کار او را بکنم، حریف خودم نشدم. فکر این را می کردم که تا یکی دو ساعت دیگر سر و کله فرمانده محور پیدا می شود. آن وقت باز باید می رفتیم دیدگاه و می رفتیم پشت دوربین. خدا می دانست کی برگردیم. پیش خودم گفتم: بالاخره بدن توی بیست و چهار ساعت، احتیاج به یک استراحتی داره که.

رفتم توی چادر و دراز کشیدم. زود خوابم برد.

اذان صبح آمد بیدارمان کرد. بلند شدم و پلکهام را مالیدم. چند لحظه‌ای طول کشید تا چشمهام باز شد. به صورتش نگاه کردم. معلوم بود که مثل هر شب، نماز باحالی خوانده است.



## خاکهای نرم کومشک و یادگاربرونسی

### سید کاظم حسینی

فرمانده کل سپاه آمده منطقه ما، قبل از عملیات رمضان، توی رده‌های بالا، صحبت از یک عملیات ویژه و ایذایی بود. بالاخره هم از طرف خود فرماندهی سپاه واگذار شد به تیپ ما، یعنی تیپ هجده جوادالاثمه (سلام‌الله‌علیه).

همان روز، مسؤول تیپ یک جلسه اضطراری گذاشت. تازه آن‌جا فهمیدیم موضوع چیست؛ دشمن تانکهای T-72 را وارد منطقه کرده بود. دو گردان مکانیزه خیلی قوی، پشت خط مقدمش انتظار حمله به ما را می‌کشیدند. بچه‌های اطلاعات عملیات، دقیق و خاطرجمع می‌گفتند: اون‌ها خودشون رو آماده کردن که فردا تک سنگینی بزنن به‌مون.

فردا بنا بود حمله کنند و مو هم لای درزش نمی‌رفت. در این صورت هیچ بعید نبود عملیات رمضان، شروع نشده، شکست بخورد! توی جلسه، بعد از کلی صحبت، بنا را بر این گذاشتیم که همان‌وقت برونیم شناسایی و شب هم برونیم تو دل دشمن و با یک عملیات ایذایی، تانکهای T-72 را منهدم کنیم. این تانکها را دشمن تازه وارد منطقه کرده بود و قبل از آن توی هیچ عملیاتی باهاشون سر و کار نداشتیم. خصوصیت تانکها این بود که آربی‌چی به‌شان اثر نمی‌کرد، اگر هم می‌خواست اثر کند، باید می‌رفتی و از فاصله خیلی نزدیک شلیک می‌کردی، و به جای حساس هم باید می‌زدی.

آن روز بحث کشید به این که چه تعداد نیرو برای عملیات برونیم، و از چه



## پرستیز فرماندهی

### سید کاظم حسینی

علاقه خاصی، هم نسبت به حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) داشت، هم نسبت به سادات و فرزندان ایشان. عجیب هم احترام هر سیدی را نگه می‌داشت؛ یادم نمی‌آید توی سنگر، چادر، خانه، یا جای دیگری با هم رفته باشیم و او زودتر از من وارد شده باشد. حتی سعی می‌کرد جلوتر از من قدم بزنارد.

یک‌بار با هم می‌خواستیم برونیم جلسه. پشت در اتاق که رسیدیم، طبق معمول مرا فرستاد جلو و گفت: بفرما.

نرفتم تو. به‌اش گفتم: اول شما برو.

لبخندی زد و گفت: تو که می‌دونی من جلوتر از سید، جایی وارد نمی‌شم.

به اعتراض گفتم: حاج آقا این‌جا دیگه خوبیت نداره که من اول برم!

گفت: برای چی؟

گفتم: ناسلامتی شما فرمانده هستی، این‌جا هم که جبهه هست و بالاخره

باید ابهت و پرستیز فرماندهی حفظ بشه.

مکشی کردم و زود ادامه دادم: این که من جلوتر برم، پرستیز شما رو پایین

می‌آره.

خندید و گفت: اون پرستیزی که می‌خواد با بی‌احترامی به سادات باشه،

می‌خوام اصلاً نباشه!

یکی می‌گرم که اسم مقدس بی‌بی توش باشه!

حال و هوای خاصی داشت. خواستم توی پرش نرزه باشم، خودم هم کمکش کردم. بالاخره یکی پیدا کردیم که روش با خط بسیز و با رنگ و زیبایی نوشته بود: یا فاطمة الزهراء (س) ادرکنی.

اشک توی چشمه‌هاش حلقه زد. همان را برداشت و بست به پیشانی‌اش. چند دقیقه بعد، تمام گردان آماده حرکت بود. با بدقه گرم بچه‌ها راه افتادیم. حقا که انقلابی شده بود مابینمان. ذکر ائمه (علیهم‌السلام) از لبهامان جدا نمی‌شد. آن شب تنها گردانی که رسید پای کار، گردان ما بود؛ سیصد، چهارصد تا نیروی بسیجی، دقیقاً پشت سر هم، آرام و بی صدا قدم برمی‌داشتیم به سوی دشمن، توی همان دشت صاف و وسیع.

سی، چهل متر مانده بود برسیم به موانع، یکهو دشمن منور زد، آن هم درست بالای سر ما! تاریکی دشت به هم ریخت و آنها انگار نوک ستون را دیدند. یکدفعه سر و صداشان بلند شد. پشت‌بندش صدای شلیک بی‌دربری گلوله‌ها، آرامش و سکوت منطقه را زد به هم. صحنه نابرابری درست شد؛ آنها توی یک دژ محکم، پشت موانع و پشت خاکریز بودند، ما توی یک دشت صاف. همه خیز رفته بودیم روی زمین. تنها امتیازی که ما داشتیم، نرمی خاک آن منطقه بود؛ طوری که بچه‌ها خیلی زود توی خاک فرو رفتند.

دشمن با تمام وجودش آتش می‌ریخت. آبریی جی یازده، گلوله تانک، دولول، چهارلول، و هر اسلحه‌ای که داشت، کار انداخته بود. عوضش عبدالحسین دستور داده بود که ما حتی یک گلوله هم شلیک نکنیم. اوضاع را درست و دقیق سنجیده بود. در این صورت هیچ بعید نبود که دشمن ما را با یک گروه چند نفره شناسایی اشتباه بگیرد، و فکر کند که کلک همه را کنده است. اتفاقاً همین‌طور

۱ - همیشه توی سخت‌ترین شرایط، با وجود این که حرص و جوش زیادی می‌زد برای حفظ جان بچه‌ها، ولی هیچ وقت تسلطش به اوضاع را از دست نمی‌داد و توی همان حال و احوال، بهترین راه را انتخاب می‌کرد.

طریق اقدام کنند؟ سه گردان مأمور این کار شدند. فرمانده یکی‌شان عبدالحسین بود. وقتی راه افتادیم برای شناسایی، چهره او با آن لبخند همیشگی و دریایی‌اش گویی آرامتر از همیشه نشان می‌داد.

تا نزدیک خط دشمن رفتیم. یک هفته‌ای می‌شد که عراقی‌ها روی این خط کار می‌کردند. دژ قرص و محکمی از آب درآمده بود. جلو دژ موانع زیادی توی چشم می‌زد، جلوتر از موانع هم، درست سر راه ما، یک دشت صاف و وسیع خودنمایی می‌کرد. اگر مشکل موانع را می‌توانستیم حل کنیم، این یکی ولی کار را حسابی پر دردسر می‌کرد. با همه این احوال، بچه‌ها به فرمانده تیپ می‌گفتند: شما فقط بگو برای برگشتن چه کار کنیم.

ما می‌رفتیم تو دل دشمن که عملیات ابتدایی انجام بدهیم. برای همین مهم‌تر از همه، قضیه سالم برگشتن نیرو بود. فرمانده تیپ چند تا راهنمایی کرد. عملاً هم کارهایی صورت دادیم، حتی گرایمان راه رو حساب برگشتن تنظیم کردیم.

از شناسایی که برگشتیم، نزدیک غروب بود. بچه‌ها رفتند به توجیه نیروها. من و عبدالحسین هم رفتیم گردان خودمان.

□

دو تا گردان دیگر راه به جایی نبردند؛ یکی‌شان به خاطر شناسایی محدود، راه را گم کرده بود؛ یکی هم پای فرمانده‌اش رفته بود روی مین. هر دو گردان را بی‌سیم زدند که بکشند عقب.

حالا چشم امید همه به گردان ما بود، و چشم امید ما به لطف و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم‌السلام). شاید اغراق نباشد اگر بگویم بیشتر از همه، خود عبدالحسین حال توسل پیدا کرده بود. وقت راه افتادن، چند دقیقه‌ای برای پیدا کردن پیشانی‌بند معطل کرد. یعنی پیشانی‌بند زیاد بود، اولی نمی‌دانم دنبال چه می‌گشت. با عجله رفتم به‌لش. گفتم: چه کار می‌کنی حاجی؟ یکی بردار بریم دیگه.

حتی یکی از پیشانی‌بندها را برداشتم و دادم دستش. نگرفت. گفتم: دنبال

منتظر سوال دیگری نماندم. دوباره به حالت سینه‌خیز، رفته سر ستون، جایی که عبدالحسین بود. به نظر می‌آمد خواب باشد. همان‌طور که به سینه دراز کشیده بود، پیشانی‌اش را گذاشته بود پشت دستش و تکان نمی‌خورد. آهسته صدایش زدم. سرش را بلند کرد. گفتم: انگار نمی‌خوابی برگردی حاجی؟ چیزی نگفت. از خونسردی‌اش<sup>۱</sup> حرصم درمی‌آمد. باز به حرف آمدم و گفتم:

می‌خواهی چه کار کنیم حاج آقا؟

آرام و با لحنی حزن‌آلود گفتم: تو بگو چه کار کنیم سید؟ تو که خودت رو به نقشه و کالک و قطب‌نما و اصول جنگی و این جور چیزها وارد می‌دونی!

این‌طور حرف زدنش برام عجیب بود. بدون هیچ فکری گفتم: خوب معلومه،

برمی‌گردیم.

سریع گفتم: چی؟!

به فکر ناچور بودن اوضاع و به فکر درد زخمی‌ها بودم. خاطرم جمع‌تر از قبل

گفتم: برمی‌گردیم.

گفتم: مگر می‌شه برگردیم؟!

زود توی جوابش گفتم: مگر ما می‌تونیم از این دژ لعنتی رد بشیم؟!

چیزی نگفت. تا حرفم را جا بیندازم، شروع کردم به توضیح دادن مطلب: ما

دو تا راه کار بیشتر نداشتیم، با این قضیه لورفتن مون و در نتیجه، گوهش به زنگ

شدن دشمن، هر دو تا راه بسته شد دیگه.

به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم: خود فرماندهی هم گفت که اگر تا ساعت

یک نشد عمل کنیم، حتماً برگردین؛ الآن هم که ساعت دوازده نیم شده. توی

این چند دقیقه، ما به هیچ‌جا نمی‌رسیم.

۱ - البته این خونسردی هنگام تصمیم گرفتن در شرایط حساس بود، ولی اگر کار گره می‌خورد و جان نیرو توی خطر می‌افتاد، بیشتر از هر کسی او حرص و جوش می‌خورد و اصلاً حال دیگری پیدا می‌کرد، طوری که حتی موقعیت محل و مکان را فراموش می‌کرد؛ در ادامه همین خاطره، به چنین نکته‌ای اشاره می‌شود.

هم شد.

حدود یک ربع تا بیست دقیقه، ریختن آتش، شدید بود. رفته‌رفته حجمش کم شد. و رفته‌رفته قطع شد. خودم هم که زنده مانده بودم، باورم نمی‌شد. دشمن اگر بوی عملیات به مشامش می‌رسید، به این راحتی‌ها دست‌بردار نبود. یقین کرده بودند که ما یک گروه شناسایی هستیم. به فکرشان هم نمی‌رسید که سیصد، چهارصد تا نیرو، تا نزدیکشان نفوذ کرده باشند.

من درست کنار عبدالحسین دراز کشیده بودم. گفتم: یک خبر از گردان بگیر، ببین وضعیت چطوره.

سینه‌خیز رفتم تا آخر ستون. سیزده، چهارده تا شهید داده بودیم. با آن حجم آتش که دشمن داشت، و با توجه به موقعیت ما، این تعداد شهید، خودش یک معجزه به حساب می‌آمد. بعضی‌ها بدجوری زخمی شده بودند. همه هم با خودشان کلنجار می‌رفتند که صدای ناله‌شان بلند نشود. حتی یکی دستش را گذاشته بود لای دندانهایش و فشار می‌داد که صدایش درنیاید. سریع چپه‌اش را از دور گردنش باز کردم. دستش را به هر زحمتی که بود، از لای دندانهایش کشیدم بیرون و چپیه را کردم توی دهانش.<sup>۱</sup>

مابین بچه‌ها، چشمم افتاد به حسین جوان.<sup>۲</sup> صحیح و سالم بود. بردمش عقب ستون. به‌اش گفتم: هوار داشته باش که یک‌وقت صدای ناله کسی درنیاد.

پرسید: نمی‌دونی حاجی می‌خواه چی کار کنه؟

با تعجب گفتم: این که دیگه پرسیدن نداره؛ خب برمی‌گردیم.

گفتم: پس عملیات چی می‌شه؟

گفتم: مرد حسابی! با این وضع و اوضاع، عملیات یعنی خودکشی!

۱ - فردای آن شب که برگشته بودیم عقب، دیدم از شدت فشار، رد فرورفتگی دندانها توی پوست و گوشت دستش به‌جا مانده است.

۲ - از فرمانده محوره‌های لشکر پنج نصر، و هم یکی از دستیارهای شهید برونسی که بعدها مثل فرمانده‌اش، آسمانی شد.

زودتر از آن وضع خلاص شویم. دشمن بیکار ننشسته بود: گاه گاهی منور می زد، و

گاه گاهی هم خمپاره یا گلوله دیگری شلیک می کرد.

بالاخره عبدالحسین به حرف آمد. صدایش با چند دقیقه پیش فرق می کرد، گرفته بود؛ درست مثل کسی که شدید گریه کرده باشد. گفت: سید کاظم! خوب گوش کن ببین چی می گم.

به قول معروف دو تا گوش داشتیم، دو تا هم قرض کردم. یقین داشتیم می خواهد تکلیفمان را یکسره کند. شش دنگ حواسم رفت به صحبت او. گفت: خودت برو جلو.

با چشمهای گرد شده ام گفتم: برم جلو چه کار کنم؟!

گفت: هر چی که می گم دقیقاً همون کارو بکن؛ خودت می ری سر ستون، یعنی نفر اول.

به سمت راستش اشاره کرد و ادامه داد: سر ستون که رسیدی، اون جا درست برمی گردی سمت راست، بیست و پنج قدم می شماری.

مکت کرد. با تأکید گفت: دقیق بشماری ها.

مات و میهوت، فقط نگاهش می کردم. گفت: بیست و پنج قدم که شمردی و تموم شد، همون جا یک علامت بگذار، بعدش برگرد و بچه ها رو پشت سر خودت ببر اون جا.

یک آن فکر کردم شاید شوخی اش گرفته! ولی خیلی محکم حرف می زد؛ هم محکم، هم با اطمینان کامل. باز پی صحبتش را گرفتم؛ وقتی به اون علامت که سر بیست و پنج قدم گذاشته بودی، رسیدی؛ این دفعه رو به عمق دشمن، چهل متر می ری جلو. اون جا دیگه خودم می گم به بچه ها چه کار کنن.

از جام تکان نخوردم. داشت نگام می کرد. حتماً منتظر بود پی دستور بروم. هر کدام از حرفهایش، یک علامت بزرگ سؤال بود توی ذهن من. گفتم: معلوم هست می خوای چه کار کنی حاجی؟

به نازا حتی پرسید: شنیدی چی گفتم؟

گفتم: شنیدم که شنیدم، ولی...

این که اسم فرمانده را آوردم، به حساب خودم انگشت گذاشتم رو نقطه حساس. می دانستم در سخت ترین شرایط و در بهترین شرایط، از مافوقش اطاعت می کند. حتی موردی بود که ما دژ عراقی ها را شکستیم و تا عمق مواضع آنها پیش رفتیم. در حال مستقر شدن بودیم که از رده های بالا بی سیم زدند و گفتند: باید برگردین.

در چنین شرایطی، بدون یک ذره چون و چرا برگشت. حالا هم منتظر عکس العملش بودم. گفت: نظرت همین بود؟

پرسیدم: مگه شما نظر دیگه ای هم داری؟

چند لحظه ای ساکت ماند. جور خاصی که انگار بخواد گریه اش بگیرد، گفت: من هم عظم به جایی نمی رسه.

دقیقاً یادم هست همان جا صورتش را گذاشت روی خاکهای نرم و رملی کو شک. منتظر بودم نتیجه بحث را بدانم. لحظه ها همین طور پشت سر هم می گذشت. دلم حسایی شور افتاده بود. او همین طور ساکت بود و چیزی نمی گفت. پرسیدم: پس چه کار کنیم آقای برونسی؟

حتی تکانی به خودش نداد. عصبی گفتم: حاج آقا همه منتظر هستن، بگو می خوای چه کار کنی؟!

باز چیزی نشنیدم. چند بار دیگر سؤال را تکرار کردم. او انگار نه انگار که در این عالم است. یک آن شک برم داشت که نکند گوشه اش از شنوایی افتاده اند یا طور دیگری شده؟ خواستم باز سؤال را تکرار کنم، صدای آهسته ناله ای مرا به خود آورد. صدا از عقب می آمد. سریع، با سینه خیز رفتم لابه لای ستون.

حول و حوش ده دقیقه گذشت. توی این مدت، دو سه بار دیگر هم آدم پیش عبدالحسین. اضطراب و نگرانی ام هر لحظه بیشتر می شد. تمام هوش و حواسم پیش بچه ها بود. نمی دانم او چش شده بود که جوابم را نمی داد. با غیظ می گفتم: آخه این چه وضعیه حاجی؟ یک چیزی بگو!

هیچی نمی گفت. بار آخر که آدم پهلوش، یکدفعه سرش را بلند کرد. به چهره اش زیاد دقت نکردم، یعنی اصلاً دقت نکردم؛ فقط دلم تند و تند می زد که

می گیری و شلیک می کنی به همون طرف.

پیرمرد انگار ماتش برده بود. آهسته و با حیرت گفت: ماکه چیزی نمی بینیم حاج آقا! کجا رو بزنینم؟

گفت: شما چه کار داری که کجا رو بزنی؟ به همون طرف شلیک کن دیگه.

به چهار پنج تا آربی جی زن دیگرم گفت: شما هم صدای تکبیر رو که

شنیدین، پشت سر سید به همون روبه رو شلیک کنین.

رو کرد به من و ادامه داد: شما هم با بقیه بچه ها بلافاصله حمله رو شروع می کنین.

من هنوز کوتاه نیامده بودم. به حالت التماس گفتم: بیا برگردیم حاجی، همه رو به کشتن می دی ها!

خونسرد گفت: دیگه کار از این حرفهاش گذشته.

رو کرد به سید آربی جی زن. گفت: آماده ای سید جان.

پیرمرد گفت: آماده آماده.

پرسید: قبضه رو از ضامن خارج کردی؟

گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین سرش را بلند کرد رو به آسمان. این طرف و آن طرفش را جور خاصی نگاه کرد. دعایی هم زیر لب خواند. یکهو صدای نعره اش رفت به آسمان؛  
الله اکبر!

طوری گفت الله اکبر که گویی خواب همه زمین را می خواست بریزد به هم. پشت بندش سید فریاد زد: یا حسین؛ و شلیک کرد.

گلوله اش خورد به یک نفربر که منفجر شد و روشنائی اش منطقه را گرفت. بلافاصله چهار پنج تا گلوله دیگر هم زدند و پشت بندش، با صدای تکبیر بچه ها، حمله شروع شد.

دشمن قبل از اینکه به خودش بیاید، تار و مار شد. بعضی ها می خواستند دنبال عراقی ها بروند، عبدالحسین داد زد: بگردید دنبال تانکهای T-72، ما این همه راه رو فقط به خاطر اونا اومدیم.

آمد توی حرفم. گفت: پس سریع چیزهایی رو که گفتم انجام بده.

کم مانده بود صدام بلند شود. جلو خودم را گرفتم. به اعتراض گفتم: حاج آقا!

اصلاً حواست هست چی داری می گی؟

امانش ندادم و دنبال حرفم را گرفتم: این کار، خودکشیه، خودکشی محض!

محکم گفتم: شما به دستور عمل کن.

هر چه مسأله را بالا و پایین می کردم، با عظم جور در نمی آمد. شاید برای

همین بود که زدم به آن درش، توی چشمهاش نگاه کردم و گفتم: این دستور

خودکشی رو به یکی دیگه بگو.

گفت: این دستورو به تو دادم، تو هم وظیفه داری اجرا کنی، و حرف هم زنی.

لحنش جدی بود و قاطع. او هم انگار زده بود به آن درش. تا آن لحظه چنین

برخوردی ازش ندیده بودم. توی شرایط بدی گیر کرده بودم. چاره ای جز انجام

دستور نداشتیم. دیگرم لام تا کام حرفی نزدیم. سینه خیز راه افتادم طرف سر ستون.

آن جا بلند شدم و برگشتم سمت راست. شروع کردم به شمردن قدمهام؛ یک، دو،

سه، چهار،....

با وجود مخدوش بودن فکر و ذهنم، سعی کردم دقیق بشمارم. سر بیست و پنج قدم، ایستادم. علامتی گذاشتم و آمدم سراغ گردان. همه را پشت سر خودم آوردم تا پای همان علامت. به دستور بعدی اش فکر کردم؛ رو به عمق دشمن،

چهل متر می ری جلو. با کمک فرمانده گروهانها و فرمانده دسته ها، گران را حدود همان چهل متر، بردم جلو. یکدفعه دیدم خودش آمد. سید<sup>۱</sup> و چهار پنج تا آربی جی زن دیگرم هم همراهش بودند. رو کرد به سید و پرسید: حاضری برای شلیک.

گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین گفت: به مجردی که من گفتم الله اکبر، شما رد انگشت من رو

۱ - پیرمردی بود از خراسان که در شلیک و هدفگیری با آربی جی، مهارت زیادی داشت.

گفت: از بس که خسته بودم هوای زیر سرم رو نداشتم، این کلوخه چسبیده به گردنم و منم نفهمیدم، حالا هم به این حال و روز که می‌بینی، درآمده. به هر زحمتی بود، آن را کندم. دردش هم شدید بود، ولی به روی خودش نیارود. خواستم بلند شوم، یکدفعه یاد دیشب افتادم؛ گویی برام یک رؤیای شیرین اتفاق افتاده بود، یک رؤیای شیرین و بهشتی.

عبدالحسین داشت بلند می‌شد، دستش را گرفتیم، صورتش را برگرداند طرفم. توی چشمهایش خیره شدم. من و منی کردم و گفتم: راستش جریان دیشب برام خیلی سؤال شده.

عادی پرسید: کدوم جریان؟

ناراحت گفتم: خودت رو به اون راه نزن، این «بیست و پنج قدم به راست و چهل متر به جلو»، چی بود جریانش؟

از جاش بلند شد. گفت: حالا ببریم سید جان که دیر می‌شه، برای این جور سؤال و جوابها وقت زیاد داریم.

خوانه‌ناخواه من هم بلند شدم، ولی او را نگه داشتم. گفتم: نه، همین حالا باید بدویم موضوع چی بود.

از علاقه زیادش به خودم خبر داشتم، رو همین حساب بود که جرأت می‌کردم این طور پافشاری کنم. آمد چیزی بگوید که یکدفعه حاج آقای ظریف<sup>۱</sup> پیدایش شد. سلام و احوالپرسی گرمی کرد و گفت: دست مریزاده دیشب هم گل کاشتین!

منتظر تکه، پاره‌های تعارف نماند. رو به من گفتم: ببریم سید؟

طبق معمول تمام عملیاتهای ابتدایی، باید می‌رفتیم دنبال مجروح یا شهدایی که احتمالاً جا مانده بودند. از طوره رفتن عبدالحسین و جواب ندادنش به سؤالم، حساسی ناراحت شده بودم. دماغ و گرفته گفتم: آقای برونسی هست، با

۱ - روحانی گرانقداری که مسؤول واحد زرهی تیب بود، و بعدها وجود شریفش به خیل شهیدان پیوست؛ روحش شاد.

بالآخره هم رسیدیم به هدف. وقتی چشمم به آن تانکهای پولادین افتاد، از خوشحالی کم مانده بود بال دریاورم، بچه‌ها هم کمی از من نداشتند. در همان لحظه‌ها، از حرفهایی که به عبدالحسین زده بودم، احساس پشیمانی می‌کردم. افتادیم به جان تانکها. توی آن بحبوحه، عبدالحسین رو کرد به سید و گفت: نگاه کن سید جان، این همون T-72 هست که می‌گن گلوله به‌اش اثر نمی‌کنه. و یک آریبی جی زد به طرف یکی‌شان که کمانه کرد. بچه‌های دیگر هم همین مشکل را داشتند. کمی بعد آمدند پیش او، به اعتراض گفتند: ما می‌زنیم به این تانکها، ولی همه‌اش کمانه می‌کنه، چه کار کنیم؟

به شوخی و جدی گفتم: پس خداوند عالم شما رو ساخته برای چی؟ خوب ببر بالای تانک و نارنجک بنداز تو برجکش، برو از فاصله نزدیک بزن به شنی‌هاش.

خودش یک آریبی جی گرفت و راه افتاد طرف تانکها. همان طور که می‌رفت گفت: بالآخره اینها رو باید منفجر کنیم، چون علیه اسلام جمعشون کردن این جا....

آن شب، دو گردان زرهی دشمن را کاملاً منهدم کردیم. وقتی برگشتیم دژ خودمان، اذان صبح بود.

نماز را که خواندیم، از فرط خستگی، هر کس گوشه‌ای خوابید. من هم کنار عبدالحسین دراز کشیدم. در حالی که به راز دستورهای دیشب او فکر می‌کردم، خوابم برد.

□

از شدت گرمای آفتاب، از خواب بیدار شدم. دو سه ساعتی خوابیده بودم. هنوز احساس خستگی می‌کردم که عبدالحسین صدام زد. زود گفتم: جانم، کار داری باهام؟

به بغل گردنش اشاره کرد و مثل کسی که دارد درد می‌کنه، گفت: اینو بکن. تازه متوجه یک تکه کلوخ شدم، چسبیده بود به گردنش، یعنی توی گوشت و پوستش فرو رفته بود! یک آن ماتم برد. با تعجب گفتم: این دیگه چیه؟

صدای ظریف، مرا به خود آورد. با تعجب پرسید: چرا حاج واج موندی سید؟ طوری شده؟

انگار صدایش را نشنیدم. باز راه افتادم به سمت جلو؛ یعنی به طرف عمق دشمن، و دوباره شروع کردم به شمردن قدمهام.

چهل، پنجاه قدم آن طرفتر، موانع تمام می شد و درست می رسیدی به چند متری یک سنگر. رقتم جلوتر. نفربری که دیشب سید به آتش کشیده بود، نفربری فرماندهی؛ و آن سنگر هم سنگر فرماندهی بود که بچه ها با چند تا گلوله آری جی، اول حمله، منهدمش کرده بودند. بعداً فهمیدیم هشت، نه تا از فرماندهان دشمن همان جا و داخل همان سنگر، به درک واصل شده بودند!

ظریف بابه پام آمده بود. تازه متوجه او شدم. با نگاه بزرگ شده اش گفت: خیلی غیرطبیعی شدی سید. جریان چیه؟!

واقعاً هم حال طبیعی نداشتم. همان جا نشستم. نگاه سید لبریز سؤال شده بود. آهسته گفتم: بچه ها رو نفرست دنبال کارها. خودت بیا تا ماجرارو برات تعریف کنم.

رفت و زود برگشت. هر طور بود، قضیه عملیات دیشب را برایش گفتم. حال او هم غیرطبیعی شده بود. گاه گاهی، بلند و با تعجب می گفت: الله اکبر!

وقتی سیر تا بیاز ماجرا را گفتم، ازش پرسیدم: حالا نظرت چیه؟ عبدالحسین چطوری این چیزها رو فهمیده؟

گریه اش گرفت. گفت: با اون عشق و اخلاصی که این مرد داره، باید بیشتر از اینا ازش انتظار داشته باشیم؛ اون قطعاً از عالم بالا دستور گرفته...

اگر سزان دستورها برام فاش نشده بود، این قدر حساس نمی شدم، حالا ولی لحظه شماری می کردم که عبدالحسین را هر چه زودتر ببینم. تو راه برگشت به ظریف گفتم: من تا ته و توی این جریان رو درنیارم، اروم نمی شم.

گفت: با هم می ریم ازش می پرسیم.

گفتم: نه، شما نباید بیای؛ من به خلق و خوی فرماندم آشناترم، اگر بفهمه شما هم خبردار شدی، بعید نیست که دیگه برای همیشه راز اون دستورها رو

خودش برو. عبدالحسین لیبختی زد و گفت: اون جاها رو شما بهتر یاد داری سید جان، خوبه که خودت بری.

دلخور گفتم: نه دیگه حاج آقا! حالا که ما محرم اسرار نیستیم، برای این کار هم بهتره که نریم.

ظریف آمد بین حرفمان. بهام گفت: حالا من از بگو، مگوی شما بزرگوارها خبر ندارم، ولی آقای برونسی راست می گه.

تا حرفش بهتر جا بیفتد، ادامه داد: تود که می دونی وقتی نیرو تو خطر می افته، حاجی خیلی حساس می شه و موقعیت محل توی ذهنش نمی مونه؛ پس بهتره تا دیر نشده، زود راه بیفتی که بریم.

دیگر چیزی نگفتم. ظریف راه افتاد و من هم پشت سرش.

خود ظریف نشست پشت یک پی ام بی، من هم کنارش. دوه سه تا پی ام بی دیگرم آماده حرکت بودند. سریع راه افتادیم طرف منطقه عملیات.

رسیدیم جایی که دیشب زمینگیر شده بودیم. به ظریف گفتم: همین جا نگه دار.

نگه داشت. پریدم پایین. روبه رومان انبوهی از سیم خاردارهای حلقوی و موانع دیگرم، خودنمایی می کرد. ناخودآگاه یاد دستور دیشب عبدالحسین افتادم؛ بیست و پنج قدم می ری به راست.

سریع سمت راستم را نگاه کردم. بر جا خشکم زد!

کمی بعد به خودم آمدم. شروع کردم به قدم زدن و شمردن قدمها. شماره ها را بلند، بلند می گفتم، و بی پروا: یک، دوه سه، چهار....

درست بیست و پنج قدم آن طرفتر، مابین انبوه سیم خاردارهای حلقوی، و موانع دیگرم دشمن، می رسیدی به یک معبر که باریک بود و خاکی! فهمیدم این معبر، در واقع کار عراقی ها بوده برای رفت و آمد خودشان و خودروهاشان. ما هم درست از همین معبر رفته بودیم طرف آنها. بی اختیار انگشت به دهان گرفتم و زیر لب گفتم: الله اکبر!

پیش خودش نگه داره و فاش نکنه.

گفت: راست می‌گی سید، این طوری بهتره.

مکئی کرد و ادامه داد: شما جریان رو می‌پرسی و ان شاءالله بعداً به من هم می‌گی.

همین که رسیدیم پشت درِ خودمان، یگراست رفتن سراغش. تو سنگر فرماندهی گردان، تک و تنها نشسته بود و انگار انتظار مرا می‌کشید. از نتیجه کار پرسید. زود جوابی سر هم کردم و به‌اش گفتم. جلوش نشستم و مهلت حرف دیگری ندادم. بی‌مقدمه پرسیدم: جریان دیشب چی بود؟

طفره رفت. قرص و محکم گفتم: تا نگی، از جام تکنون نمی‌خورم، یعنی اصلاً آروم و قرار نمی‌گیرم.

می‌دانستم رو حساب سید بودنم هم که شده، روم را زمین نمی‌زنند. کم‌کم اصرار من کار خودش را کرد. یکدفعه چشمه‌اش خیس اشک شد. به ناله گفت: باشه، برات می‌گم.

انگار دنیایی را به‌دام دادند. فکر می‌کردم یکسری اسرار ازلی و ابدی می‌خواهد برام فاش شود. حس عجیبی داشتم.

وقتی شروع به تعریف ماجرا کرد، خیره صورت نورانی‌اش شده بود. حال و هوایش آدم را یاد آسمان، و یاد بهشت می‌انداخت. می‌شد معنی از خود بیخود شدن را فهمید. با لحن غمناکی گفت: موقعی که عملیات لو رفت و توی آن شرایط گیر افتادیم، حسابی قطع امید کردم. شما هم که گفتی برگردیم، ناامیدی‌ام بیشتر شد و واقعاً عقلم به جایی نرسید. مثل همیشه، تنها راه امیدی که باقی مانده بود، توسل به واسطه‌های فیض الهی بود. توی همان حال و هوا، صورت‌م را گذاشتم روی خاکهای نرم اون منطقه و متوسل شدم به وجود مقدس خانم حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها).

چشمهام را بستم و چند دقیقه‌ای با حضرت راز و نیاز کردم. حقیقتاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. حس می‌کردم که اشکهام تند و تند دارند می‌ریزند. با تمام وجود می‌خواستم که راهی پیش پای ما بگذارند و از این مخمصه و مخمصه‌های

بعدی، که در نتیجه شکست در این عملیات دامنمان را می‌گرفت، نجاتمان بدهند.

در همان اوضاع، یکدفعه صدای خانمی به گوشم رسید؛ صدایی ملوکوتی که هزار جان تازه به آدم می‌بخشید. به من فرمودند: فرمانده!

یعنی آن خانم، به همین لفظ فرمانده صدا زدند و فرمودند: این طور وقتها که به ما متوسل می‌شوید، ما هم از شما دستگیری می‌کنیم، ناراحت نباش.

لرز عجیبی تو صدای عبدالحسین افتاده بود. چشمه‌اش باز پر از اشک شد. ادامه داد: چیزهایی را که دیشب به تو گفتم که برو سمت راست و برو کجا، همه‌اش از طرف همان خانم بود. بعد من با التماس گفتم: یا فاطمه زهرا (س)، اگر شما هستید، پس چرا خودتان را نشان نمی‌دهید؟

فرمودند: الآن وقت این حرفها نیست، واجبتر این است که بروی وظیفه‌ات را انجام بدهی.

عبدالحسین نتوانست جلو خودش را بگیرد. با صدای بلندی زد زیر گریه. بعد که آرام شد، آهی از ته دل کشید و گفت: اگر اون لحظه زمین رو نگاه می‌کردی، خاکهای نرم زیر صورت‌م گل شده بود، از شدت گریه‌ای که کرده بودم...

حالش که طبیعی شد، گفت: سید، راضی نیستم این قضیه رو به احدی بگی. گفتم: مرد حسابی من الآن که با ظریف رفته بودیم جلو و موقعیت عملیات رو دیدیم، یقین کردیم که شما از هر جا بوده دستور گرفت، فهمیدم که اون حرفها مال خودت نبوده.

پرسید: مگر چی دیدین؟

هر چه را دیده بودم، مو به مو برایش تعریف کردم. گفت: من خاطرجمع بودم که از جای درستی راهنمایی شدم.

□

خبر آن عملیات، مثل توپ توی منطقه صدا کرد. خیلی زود خبرش به پشت جبهه هم رسید.

یادم هست همان روز چند تا خبرنگار و چند تا فرماندهان رده بالا آمدند



سراغ عبدالحسین. سؤال همه یکی بود: آقای برونی شما چطور این همه

تانک و نیرو رو منهدم کردین، اون هم با کمترین تلفات؟

خونسرد و راحت جواب داد: من هیچ کاره بودم، برین از بسیجی‌ها و از

فرمانده اصلی اونا<sup>۱</sup> سؤال کنین.

گفتند: ولی ما از بسیجی‌ها که پرسیدیم، اونا گفتن همه کاره عملیات، آقای

برونی بوده.

خندید و گفت: اونا شکسته‌نفسی کردن.

اصرارشان به جایی نرسید. عبدالحسین حتی یک کلمه هم نگفت: نه آن‌جا،

هیچ جای دیگر هم راز آن عملیات را فاش نکرد.

حتی آقای غلامپور از قرارگاه کربلا آمد که: رمز موفقیت شما چی بود؟

تنها جوابی که عبدالحسین داد، این بود: رمز موفقیت ما، کمک و عنایت اهل

بیت عصمت و طهارت (علیهم‌السلام) بود و امدادهای غیبی.

در تمام مدتی که توفیق همراهی او را داشتیم، عقیده‌ای داشت که هیچ وقت

عوض نشد؛ همیشه درباره امدادهای غیبی می‌گفت: به هیچ کس نگو این چیزها

رو، چه کار داری به این حرفها؟

بعدش می‌گفت: اگر هم خواستی این اسرار رو فاش کنی، و برای کسی

بگویی، برای آینده‌ها بگو، نه حالا.

خدا رحمتش کند، گویی از شهید شدن خودش و از زنده ماندن من خبر

داشت؛ و گویی خبر داشت که این خاطرات برای عبرت آیندگان، در دل تاریخ

ضبط خواهد شد.

۱ - منظورش، وجود مقدس حضرت صاحب‌الامر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بود.



## فرماندهی، بی لطف

ابوالحسن برونی

(این خاطره نقل قول است از زبان برادر شهید)

یک‌روز توی منطقه جلسه داشتیم. چند تا از فرماندهان رده‌بالا هم آمده بودند.

بعد از مقدماتی، یکی‌شان به عبدالحسین گفت: حاجی برات خوابهایی دیدیم.

عبدالحسین لبخندی زد و آرام گفت: خیره‌ان‌شاءالله

گفت: ان‌شاءالله.

مکثی کرد و ادامه داد: با پیشنهاد ما و تأیید مستقیم فرمانده لشکر، شما از

این به بعد فرمانده گردان عبدالله هستین.

یکی دیگرشان گفت: حکم فرماندهی هم آماده است.

خیره عبدالحسین شدم. به خلاف انتظارم، هیچ اثری از خوشحالی توی

چهره‌اش پیدا نبود. برگه حکم فرماندهی را به طرفش دراز کردند، نگرفت؛ گفت:

فرماندهی گروهاش هم از سر من زیاده، چه برسه به فرماندهی گردان!

گفتند: این حرفا چیه می‌زنی حاجی؟!

ناراحت و دمغ گفت: مگر امام نهم ما چقدر عمر کردن؟

همه ساکت بودند. انگار هیچ کس منظورش را نگرفت. ادامه داد: حضرت

توی سن جوانی شهید شدن، حالا من با این سن چهل و دو سال، تازه پیام

فرمانده گردان بشم؟

گفتند: به هر حال، این حکم از طرف بالا ابلاغ شده و شما هم موظفی به

قبول کردنش.

روشن کرد. خواست آویزاناش کند که عبدالحسین به حرف آمد و گفت: نیند حاجی.

آقای ثنی برگشت رو به او. با تعجب پرسید: برای چی؟!

عبدالحسین به کنارش اشاره کرد و گفت: بگذارش این جا.

حاجی ثنی زود رفت روی کرسی قضاوت. گفت: تا اون جا که نورش می رسه حاج آقا، حتماً که نباید کنار دستتون باشه.

حاجی لیختند زد و گفت: نه، بیار کارش دارم.

چراغ را گذاشت کنار حاجی. او هم خاموشش نکرد. همه مانده بودیم که می خواهد چه کار کند.

صدای اذان مغرب بلند شد. چراغ را همان طور روشن برداشت و از چادر رفت بیرون، ما هم دنبالش. یکی، دو نفر پرسیدند: می خوای چه کار کنی حاج آقا؟

گفت: بیاین تا ببینین.

رفتم تو چادری که برای نمازخانه گردان زده بودند. به آقای ثنی گفت: حالا فانوس این جا رو باز کن و جاش این چراغ توری رو ببند.

تازه فهمیدیم چی به چی است. ثنی سریع کار را ردیف کرد. حالا نمازخانه مثل روز، روشن شده بود.

حاجی، مسؤول چادر را صدا زد. صورتش را بوسید و گفت: این چراغ مال بیت المال، خیلی باید مواظبتش باشی، بکوقت کسی بهش دست نزنه که تورش می ریزه.

ظرافتها و طرز کار چراغ را قشنگ، موبه موبه برانش توضیح داد. بعد هم رو کرد به ما و گفت: این چراغ دیگه مال نمازخانه شد.

بعد از نماز، فانوس را برداشتیم و بردیم چادر فرماندهی. حالا به جای چراغ توری، فانوس داشتیم؛ مثل بقیه چادرهای گردان.



## لطف امام هشتم (سلام الله علیه)

### مجید اخوان

تو عملیات خیبر ترکش خوردم. پام بدجوری مجروح شد. فرستادتم عقب و از آن جا هم منتقل شدم مشهد مقدس.

چند روز بعد، از بیمارستان رفتم خانه. همان روز فهمیدم حاجی برونسی، چهار روز آمده مرخصی. یقین داشتم سراغ من هم می آید. توی مرخصی ها کارش همین بود؛ به تمام بچه های مجروح، و از خانواده شهدا سر می زد. اینها را می دانستم. ولی نمی دانستم هنوز از گرد راه نرسیده، بیاید سراغم.

آن وقتها خانه ما خیابان ضد بود. وقتی وارد اتاق شد، قیافه اش بشاش بود و خندان. سلام و احوالپرسی کردیم. با خنده گفتیم: حاج آقا، شما چهار روز مرخصی داری، باز دوره افتادی خونه بچه هایی که توی عملیات زخمی شدن؟

گفت: من اصلاً به خاطر همین اومدم، کار دیگه ای ندارم این جا.

فکر کردم شاید شوخی می کند. مردد گفتم: پس خانواده چی؟

گفت: خانواده رو من سپردم به امام هشتم (سلام الله علیه)، عیالمان هم که ماشاء الله مثل شیر ایستاده.

گفتم: اگر جسارت نباشه، شما هم تو این زمینه تکلیفی دارین.

توی جاش کمی جابه جا شد. صورتش را آورد نزدیکتر. راست تو چشمهام نگاه کرد و گفت: می دونی اخوان، یک چیزی برام خیلی عجیبه.

گفتم: چی؟

گفت: من وقتی که می آم مرخصی، تا با می گذارم تو خونه، مشکلات شروع

می‌شه؛ یکی از بچه‌هایم می‌شه، یکی شون چونه‌اش می‌شکنه، اون یکی دستش از بند درمی‌ره؛ همین‌طور در دسر پشت درد سر، ولی از خونه که می‌آم بیرون، دیگه خبری نیست، همه چی آرام می‌شه.

لی‌خند زد، ادامه داد: دیگه طوری شده که همسر من می‌گه: نمی‌شه شما هم مرخصی نیای!

زدم زیر خنده. آخر حرفش تکه اصلی را گفت: اصلاً آقا به من ثابت شده که حافظ خانوادهم کس دیگه‌ای هست؛ چون وقتی می‌رم توی خونه، مشکلات شروع می‌شه، وقتی می‌آم جبهه، هیچ مشکلی ندارم....

حالا سالها از آن روز می‌گذرد. بعد از شهادتش، معنی حرفش را بهتر فهمیدم. همسرش توی یک خانه محقر و با حقوق ناچیز، هشت تا بچه قد و نیم قد را بزرگ کرد، خودش داستان مفصلی دارد؛ دو تا را فرستاد دانشگاه، دو تا از پسرها را هم داماد کرد. بقیه‌شان هم با درسها و نمره‌های خوب دارند ادامه تحصیل می‌دهند.

خدا رحمتش کنه، از لطف امام هشتم (سلام‌الله‌علیه) به خانوادهاش، خاطرم جمع بود.



## یک قطره اشک

معصومه سبک‌خیز

صدای زنگ خانه بلند شد. چادر من را سر کشیدم و رفتم دم در. چشمم افتاد به دو، سه تا از بچه‌های سپاه. چند باری با عبدالحسین آمده بودند خانه. سلام کردند. گفتم: سلام، بفرمایین، امری بود؟ گفتند: ببخشین حاج خانم، لطفاً شناسنامه آقای برونی رو بپارین.

درخواستشان از یک طرف بی‌مقدمه بود و از یک طرف، مهم. با تعجب پرسیدم: برای چی؟

گفتند: ان‌شاءالله قراره ایشون مشرف بشن مگه.

گفتم: مگه؟!

یکی شان گفت: بله حاج خانم، آقای برونی توی این عملیات شاهکار کردن و خیلی غنیمت گرفتن، برای همین هم از طرف شخص حضرت امام، می‌خوان بفرستتون مگه، تشویقی.

خوشحالی‌ام را توی صدام ریختم و هیچ‌جا زده پرسیدم: خودتون خبر دارن؟

گفت: نه، ما می‌خوایم کارهاشون رو بکنیم که ان‌شاءالله از تهران بزن مگه. زود رفتم تو و شناسنامه‌اش را آوردم. گرفتند، خدا حافظی کردند و رفتند. دو روز بعد، شناسنامه را آوردند و گفتند: الحمدلله همه کارها جور شد.

یکی شان بستانای داد به‌ام. پرسیدم: چیه؟ گفت: لباس احرام آقای برونی‌س.

از تهران رنگ زده سریع سر کوچه می بندیمش.

همه کارها رو بره شد. یک روز رفته پیش مادرم که خانهاش نزدیک خودمان بود. گرم صحبت بودیم. یکدفعه یکی از همسایه ها، در نزده، دويد تو نگاهش هیجان زده بود. پرسیدم: چه خبره؟

گفت: بدو که آقای پرونسی از مگه اومدن.

حیرت زده گفتم: نه!

از تعجب یگهای خوردم. گفت: باور کن برگشته، الآن تو خونه است.

نفهمیدم چطور چادرم را سرم کردم. دمپایی ها را پا کرده و نکرده، دويدم طرف خانه. تو که رفته، دیدم بله، با دو تا حاجی دیگر، کنار اتاق نشسته است.

روی لبش لبخند بود.

مادرم هم رسید. بچه ها، و کم کم برادرش و بقیه هم آمدند. با همه رویوسی کرد و احوالپرسی. خنده از لبش نمی رفت. با دلخوری به اش گفتم: برای چی بی سر و صدا اومدین؟!

بقیه هم انگار تازه فهمیدند چی شده. شروع کردند به اعتراض. گفت: اصلاً ناراحت نباشین، فردا صبح زود ان شاء الله می خوام مشرف بشم حرم. وقتی برگشتم، هر کار دلتون خواست، بکنین.

دلخور تر شدم. رو کردم به برادرم. با ناراحتی گفتم: شما چرا همین جور وایستادی؟

پرسید: چه کار کنم ایچی؟

گفتم: اقلاً برین یکی از گوسفندها رو بیارین سر ببرین.

به شوخی گفتم: من الآن این جا خودم رو می کشم و گوسفند رو نه، حاج آقا خیلی ضد حال زد به ما.

گفت: شما فردا صبح طاق ببندین، گوسفند بکشین، خلاصه هر کار که دارین، بکنین.

حرم درآمده بود. گفتم: این کارتون خیلی اشتباه بود. مردم فکر می کنن ما چون نمی خواستیم خرج بدیم و از کسی پذیرایی کنیم، شما بی سر و صدا

قضیه ظاهراً جدی شده بود. گفتم: خوب ایشون که هنوز جبهه هستن!

گفت: وقتش بشه، خودشون می آن مشهد.

وقتی رفتند، آدم تو نفسی تازه نکرده بودم، که باز رنگ زدند. با خودم گفتم: دیگه کیه؟!

رفته دم در. زن همسایه بود. گفت: زود بیا که تلفن داری.

پرسیدم: کیه؟

گفت: آقای پرونسی.

نفهمیدم چطور خودم را رساندم پای تلفن. گوشی را برداشتم. سلام کرده و نکرده، جریان را به اش گفتم. با صدای بلند خندید. گفت: مگه کیجا؟ ما کیجا؟

فکر کردم دارد شوخی می کند. کمی بعد فهمیدم نه، واقعاً خبر ندارد. به خنده گفتم: شما کیجای کار هستین؟ تا حتی لباس احرام هم براتون خریدن.

گفت: نه حاج خانم، ما مگهای نیستیم.

بالآخره هم باور نکرد، شاید هم کرد، ولی خودش را، به قول خودش، لایق نمی دانست.

□

دو روز مانده به حرکتش، آمد. روز بعد خدا حافظی کرد و رفت تهران. از آن جا هم مشرف شد حج.

قبل از رفتنش پرسیدم: کی برمی گردین؟

گفت: ان شاء الله اگر به سلامتی برسم تهران، رنگ می زنم خونه همسایه و به تون می گم.

دو، سه روز بعد، برادر خودش و برادر من آمدند خانه. گفتم: خوبه وقتی آقای پرونسی برگشتن، برایشون دست و پایی بکنیم.

برادرش خندید. گفت: من گوسفندش رو هم خریدم، تازه یک گوسفند هم

داداش خودتون خریدید.

خودم هم از همان روز دست به کار شدم. به قول معروف، دیگر سنگ تمام گذاشتیم. حتی بند و بساط بستن یک طاق نصرت را هم جور کردیم. گفتیم: وقتی

اومدین.

گفت: شما ناراحت نباشین؛ ان شاء الله فردا صبح همه چی درست می شه.

□

صبح فردا، دم اذان آماده رفتن شد. گفت: اصلاً نمی خواد دستپاچه بشین، ما سه نفری مشرف می شیم حرم و تا ساعت ده نمی آیم.

از خانه رفتند بیرون. دیگر خاطرجمع بودم ساعت ده می آیند.

بچه ها هنوز از خواب بیدار نشده بودند. فکر آماده کردن صبحانه بودم، یکدفعه در زدند. رفتیم هر سه تاشان برگشتند!

با تعجب گفتم: شما که گفتین ساعت ده می آیین؟!

چیزی نگفت. آن دو نفر رفتند توی خانه. من هم خواستم بروم، صدام زد.

گفت: بیا این جا کارت دارم.

رفتیم. نگام کرد. گفت: شما که می خواین طاق ببندین، مگر فکر کردین که

من رفتم اسم عوض کنم؟

چیزی نگفتم. دنبال حرفش را گرفتم و گفتم: حالا خدا خواسته مشرف شدم مکه و مدینه، نفرتم که اسم عوض کنم، رفتم زیارت، توفیقی بوده که نصیبم

شده.

دقیق شد توی صورتم. گفت: خوب گوش بده ببین چی می خوام بگم؛ من یک بسیجی ام، فرض کن که توی جبهه، چند نفری هم زیر دست من بودند<sup>۱</sup>،

مثل همین شهید صداقت<sup>۲</sup> و شهدای دیگه؛ خودت رو بگذار جای همسر اونا که یک کسی با شرایطی که گفتیم، رفته مکه و برگشته، حالا هم طاق بسته؛ شما از

اون جا رد بشی، با خودت چی می گی؟ اون هم تازه با چند تا بچه کوچیک؟

باز چیزی نگفتم. پرسید: نمی گی شوهر ما رو کشتن، خودتون اومدن رفتن

مکه، همین رو نمی گی؟

۱ - تا بعد از شهادتش، نمی دانستم که در جبهه چه مسؤالیتهی دارد.

۲ - از شهدای محله طلاب مشهد، که همسایه ما بود.

ساکت بودم. قسم داد جوابش را بدهم، و راست هم بگویم. سرم را انداختم

پایین. کمی فکر کردم. گفتم: شما درست می گی.

انگار گرم شد. گفتم: اگر یک قطره اشک از چشم یک یتیم بریزه، می دونی فردای قیامت، خدا با من چه کار می کنه زن؟! طاق بستن یعنی چی؟ مراسم استقبال چیه؟

وقتی دید قانع شدم، گفتم: حالا هر کس می خواد بیاد خونه ما، قدمش روی

چشم، ما خیلی هم خوب ازشون پذیرایی می کنیم.

تا سه روز مهمانها همین طور می آمدند و می رفتند. ما هم پذیرایی می کردیم.

بعد از سه روز، گوسفندها را هم داشتیم، خرج دادیم و همه را دعوت کردیم.

توی این مدت، جالب تر از همه این بود که هر کس می آمد خانه مان، تازه می فهمید حاج آقا رفته اند مدینه و مکه.

حقیقتش از بازار هم خبر ندارم که قیمت این تلویزیونها چنده.

مانده بودم چه بگویم. بعد از کمی بالا و پایین کردن مطلب، گفتم: امتحانش کردین حاج آقا؟

گفت: صحیح و سالمه.

گفتم: من تلویزیون رو می خوام، ولی توی بازار اگر قیمتش بیشتر باشه، چی؟

گفت: اگر بیشتر بود که نوش جان تو، اگر هم کمتر بود که دیگه از ما راضی باش.

تلویزیون را با هم معامله کردیم، به همان قیمت شانزده هزار تومان. پولش را هم دو دستی تقدیم کرد به سپاه، بابت خرج و مخارج سفر حاجش.

الآن سالها از آن جریان می گذرد. هنوز که هنوز است، گاهی همسرم از آن خاطره یاد می کند و از حساسیت زیاد شهید برونسی، نسبت به بیت المال می گوید.



## هزینه سفر حج

### صادق جلالی

رفته بود مکه. وقتی برگشت، با همسرم رفتیم دیدنش. خانه شان آن موقع، درکوی طلاب بود. قبل از این که وارد اتاق بشویم، توی راهرو چشم افتاد به یک تلویزیون رنگی، با کارتن و بند و بساط دیگرش.

بعد از احوالپرسی و چاق سلامتی، صحبت کشید به سفر حج او، و اینکه چه کارهایی کرده و چه آورده و چه نیاورده. می خواستم از تلویزیون رنگی سؤال کنم، اتفاقاً خودش گفت: از وسایلی که حق خریدنش رو داشتم، فقط یک تلویزیون رنگی آوردم.

گفتم: ان شاء الله که مبارک باشه و سالهای سال براتون عمر کنه.

خنده معنی داری کرد و گفت: اون رو برای استفاده شخصی نیاوردم.

گفتم: پس برای چی آوردین؟

گفت: آوردم که بفروشم و فکر می کنم شما هم مشتری خوبی باشی، آقا

صادق.

با تعجب پرسیدم: چرا بفروشینش، حاج آقا؟

گفت: راستش من برای این زیارت حاجی که رفتم، یک حساب دقیقی کردم، دیدم کل خرجی که سپاه برای من کرده، شونزده هزار تومن شده.

مکثی کرد و ادامه داد: حالا هم می خوام این تلویزیون رو درست به همون قیمت بفروشم که پولش رو بدم به سپاه، تا خدای نکرده مدیون بیت المال نباشم. ساکت شد. انگار به چیزی فکر کرد که باز خودش به حرف آمد و گفت:

گفت: می‌ریم دیدن خانواده‌های شهدا، به هر حال اونا هم بوی شهیدا رو می‌دن، می‌دونی که روح شهید متوجه خانواده‌اش هست؛ بنابراین ما در حقیقت به دیدن خود شهیدا می‌ریم.

گردان ما چند تا شهید داده بود. آن روز به خانواده تک‌تکشان سر زدیم. توی هر خانه هم می‌رفتیم، عبدالحسین به یکی از بستگان نزدیک شهید، یکی از آن هدیه‌ها را می‌داد.

کارمان تا غروب طول کشید و هنوز هم تمام نشده بود. اذان مغرب را که گفتند، تو یکی از محله‌های جنوب شهر مشهد بودیم. رفتیم مسجد همان محل. نماز را به جماعت خواندیم. بعد از نماز و مختصری تعقیبات، داشتیم آماده رفتن می‌شدم که یکدفعه عبدالحسین گفت: الهی به امید تو!

گفت و بلند شد. یگراست رفت پهلوی پیش‌نماز. چند لحظه‌ای کنارش نشست. نمی‌دانم به هم چه گفتند و چه شنیدند. ولی دیدم یکهو بلند شدند. آن روحانی، عبدالحسین را گرم تحویل گرفته بود و احترامش را خیلی داشت. با هم رفتند پای تربیون.

آقای روحانی رو کرد به جمعیت و بعد از گفتن مقدماتی، ادامه داد: امشب افتخار این رو داریم که خدمت یکی از فرماندهان عزیز جبهه و جنگ هستیم؛ حاج آقای برونسی که حتماً چیزهایی از دلاورمردیهای ایشان شنیده‌این.

همهمای از بین جمعیت بلند شد و بعد هم صلوات فرستادند. عبدالحسین، خونسرد و آرام ایستاده بود.

این افتخار دیگه رو هم داریم که از صحبت‌های این رزمنده عزیز استفاده کنیم و آن‌شاءالله همه‌مون بهره ببریم.

جمعیت دوباره صلوات فرستادند. عبدالحسین رفت پشت تربیون. بعد از مقدماتی، بنا گذاشت به صحبت. از جبهه و جنگ گفت و از این که نباید جبهه‌ها را خالی گذاشت. خیلی پرشور حرف می‌زد و مسلط. بی‌اختیار یاد لحظه‌های قبل



## هدیه‌های شخصی

### سید کاظم حسینی

یک‌بار با هم آمدیم مرخصی. او رفت دنبال کارش و من هم رفتم خانه. به قول معروف، خستگی راه هنوز توی تنم بود که آمد سر وقتم. گفت: استراحت دیگه بسه.

گفتم: خیره آن‌شاءالله، جایی می‌خوایم بریم؟

لبخندی زد و گفت: آره، اومدم که هم خودت رو ببرم، هم ماشین رو.

منتظر جواب نماند. زد پشت شانه‌ام و گفت: زود حاضر شو که بریم.

دیدم کم‌کم قضیه دارد جدی می‌شود. پرسیدم: کجا؟

گفت: همین قدر بدون که چند ساعتی کار داریم.

به شوخی گفتم: بابا ما همه‌اش چهار روز مرخصی داریم، همینم به‌مون نمی‌بینی که یک استراحتی بکنیم؟

بلند شد. دست مرا هم گرفت و بلند کرد. با خنده گفت: این حرف‌ها رو بگذار

کنار، زود باش که دیر می‌شه.

سریع حاضر شدم و با هم راه افتادیم.

بین راه از چند تا فروشگاه سر زدیم. چیزهای زیادی خرید. همه را هم

می‌داد کادو می‌کردند. بار آخر که سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، گفتم: بالآخره

می‌گی کجا می‌خوایم بریم حاج آقا، یا نه؟

لبخندی زد و گفت: می‌ریم دیدن شهیدا.

گفتم: دیدن شهیدا؟!

از عملیات افتاده بوم، و یاد حال و هوای عبدالحسین؛ وقتی که تو نقطه‌رهایی<sup>۱</sup> سخنرانی می‌کرد برای بچه‌ها، واقعاً نقطه‌رهایی، نقطه‌رهایی می‌شد از دنیا و از تمام تعلقات دنیایی؛ اثر صحبت او.

در آن لحظه‌ها وقتی به خودم آمدم، دیدم عبدالحسین رفته تو فاز معنویات، و دیدم مسجد یکپارچه شور و هیجان شده. تأثیر صحبتش، تو چهره‌خیلی‌ها واضح و آشکار بود.

خوب یادم هست بعد از سخنرانی، خیلی‌ها، مخصوصاً جوانها، بلند شدند. همان‌جا ثبت نام کردند برای رفتن به جبهه‌ها. بعضی‌هاشان حتی بعداً جذب سپاه شدند.

آخر شب، وقتی برمی‌گشتیم خانه، به‌اش گفتم: حاج آقا شما چرا درخواست ماشین نمی‌کنی برای این جور کارها؟

خندید و گفت: می‌خوام اجری هم به شما برسه.

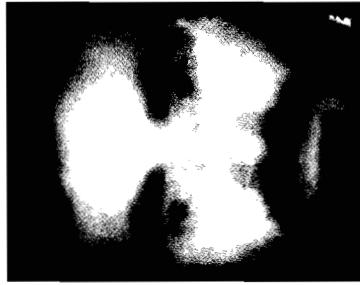
گفتم: لااقل هدیه‌هایی رو که به خانواده‌شهیدا می‌دین، پولش رو که می‌شه از سپاه گرفت.

گفت: ارزش این کارها به همینیه که آدم از جیب خودش مایه بگذاره.

وقتی این حرف را می‌زد به حقوق کم او فکر می‌کردم، و به افراد تحت تکفلش<sup>۲</sup>.

۱ - آخرین محلی که رزمندگان اسلام در آن مستقر می‌شدند و از آن‌جا به مواضع دشمن یورش می‌بردند.

۲ - بعدها که بیشتر توفیق همراهی‌اش را داشتم، حتی به شهرستانهای دور و نزدیک هم می‌رفتیم و از خانواده‌شهیدا و مفقودین، و از مجروحان خبر می‌گرفتیم. بعضی وقتها اگر ماشین من خراب می‌شد، یکی دیگر از رفقا را پیدا می‌کرد و با وسیله شخصی و هدایای شخصی، به وظیفه‌اش، به قول خودش، عمل می‌کرد.



## شمع بیت‌المال

### سید کاظم حسینی

فرمانده تیپ که شد، یک ماشین، اجباراً، تحویل گرفت. یک راننده هم می‌خواستند در اختیارش بگذارند که قبول نکرد. به‌اش گفتم: شما گواهینامه که نداری حاجی، پس راننده باید باهاش باشه.

گفت: توی منطقه که شرعاً عیبی نداره من خودم پشت فرمون بشینم. پرسیدم: تو شهر می‌خوای چه کار کنی؟

کمی فکر کرد و گفت: تو شهر چون نمی‌شه بدون گواهینامه رانندگی کرد، اگر خواستم برم، با راننده می‌رم.

چند وقت بعد که رفتم مشهد، یک‌روز آمد پیشم. گفت: یک فکری برای این گواهینامه ما بکن سید.

به خنده گفتم: شما که دیگه راننده داری، گواهینامه می‌خوای چه کار؟ گفت: همه مشکل همین جاست که یک راننده بند من شده، اونم راننده‌ای که حقوق بیت‌المال رو می‌گیره و مخارج دیگه هم زیاد داره.

خواستم باب مزاح را باز کرده باشم. گفتم: خوب این بالآخره حق یک فرمانده تیپ هست.

گفت: شوخی نکن سید! همین ماشین هم که دست منه، برام خیلی سنگینه، می‌ترسم قیامت نتونم جواب بدم، چه برسه به راننده.<sup>۱</sup>

۱ - این در حالی بود که وقتی می‌آمد مشهد، پول بنزین و روغن و خرجهای دیگر



تصمیمش جدی بود و مو، لای درزش نمی‌رفت. پرسیدم: حالا شما چند روز مرخصی داری؟

گفت: هفت، هشت روز.

کمی فکر کردم و گفتم: مشکل بشه کاری کرد،<sup>۱</sup> ولی حالا توکل بر خدا

می‌ریم ببینیم چی می‌شه.

رفتیم اداره راهنمایی و رانندگی. هر طور بود کارها را روبه‌راه کردیم. دو، سه تا از آن افسرهای خنجر و باحال خیلی کمکمان کردند. عبدالحسین اول امتحان آئین نامه داد و بعد هم تو شهری، و بالأخره بهاش گواهینامه را دادند. البته همین هم خودش یک هفته‌ای طول کشید. وقتی می‌خواست راهی جبهه بشود، برای خدا حافظی آمد. بابت گواهینامه ازم تشکر کرد و گفت: بالأخره این زحمتی رو که کشیدی بگذار پای بیت‌المال، ان شاءالله خدا خودش اجرت رو بده.

گفتم: حالا خودمونیم حاج آقا، شما هم زیاد سخت می‌گیری‌ها.

لبخندی زد و حکایتی برام تعریف کرد: حکایت طلحه و زبیر که در زمان خلافت حضرت مولی (سلام‌الله‌علیه) رفتند خدمت ایشان که حکومت بگیرند. آن وقت حضرت شمع بیت‌المال را خاموش کردند و شمع شخصی خودشان را روشن کردند. طلحه و زبیر هم وقتی موضوع را فهمیدند، دیگر حرفی از گرفتن حکومت نزدند و دست از پا درازتر برگشتند. وقتی اینها را تعریف می‌کرد، لحنش جور خاصی شده بود. باگريه ادامه داد: خدا روز قیامت از پول و از اموال خصوصی و حلال انسان، که دسترنج خودش، حساب می‌کشد که این پول و اموال رو در چه راهی مصرف کردی؛ چه برسه به بیت‌المال که یک سر سوزنش حساب داره!

ماشین را از جیب خودش و از حقوق شخصی می‌داد.

۱- آن وقتها گرفتن گواهینامه به آسانی میسر نبود، بر اساس حروف فامیل نوبت‌بندی می‌کردند و حداقل، سه ماه طول می‌کشید تا بشود گواهینامه گرفت.



## ماشین لباسشویی

### سید کاظم حسینی

او جبهه ماند و من آمدم مشهد، مرخصی. صبح روز بعد رفتیم ملک آباد؛ مقر سپاه. یکی از مسئولین ردبلا گفت: به هر کدام از فرماندهان وسیله‌ای دادیم، یک ماشین لباسشویی هم سهم آقای برونسی شده.

مکث کرد و ادامه داد: حالا که ایشان نیست، شما زحمتش رو می‌کشین که ببرین خونه‌شون؟

می‌دانستم حاجی اگر بود، به هیچ عنوان قبول نمی‌کرد. پیش خودم گفتم: چی از این بهتر که تا نیست من ترتیب کارو بدم.

این طوری وقتی خبردار می‌شد، در مقابل عمل انجام شده قرار می‌گرفت و دیگر کاری نمی‌توانست بکند. برای همین هم گفتم: با کمال میل قبول می‌کنم.

ماشین لباسشویی را گذاشتم عقب یک وانت و سریع بردم خانه‌شان.

□

هرگز آن عصبانیتش از یادم نمی‌رود. همین که از موضوع ماشین لباسشویی خبردار شده بود و فهمیده بود از کجا آب می‌خورد، پکراست آمده بود سر وقت من. هیچ وقت آن طور ناراحت و عصبانی ندیده بودم. با صدایی که می‌لرزید، گفت: شما به چه اجازه به خونه من ماشین لباسشویی آوردی؟

چون انتظار همچین برخوردی را نداشتم، پاک هول کرده بودم. گفتم: از طرف بالا به من دستور دادن.

ناراحت‌تر از قبل گفت: عذر بدتر از گناه!

مکث کرد و خشن ادامه داد: همین حالا می‌آی اون تخته رو برش می‌داری و می‌بریش همون جایی که آوردی.

کم‌کم اوضاع و احوال دستم می‌آمد و به خودم مسلط می‌شدم. گفتم: حالا مگه چی شده که این جور داری زمین و آسمون رو به هم می‌دوزی، حاج آقا؟! به پرخاش گفتم: مگه من رفتم جنگ که ماشین لباسشویی بیاد توی خونه‌ام؟

گفتم: بابا یک تیکه کوچیک حقت بود، بهت دادن.

گفتم: شما می‌خوانین اجر منو از بین ببرین؛ ما برای چیز دیگه‌ای می‌ریم جنگ، داریم به وظیفه شرعی و دینی‌مون عمل می‌کنیم؛ همین چیزهاست که ممکنه ما رو از مسیر منحرف کنه.

آهی از ته دل کشید. نگاهش را از نگاهم گرفت و خیره طرف دیگری شد. گفت: تازه همین حقوقی رو هم که می‌گیرم، نمی‌دونم حقم باشه یا نه؛ اصلاً وقتی که می‌آم مرخصی، باید برم کار کنم و خرج زن و بچه رو در بیارم و باز برم جبهه، اون وقت شما به خودتون اجازه این کارها رو می‌دین؟! این کار از تو بعید بود، آقا سید!

آخرش هم زیر بار نرفت. محکم و جدی گفت: خودت اونو آوردی، خودت هم می‌آی می‌بریش.

۱ - نکته‌ای به خاطر رسید که حیفم آمد نگویم؛ در همان اوایل انقلاب، سپاه در بدو تشکیلش به افراد حقوق نمی‌داد. یادم هست این شهید بزرگوار روزها می‌آمد سپاه و شبها کار می‌کرد که خرج زندگی و خرج زن و بچه را دریاورد؛ آن هم کار پرمشقت بنایی.

مدتی بعد قرار شد به بچه‌های سپاه حقوق داده بشود. دقیقاً خاطریم هست که می‌خواستند در ماه به هر نفر هزار تومان بدهند. همان جا عبدالحسین یکی از افرادی بود که بنای ناسازگاری را گذاشت و شروع کرد به اعتراض. می‌گفت: «ما برای پول نیومدیم، اومدیم که خدمت کنیم به اسلام و انقلاب.»

من هم زدم به در لجبازی و گفتم: اون ماشین حق زن و بچه شماست و باید توی خونه بمونه.

خدا حافظی کرد و در حال رفتن گفتم: ما به اون دست نمی‌زنیم، تا بیای ببریش.

با خودم گفتم: هر حرفش رو که گوش کنم، این رو دیگه گوش نمی‌کنم.

همین طور هم شد؛ بعد از آن، با توی یک کفش کردم و دیگر نرفتم ماشین لباسشویی را بیاورم.

خدا رحمتش کند، او هم به خانمش گفته بود: ماشین رو از توی کارتنش دربیار.

تا زمان شهادتش، همان طور توی کارتن ماند و اصلاً دست نخورد. مدت‌ها بعد از شهادتش، آن را با یک ماشین لباسشویی نوتر عوض کردم و بردم برای زن و بچه‌اش.

دیگر چیزی نگفتند. من هم خیال کولر را از سرم بیرون کردم. می دانستم کاری که نباید بکند، نمی کند. از اتاق آمدم بیرون.

بعد از شهادتش، همان رفیقش می گفت: اون روز، وقتی شما از اتاق رفتین بیرون، حاج آقا گفت: می شه اون خانواده ای که شهید دادن، اون مادر شهیدی که جگرش داغ داره، توی گرما باشه و بچه های من زیر کولر؟! کولر سهم مادر شهید، خانواده من گرما رو می تونن تحمل کنن. از این گذشته، خانواده من توی انقلاب سهمی ندارن که بخوان کولر بیت المال رو بگیرن.



## سهم خانواده من

معصومه سبک خیز

یک روز با دو تا از همزمهاش آمده بودند خانه. آن وقتها هنوز کوی طلاب می نشستیم. خانه کوچک بود و تا دلت بخواد، گرم. فصل تابستان بود و عرق، همین طور شر و شر از سر و رومان می ریخت.

رفتم آشپزخانه. یک پارچ آب یخ درست کردم و براشان بردم. در همین حال، یکی از دوستهای عبدالحسین، سینه ای صاف کرد و گفت: ببخشین حاج آقا.

عبدالحسین صورتش را تمام رخ برگرداند طرف او. گفت: اگر جسارت نباشه، می خواستم بگم کولری رو که دادین به اون بنده خدا، برای خونه خودتون که خیلی واجتبر بود.

یکی دیگر به تأیید حرف او گفت: آره بابا، بچه های شما این جا خیلی بیشتر گرما می خون.

کنجکاو شدم. با خودم گفتم: پس شوهر ما کولر هم تقسیم می کنه! منتظر بودم ببینم عبدالحسین چه می گوید. خنده ای کرد و گفت: این حرفها چیه شما می زنین؟

رفیقش گفت: جدی می گیم حاج آقا. باز خندید و گفت: شوخی نکن بابا جلو این زنها، الآن خانم ما باورش می شه و فکر می کنه اجازه تقسیم تمام کولرهای دنیا، دست ماست.

انگار فهمیدند عبدالحسین دوست ندارد راجع به این موضوع صحبت شود!

برات ببره.

من اصلاً ماتم برد! شاید تنها انتظاری که نداشتم، شنیدن همین جوانی بود. خودش با مهربانی گفت: کرایه رو هم من می‌دم، وقتی هم که رسیدم مشهد، خودم می‌رم به پسر می‌گم بره گاراژ و جنسها رو تحویل بگیره.

با چشمهای گرد شده‌ام گفتم: خوب شما که ماشین داری پسر عمو، دیگه چرا بدیم گاراژ؟!؟

خیلی جدی گفت: این ماشین مال بیت‌الماله.

خونسرد گفتم: خوب باشه.

گفت: من حق دارم که با این ماشین پیام روستا و فقط از مادرم خبر بگیرم؛

همین قدر سهم دارم، نه بیشتر.

هر کار می‌کردم مسأله برام حل شود، حل نمی‌شد. او هم انگار فهمید. گفت:

اگر بخوام برای بچه شما گوشت و نون ببرم، فردای قیامت باید حساب پس بدم! خدایام‌رز، با ناراحتی گفت: باید جواب تک‌تک مردم این کشور رو بدم!

آن موقع این حرفها حالی‌ام نمی‌شد. از این که خراب شده بودم و روم زمین خورده بود، دلم بدجوری می‌جوشید. با ناراحتی گفتم: لاقال برای خودت که ببر.

گفت: برای خودم هم اگر خواستم، یا با اتوبوسهای گاراژ می‌فرستم، یا هم که بعداً با ماشین شخصی می‌آم می‌برم.

حرفهایش به این جا که رسید، باز گریه‌اش گرفت. گفت: اگر همون جا می‌فهمید آقای برونسی داره چه کار می‌کنه، خودم رو به پاش مینداختم، ولی حیف که دیر فهمیدم....

یکبار یکی از بچه‌های خودمان، درست یادم نیست، دستش شکست یا بلای دیگری سرش آمد، فقط می‌دانم باید سریع می‌رساندیمش بیمارستان. توی آن شرایط سخت هم، به ماشین بیت‌المال که جلو خانه بود، دست نزد. سریع رفت یک تاکسی گرفت و مشکل وسیله را حل کرد؛ تا این حد در استفاده از اموال عمومی دقیق بود و حساس!



## شرایط سخت

### معصومه سبک‌خیز

این آخری‌ها، چند وقت قبل از شهادتش، همیشه یکی از ماشینهای سپاه دستش بود. یکبار رفت روستا از مادرش خبر بگیرد. آن‌جا چه گذشت، نمی‌دانم. بعد از شهادتش، عروس عمویش توی مجلس، خیلی بی‌تابی می‌کرد. حالش هیچ طبیعی نبود. حدس زدم باید خاطره‌ای از عبدالحسین داشته باشد. آن‌جا که نشد چیزی ازش ببرسم، بعداً که رفتیم خانه و او هم آرام‌تر شده بود، به‌اش گفتم: خیلی گریه و زاری می‌کردی، موضوع چی بود؟

باز چشمهایش خیس اشک شد. سرش را این طرف و آن طرف تکان داد. خاطره‌ای از همان دفعه که عبدالحسین تنها رفته بود روستا، برام تعریف کرد. اولش پرسید: می‌دونی که پسر تو مشهد درس می‌خوند؟

سرم را به تأیید حرفش تکان دادم. بی صحبتش را گرفت. گفت: تا فهمیدم آقای برونسی با یک ماشین آمده روستا، زود یک بقیچه نان و کمی گوشت و ماست و چیزهای دیگر آماده کردم. همه را آوردم پیش خدایام‌رز شوهرت. برای اینکه خاطرم جمع بشوم، ازش پرسیدم: شما برمی‌گردین مشهد؟

گفت: اتفاقاً همین الآن دارم می‌رم؛ کار دارین مشهد؟

به خرت و پرت‌هایی که دستم بود، اشاره کردم و گفتم: بی‌زحمت همینها رو بگذارین عقب ماشین و ببرین برای پسر.

چند لحظه‌ای ساکت ماند و چیزی نگفت. بعد سرش را بلند کرد. گاراژ ده تا نشانم داد و گفت: همین الآن یک اتوبوس داره می‌ره مشهد، بده به راننده تا

ناراحت بشی.

بلند گفتم: نباید ناراحت بشم؟!؟

چیزی نگفتم. ادامه دادم: آگه شما خدای نکرده اهل این حرفها بودی و این جور وصله‌ها بهت می‌چسبید، خوب نباید ناراحت می‌شدم؛ ولی حالا جاش هست که اون جعبه‌ها رو به زنه نشون بدم و بهش بگم که شما اینارو برای چی آوردی؟

باز خندید و گفت: اتفاقاً جاش هست که این کارو نکنی.

خواستم بیرسم چرا؛ مهلت حرف زدن نداد بدم. گفت: می‌دونی جواب اون زن چی بود؟

چیزی نگفتم. نگاهش می‌کردم. ادامه داد: باید می‌گفتی که این راه باز، شوهر من رفته آورده، شما هم برین جبهه و بیارین؛ برای جبهه رفتن جلو هیچ کس رو نگرقتن.

مکشی کرد و با لحن طنزآلودی بی حرفش را گرفت و گفت: ما دو تا جعبه برای کتاب و دفتر بچه‌ها آوردیم، اونا برن صد تا جعبه بیارن.

حالت پدرانهای به خودش گرفت و ادامه داد: آگه این دفعه چیزی گفتن، این طوری جواب بده.



## جعبه‌های خالی

### معصومه سبک‌خیز

بعد یکی از عملیاتها آمد مرخصی. در راه که به روش باز کردم، چشمم افتاد به دو تا جعبه، از این جعبه‌های خالی مهمات بود. آوردشان تو. بعد از سلام و احوالپرسی، به جعبه‌ها اشاره کردم و پرسیدم: اینا رو برای چی آوردین؟ گفت: آوردم که بچه‌ها دفتر و کتابشون رو بگذارن توش....

موقعی که جعبه‌ها را از ماشین گذاشته بود پایین، یکی از زنهای همسایه هم دیده بود. بعداً به‌ام گفت: آقای برونسی انگار این دفعه دست‌پُر اوملن.

منظورش را نگرفتم. من و منی کرد و به اشاره گفت: جعبه‌ها.

تا اسم جعبه را آورد، صورتم داغ شد؛ معنی دست‌پُر بودن را فهمیدم. زود در

جوابش گفتم: اون جعبه‌ها خالی بودن!

گفت: از ما دیگه نمی‌خواد پنهان کنین، ما که غریبه نیستیم؛ بالاخره حاج آقا

هر چی بوده، آوردن.

وقتی رفتم خانه، ناراحت و دلخور، به عبدالحسین گفتم: کاش همون

جعبه‌ها رو نشون بعضی از این همسایه‌ها می‌دادین.

با آن قیافهٔ بشاش و با طراوتش، به شوخی گفت: حتماً باز کسی چیزی گفته

که حاج خانم ما ناراحت شدن.

دلخورتر از قبل گفتم: یکی از زنهای همسایه فکر کرده شما توی این

جعبه‌ها چیزی قایم کردی و آوردی خونه.

با خنده گفت: اینا یک مشت فکر و خیالاته، شما که از این حرفها نباید

با لحن بی تفاوتی جواب داد: دکتر گفته سر و صدا برام خوب نیست، برای همین آوردم این جا....

یک ماهی توی بیمارستان هفده شهریور بستری بود. آن دو نفر هم همیشه باهاش بودند. مرخص هم که شد و آمد خانه، همراهش آمدند.

هنوز زخمش خوب نشده بود که از منطقه فرستادند دنبالش. با همان زخمهای خوب نشده اش، راهی شد.

□

بعد از شهادتش، آن دو نفر را دیدم. خودشان آمدند پیش من. گفتند: ما محافظ آقای برونسی بودیم!

چشمهام می خواست از حدقه بزند بیرون. تنها چیزی که حدسش را هم نمی توانستم بزنم، همین بود. گفتم: پس شما چرا هیچی به من نمی گفتین؟! گفتند: خود حاج آقا از ما خواسته بودن به شما هیچی نگیم؛ نه به شما، نه به

هیچ کس دیگه.

یکی شان دنبال حرف ریفش را گرفت و گفت: اون دفعه ای که شما اومدین ملاقات و دیدین که برده بودندشون اتاق خصوصی، به خاطر اعتراض زیاد ما بود.

پرسیدم: چرا؟

گفتند: چون اون خدایا مرز دوست داشت ما بین مردم باشه، ولی ما می گفتیم خطرناکه؛ آخرش هم با هزار خواهش و تمنا بردیمش توی اون اتاق.



## اتاق خصوصی

معصومه سبک خیز  
توی بیمارستان هفده شهریور بستری بود. هر وقت می رفتم ملاقاتش، می دیدم دو نفر کنارش هستند. دوه سه روز اول فکر می کردم مثل بقیه می آیند برای عیادت.

کم کم فهمیدم که نه، همیشه همان جا هستند. یک بار کنجکا و شدم و از آقای برونسی پرسیدم: اینا کی هستن؟

گفت: دوستان هستن.

گفتم: برای چی همیشه اینجا؟

گفت: دوستن دیگه، می آن این جا که پیش من باشن.

آنقدر خاطر جمع حرف می زد که نمی شد حرفش را باور نکنی. باور هم می کردی، زیاد با عقل جور در نمی آمد؛ دو تا دوست که همیشه با او باشند!

روزهای اول، با چند تا مریض دیگر، توی یک اتاق بودند. یک روز که رفتم ملاقات، آن جا نبود. دلم شور افتاد. فکرم به هزار راه رفت. سراغش را از پرستار بخش گرفتم؛ شماره اتاقی را گفت و ادامه داد: بردنشون اون جا.

توی اتاقش فقط یک تخت بود. همان دو نفر هم پهلوش بودند. تا مرا دیدند، آمدند بیرون. کنار تختش ایستادم. سلام کردم و احوالش را پرسیدم. گفتم: برای چی آوردنتون اتاق خصوصی؟

چند روز بعد، خود عبدالحسین آمد مرخصی. بعد از سلام و احوالپرسی گفتیم: آخه اورکت هم یک چیزی هست که بدی به پیرمرد و بعد ازش بگیری؟ خندید و گفت: معلوم نیست بابام برات چی گفته.

ازش خواستم جریان را بگوید. گفت:

جبهه که رسیدیم هوا سرد بود. ملاحظه سن و سال بابا را کردم و یک اورکت نو به‌اش دادم که بپوشد. من توی اتاقم یک اورکت کهنه داشتم که چند جاش هم وصله خورده بود. دیدم اورکت خودش را گذاشت توی ساک و همان کهنه را که مال من بود، برداشت. سه، چهار ماهی را که جبهه بود، با همان اورکت سر کرد.

وقتی می‌خواست بیاید مرخصی، اورکت نو را از توی ساکش درآورد و پوشید که سر و وضمش به اصطلاح، نونوار بشود. به‌اش گفت: بابا، کجا ان شاء الله؟

گفت: می‌رم روستا دیگه، مرخصی دادن.

گفتم: خوب اگه می‌خواهین برین روستا، چرا همون اورکت کهنه رو نپوشیدین؟

منظورم را نگرفت. خیرام شده بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. من هم رک و راست گفتم: این اورکت نو رو در بیارین و همون قبلی رو بپوشین.

اولش اعتراض کرد که: مگه مال خودم نیست؟

گفتم: اگه مال خودتون هست، باید از روز اول می‌پوشیدین.

بالآخره هم راضی‌اش کردم که هوای بیت‌المال را داشته باشد و اجر خودش را ضایع نکند.

عبدالحسین آخر حرفش، با خنده گفت: خودم هم کمکش کردم تا اورکت را دریاورد.



## اورکت نو

معصومه سبک‌خیز

پدرش گاه‌گاهی از روستا می‌آمد خانه ما برای خبرگیری. یک‌بار که عبدالحسین آمد مرخصی، اتفاقاً او هم از گرد راه رسید. هنوز خستگی راه توی تنش بود که عبدالحسین باز صحبت جبهه را پیش کشید. همیشه می‌گفت: من خیلی دوست دارم بابام رو بیرم جبهه که اون جا شهید بشه.

این‌بار دیگر حسابی پاپیج پدرش شد. آخرش هم هر طور بود، راضی‌اش کرد که بیردش جبهه. همه کارها را خودش روبراه کرد و بعد از تمام شدن مرخصی، دوتایی با هم راهی جبهه شدند.

سه، چهار ماه بعد، خدایامرز پدرش برگشت. یکرست آمده بود مشهد و بعد هم خانه ما. از خوبی‌های جبهه، گفتنی زیاد داشت. او می‌گفت و ما می‌شنیدیم. در این مابین کنجکاو شده بودم از اخلاق و طرز برخورد عبدالحسین هم چیزهایی بدانم. وقتی دراین‌باره سؤال کردم، گفت: عمو، نمی‌دونی شوهرت چقدر دقیق و حساسه.

پرسیدم: چطور؟

گفت: وقتی رسیدیم جبهه، یک اورکت به ما داد، دیروز که می‌خواستیم بیام مرخصی، همون اورکت رو گرفت و داد به بسیجی‌های دیگه!

چشمهام گرد شد. معمولاً لباسی را که به رزمنده‌ها می‌دادند، بعد از مدتی استفاده کردن، مال خودشان می‌شد. تعجبم از این بود که چرا اورکت را از پدرش گرفته!

آهسته و با آندوه گفت: ببرین دفنش کنین.  
چند روز بعد، همین طور هم شد. پدرش مرحوم شد ولی ما جنازه را دفن نکردیم. برادرها و خواهرها، و تمام قوم و خویش منتظر ماندند تا او بیاید. عملیات میمک تازه شروع شده بود. به هر زحمتی که بود، با چند تا واسطه پیداش کردم و بالاخره تلفنی باهاش حرف زدم. گفتیم: بابات به رحمت خدا رفت.

آهسته از پشت تلفن گفت: انا لله وانا اليه راجعون.

گفتم: ما هنوز جنازه رو دفن نکردیم.

گفت: برای چی؟

گفتم: این جا همه منتظرن شما بیاین، بعد دفنش کنن.

گفت: اون دفعه که زنگ زدی، هنوز عملیات شروع نشده بود، حالا که شروع شده، دیگه اصلاً نمی تونم بیام.

گفتم: مگه می شه؟! بیست و چهار ساعت بیا و زود هم برگرد.

گفت: الان توی جبهه بیشتر به من احتیاج هست، خودتون ببرین جنازه رو دفن کنین.<sup>۲</sup>

□

۱ - بعدها وقتی از شرایط سخت و استثنایی عملیات میمک می شنیدم، فهمیدم او تا چه حد از خود فداکاری و ایثار به خرج داده است.

۲ - بعد از شهادتش، آقای مجید اخوان می گفتند: همان جا که شما تلفنی صحبت می کردید، ما کنار حاج آقا بودیم و از دستش هم خیلی ناراحت شدیم. وقتی فهمیدیم تصمیمش برای نیامدن به مشهد قطعی شده، یکی از بچه ها گفت: حاج آقا مگر می شود که شما توی تشییع جنازه نباشی؟!<sup>۱</sup>

خدا رحمتش کند؛ گفت: حضور من الان این جا لازم تره، من هم پدر این بسیجی ها هستم، چه فرقی می کنه.

تا آخر عملیات هم ماند. تمام اهداف را که گرفتیم و تمام مواضع که تثبیت شد، بعدش آمد مرخصی.



## بعد از عملیات

معصومه سبک خیز پدرش سگته کرده بود. رفتیم روستا و آوردیمش مشهد. پیش چند تا دکتر بردیم. حرف همه شان یکی بود: بعد از معاینه می گفتند: این دیگه خوب شدنی نیست.

غیرمستقیم هم اشاره می کردند که روزهای آخر زندگی اش است.

همان وقتها، یک روز عبدالجسین از جبهه زنگ زد. جریان مریضی پدرش را بهاش گفتم. گفت: براش دعا می کنم.

به اعتراض گفتم: یعنی چی؟! شما باید بیاین مشهد.

گفت: من برای چی بیام؟ شماها خودتون ببرینش دکتر. ناراحت گفتم: یعنی می شه که ما تا حالا دکتر نبرده باشیم؟! دکترها گفتن

چیزی نگفت. انگار حدس زد باید خبرهایی باشد. ادامه داد: دکترها گفتن خوب نمی شه، الانم حالش خیلی خرابه، تا حتی...

می خواستم بگویم امکان مردنش هست، صدام لرزید و نتوانستم چیزی بگویم. چند لحظه ساکت ماند. بعدش غمگین و گرفته گفت: این جا شرایط طوریه که نمی تونم بیام عقب، حتماً باید بمونم، حتی اگر خدای نکرده بابا از دنیا بره!

با پرخاش گفتم: این چه حرفیه شما می زنی؟

گفت: ملاحظه جبهه و جنگ از هر چیز دیگه ای واجبتره.

گفتم: پس اگه خدای نکرده اتفاقی افتاد، چه کار کنیم؟!



چهلّم خدایامرز پدرش آمد. هم توی مشهد تعزیه گرفتیم، هم توی روستا. در مسجد روستا، خودش رفت پای منبر و گفت: الآن اهل آبادی همه شون این جا جمع شدن.  
بعضی ها که صحبت می کردند، ساکت شدند. پیش خودم گفتم: چی می خواد بگه؟  
صدایی صاف کرد و بلند گفت: هر کی از بابای خدایامرز من، هر ناراحتی ای که داره، یا هر قرض و طلبی که داره، همین جا بیاد به خودم بگه تا مسأله رو حل کنم.



## گلایه

### معصومه سبک خیز

توی خانه که بود، اصلاً و ابداً نمی شد مثلاً بگوییم: امروز این همسایه رفت خانه آن همسایه. تا می خواستیم حرف کسی را بزنیم، زود می گفت: این صحبتها به ما مربوط نیست، ما برای خودمون کار و زندگی داریم، چه کار داریم به این حرفها؟

خودش حتی از حرفهای بیهوده عجیب پرهیز داشت، تا چه برسد به غیبت و دروغ و این قبیل گناهان.

یک بار با هم رفته بودیم روستا. چند وقت پیش ظاهراً به مادرش آب و ملکی رسیده بود. آمد کنار عبدالحسین نشست. با لحن گله آمیزی گفت: نمی دونم تو دیگه چطور پسری هستی مادر جان!

عبدالحسین لبخندی زد و پرسید: برای چی؟

گفت: هی می آی روستا خبر می گیری و می ری، ولی یکدفعه نشد که به من بگی: ننه این آب و ملک تو کجاست؟

تا این را گفت، عبدالحسین اخمهایش را کشید به هم. ناراحت جواب داد: منو با ملک و املاک شما کاری نیست!

مادرش جا خورد، درست مثل من. عبدالحسین ادامه داد: فکر کردم کنار من نشستی که بگی: چقدر نماز قضا خوندم، یا چقدر نماز شب خوندم؛ حرف ملک و املاک چیه که شما می زنی؟

انتظار این طور برخوردها را همیشه از او داشتم، ولی نه دیگر با مادرش.

توانستم ساکت بمانم، معترض گفتم: یعنی همین جوری درست؟ ایشون ناسلامتی مادر شماست!

زود در جوابم گفتم: یعنی همین درسته که مادر من با این سن و سال بالا، بیاد بشینه صحبت دنیارو بکنه؟

لحنش آرام شده بود. مکشی کرد و ادامه داد: رزق و روزی رو که خدا می‌رسونه، مادر ما حالا دیگه باید بیشتر از هر وقتی، فکر آخرتش باشه.



## غرض و مرض

### معصومه سبک‌خیز

تا بعد از شهادتش، هیچ وقت نفهمیدم توی جبهه مسئولیت مهمی دارد. خیلی از فامیل و در و همسایه هم نفهمیدند. گاهی که صحبت منطقه رفتن او پیش می‌آمد، بعضی از آشناها می‌گفتند: این شوهر تو از جبهه چی می‌خواد که این قدر می‌ره؟!

یک‌بار توی همسایه‌ها صحبت همین حرفها بود. یکی از زنها گفت: من که می‌گم آقای برونسی از زن و بچه‌اش سیر شده که می‌ره جبهه و پیش اونا نمی‌مونه.

هیچ کس تحویلش نگرفت. تا دست و پای بیشتری بزنند، ادامه داد: آخه آدم اگه از زن و زندگیش محبت ببینه، بالآخره ملاحظه اونا رو هم حتماً می‌کنه دیگه.

حرفش به دلم سنگینی کرد. نمی‌دانم غرض داشت یا مرض؛ یا هر دو را با هم؟! هر چه که بود، چیزی نگفتم. سرم را انداختم پایین و با ناراحتی آمدم خانه.

همان موقع عبدالحسین هم مرخصی بود. حرف آن زن را به‌اش گفتم. فهیمد خیلی ناراحت شده‌ام. شاید برای طبیعی جلوه دادن موضوع، خندید و گفت: می‌دونی من باید چه کار کنم؟

گفتم: نه.

گفت: باید یک صندلی توی کوچه بگذارم و همسایه‌ها رو جمع کنم، بعد به

همه‌شون بگم که بابا! من زن و بچم رو دوست دارم، خیلی هم دوست دارم؛ اما جبهه واجبتره.

خنده از لیش رفت. توی چشمهام نگاه کرد. پی حرفش را گرفت و گفت: اون خانمی که این حرف رو به تو زده، لابد نمی‌دونه زن و بچه من این‌جا در امن و امان هستن، ولی توی مرزها، خیلی‌ها هستن که خونه و همه چیزشون از بین رفته و اصلاً امنیت ندارن.



### عشق به فرزند

#### حجت‌الاسلام محمدرضا رضایی

هر دو ساکن مشهد شده بودیم و هر دو هم درگیر مسائل انقلاب بودیم. رو همین حساب، خانه آنها زیاد رفت و آمد داشتم.

یکی از فامیلهای آقای برونسی، یک جوان دبیرستانی بود به اسم عباس اکبری. یک‌روز آمد پیشم. از حال و هواش معلوم بود موضوع مهمی را می‌خواهد بگوید. سلام کرده و نکرده، با تعجب گفت: من نمی‌دونستم اوستا عبدالحسین تا این حد شما رو دوست داشته باشه!

حرفش برام غیرمنتظره بود. کنجکاو شدم بدانم جریان چیست. پرسیدم: چطور؟

گفت: همین که شما خونه اونها زیاد رفت و آمد داری، خیلی از قوم و خویشها راضی نیستن.

تا آن موقع همچین چیزی را نمی‌دانستم. با چشمهای گرد شده‌ام پرسیدم: چرا؟

گفت: رو حساب همین مسایل سیاسی و مثلاً زندان رفتن اوستا عبدالحسین، و از این جور حرفها.

گفتم: حتماً اینها رو از چشم من می‌بینن؟

گفت: خوب بله دیگه.

لبخندی زدم و گفتم: بنده‌های خدایم! دونه که من اگه در خدمت به انقلاب توفیقی هم دارم، مدیون آقای برونسی هستم.

چند لحظه بعد، آقای برونسی با حسن آمد بیرون. انتظار داشتیم مثل همیشه با قیافه خندان ببینمش، ولی ناراحت بود! یعنی نه لبخندی به لبش بود، و نه هم به من نگاه می کرد؛ یک برخورد بی سابقه.

آمد یکی، دو قدمی ام ایستاد. انگار می خواست چیزی بگوید، ولی ملاحظه می کرد. نگاهش را دواخت به زمین. بالاخره به حرف آمد و با لحنی بین حالت جدی و نیمه جدی، گفت: کسی حق نداره دست رو بچه من بلند کنه!

یک آن جا خوردم. با آن همه عشق و علاقه ای که به من داشت، این حرف ازش بعید بود. از دستش حتی ناراحت هم شدم.

بعداً که احساسات را کنار گذاشتم و منطقی به قضیه نگاه کردم، دیدم تا چه اندازه، بچه هایش را دوست دارد.

مکث کردم و بی صحبت، با خونسردی پرسیدم: حالا کدوم قوم و خویشها ناراضی هستن؟

اسم بعضی ها را برد؛ نزدیکترین افراد بودند به آقای برونسی. ادامه داد: دیروز که اون جا بودم، همه شون اومده بودن که اتمام حجت کنن.

پرسیدم: چه اتمام حجتی؟

گفت: پاتوی یک کفش کرده بودن و می گفتن از این به بعد اگه رضایی بخواد بیاد خونه تو، دیگه ما این جا نماییم.

دستی به محاسنم کشیدم. سرم را بالا و پایین تکان دادم و ناباورانه گفتم:

عجبا!

بعدش پرسیدم: خوب آقای برونسی چی گفت؟

گفت: اولش خیلی حرف زد و اونا رو نصیحت کرد، ولی وقتی دید که از خر شیطان پایین نمی آن، همچنین جدی و خاطر جمع، به همه شون گفت من از یک یک شما می گذرم و از رضایی نه؛ اصلاً همه ماتشون برد، اوستا عبدالحسین هم شاید برای این که شوکه نشن، گفت آقای رضایی داره به انقلاب خدمت می کنه و دوستی ما به خاطر خداست.

از علاقه او به خودم خبر داشتم، ولی دیگر نمی دانستم تا این حد زیاد باشد.

□

چند روزی از آن ماجرا گذشت. حسن<sup>۱</sup> آن وقتها هنوز دبستان نمی رفت. یک روز داشت با بچه ای که هم سن و سال خودش بود، بازی می کرد. نمی دانم چه کار کرد که صدای جیغ و داد بچه بلند شد. رفتم جلو، دست حسن را گرفتم و آوردم این طرف. برای خالی نبودن عریضه، یکی، دو تا هم، خیلی آهسته، زدم پشت کله اش. او هم کوتاهی نکرد و یکدفعه زد زیر گریه. دستش را از دستم کشید بیرون و دوید توی خانه.

از گریه افتادنش، خودم هم ناراحت شده بودم، ولی دیگر کاری نمی شد کرد.

تموم شد، خودم رفتم سروقتش. تو کار شما فضولی کردم و فهمیدم که بالآخره باید لاستیکی بچهره عوض کنم. خواستم ببرمش جای خلوت‌تر، یکی از رفقا گفت: کجا می‌بری؟

به ابوالفضل اشاره کردم و گفتم: با اجازه‌تون باید لاستیکی آقا پسر رو عوض کنم.

به خودشان افتادن و گفتن: ای! مگه ما می‌گذاریم شما این کارو بکنین! خندیدم و گفتم: خاطرتون جمع باشه، توی این جور کارها حریف من

نمی‌شین.

خیلی اصرار کردن، آخرش هم ولی حریفم نشدن. خودم کارو تموم کردم و بچه هم آروم شد.



## خودبینی

### معصومه سبک‌خیز

یک شب مسجد گوهرشاد سخنرانی داشت. برای اینکه موضوع زیاد بزرگ نشود، می‌گفت: به عنوان یک رزمنده می‌خوام برای مردم حرف بزنم.

ابوالفضل<sup>۱</sup> آن وقتها یکی، دو سالش بود. عبدالحسین که خواست بیرون دنبالش گریه کرد. توی بغلم دست و پا می‌زد و با زبان بچه گانه‌اش، «بابا، بابا» می‌گفت.

هر کار کردم ساکتش کنم، نشد. آخرش عبدالحسین، لبش را گرفت و آرام فشار داد. با خنده گفت: باشه وروجک، می‌برمت.

چشمهام گرد شد. پرسیدم: کجا می‌بری؟!

گفت: همون جایی که خودم می‌خوام برم.

گفتم: شما که می‌خوای سخنرانی کنی، مگه با بچه می‌شه؟

گفت: عیبی نداره، می‌دمش دست رفقا.

لباسش را که عوض کردم، بچه را با خودش برد.

وقتی برگشتند، اول از همه پرسیدم: خرابکای نکرد؟

لبخند زد. جور خاصی گفت: خرابکاری که چه عرض کنم.

بچه را داد بغلم و نشست. ادامه داد: وسط سخنرانی، یکدفعه زد زیر گریه. جوری که دیگه بچه‌ها حریفش نشدن. آخر هم بردنش بیرون. سخنرانی که

۱ - کوچکترین پسر من که الآن در دوره دبیرستان مشغول تحصیل است.

حاج خانم، شما اسم کوچیک شوهرتون چیه.<sup>۱</sup>

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. به پرخاش گفتم: شما اگه از رفقاش هستین،

باید اسمش رو بدونین که!

تا این را گفتم، آن یکی که پشت فرمان بود، سریع موتور را روشن کرد. گاز

داد و بدون خدا حافظی رفتند.

تزدیک ساعت ده، عبدالحسین آمد. یکی دیگر هم همراهش بود. سلام که

کردند، عبدالحسین گفت: شام رو بیارین که ما خیلی گرسنه هستیم.

دیرم می شد که جریان موتور سوارها را بگویم. برای همین انگار حرف او را

نشنیدم. گفتم: دو نفر اومدن با شما کار داشتن.

پرسید: کی؟

گفتم: سر و صورتشون رو با چفیه بسته بودن، خودشون نگفتن کی هستن.

عبدالحسین و دوستش به هم نگاه کردند. نگاهشان، نگاه معنی داری بود.

حس کنجکاوی ام تحریک شد. با نگرانی پرسیدم: مگه چی بوده؟

عبدالحسین دستپاچه گفت: هیچی هیچی، اونا از رفقا بودن.

ساکت شد. انگار فکری کرد که پرسید: حالا چی می گفتن؟

سیر تا پیاز حرفهای آنها و حرفهای خودم را تعریف کردم. خنده اش گرفت.

گفت: آخر کاری جواب خوبی دادی به شون.

آن شب هر کار کردم ته و توی قضیه را در بیاورم، فایده ای نداشت.

فردا، صبح زود رفتم مغازه همسایه مان. مال یک زن بود که معمولاً از ش

شیر می گرفتم برای بچه ها. تا مرا دید، سلام کرده و نکرده گفت: دیدی دیشب

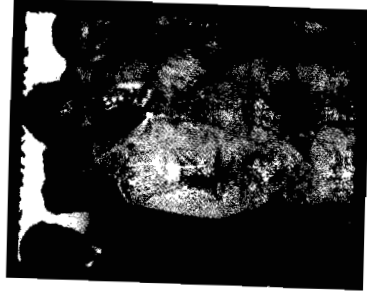
اومده بودن شوهرت رو ترور کنن!

رنگ از روم پرید. گفتم: ت... ترور! چرا؟ مگه چی...؟

یک صندلی برم گذاشت. بی اختیار نشستم. گفتم: نمی خواد خودت رو

۱ - بعداً فهمیدم آن سؤال را به خاطر اطمینان خودشان پرسیده اند؛ اطمینان از این

که خانه را درست آمده اند.



## یک مسؤولیت کوچک

معصومه سبک خیز

ساعت حول و حوش نه شب بود. صدای زنگ خانه از جا پراندم. نمی دانم

چرا بی اختیار ترسیدم. چادرم را سر کشیدم و زود رفتم دم در. یک موتور تریل جلو

در بود، دو تا مرد هم روش نشسته بودند. اول که دیدمشان یکهو دلم ریخت؛ هر

دوشان صورتهای را با چفیه پوشیده بودند. فقط چشمهانشان پیدا بود. یکی شان

خیلی مؤدب سلام کرد و پرسید: آقای برونسی تشریف دارن؟

گفتم: نه.

گفت: کجا رفتن؟

پیش خودم فکر کردم شاید از همزمهاش هستند. گفتم: رفتن جایی.

پرسید: کی می آن؟

گفتم: نمی دونم، رفتن سخنرانی و معلوم هم نیست کی بیان.

گفت: بیخشین حاج خانم، ما از رفقای جبهه شون هستیم، اگه بخوایم ایشون

رو حتماً ببینیم، چه وقتی باید بیایم؟

گفتم: ایشون وقتی می آن مرخصی، ما خودمونم به زور می بینیم شون.

سؤالاتش انگار تمامی نداشت. باز گفت: امشب چه ساعتی می آن؟

با تردید و دودلی گفتم: من دیگه ساعتش رو نمی دونم برادر.

چند لحظه ای ساکت شد. خواستم بیایم تو، باز به حرف آمد و گفت: بیخشین

گفت: چرا؟  
گفتم: شما خبر داشتی که اونا اومدن ترورت کنن، ولی به من هیچی نگفتی.  
به روی خودش هم نیارود. خندید. خونسرد و خیلی طبیعی گفت: مگه من کی هستم که بخوان ترورت کنن؟  
قیافه‌اش جدی شد. پرسید: اصلاً کی این حرف رو به شما گفته؟  
گفتم: همین مادر یدالله.  
سری تکان داد. رفت طرف جالباسی. کتش را انداخت روی دوشش. هوا هنوز تاریک، روشن بود که از خانه رفت بیرون.  
چند دقیقه بعد برگشت. با خنده گفت: نه بابا، اونا به من کار نداشتن، یک برونسی دیگه رو می خواستن ترورت کنن، منو اشتباهی گرفتن.  
آدمم میگیری کنم؛ گفتم: پس بسیج محل هم شما رو اشتباهی گرفته؟  
پرسید: چطور؟  
گفتم: چون تا صبح دور خونه ما نگهبانی می دادن.  
محکم و با اطمینان گفت: دروغ می گن! مگه من کی هستم که بسیج وقتش رو برام تلف کنه؟  
همان جا هم نگفت که مثلاً یک مسئولیت کوچکی توی سپاه دارم.  
بعد از شهادتش فهمیدم آن روز صبح رفته سراغ یدالله. خود یدالله می گفت: آقای برونسی حسابی از دست من ناراحت شده بود، حتی بهام تشر زد که: چرا به زنا چیزایی می گی که توی محل فکر کنن من چه کاره هستم؟  
یدالله می گفت: همان روز صبح، با حاج آقا رفتم پیش مادرم. ذهنیتی رو که برارش درست شده بود، پاک کردیم.<sup>۱</sup>

۱ - یکبار دیگر هم شهید برونسی را می خواستند ترورت کنند؛ سوار ماشین بوده که بهشان تیراندازی می شود. آنطور که ما شنیدیم، یک نفر هم شهید شده بود. همان قضیه را هم که به شهید برونسی گفتم، محکم کماتش کرد و گفت: شایعه است.

ناراحت کنی، الحمدلله به خیر گذشته.  
چند لحظه‌ای گذشت تا حال کمی جا آمد. ازش خواستم جریان را برام بگوید. گفتم: همون موتوری‌ها که اومدن از شما سؤال کردن، اول اومدن این جا. زود گفتم: به چه کار؟  
گفت: آدرس خونه شما رو می خواستن.  
گفتم: توأم آدرس دادی؟  
قیافه حق به جانبی گرفت. گفتم: من از کجا بدونم اون بی دینا برای چی اومدن!  
یک مشتری آمد توی مغازه‌اش. زود راهش انداخت که برود. با آب و تاب دنبال حرفش را گرفت و گفت: ولی نمی دونی یدالله چقدر از دستم عصبانی شد. یدالله پسرش بود. می دانستم که او و پسر دایی‌هایش هم‌رزم عبدالحسین هستند. گفتم: یدالله خیلی منو دعوا کرد. می گفت: چرا آدرس دادی؟ اونا می خواستن آقای برونسی رو ترورت کنن!  
مکث کرد و با تردید ادامه داد: راستش رو بخوای برام سؤال شده بود که این آقای برونسی چه کاره هست که اومدن ترورت کنن؟<sup>۱</sup>  
من حسابی ترسیده بودم. برای خودم هم سؤال شده بود که مگر عبدالحسین چه کاره است؟ مثل آدمهای از همه جا بی خبر گفتم: اصلاً نفهمیدم اون موتوری‌ها برای چی اومدن؟  
گفتم: بابا ساعت خواب! دیشب پسر یدالله رفت بسیج محل رو خبر کرد، تا صبح دور خونه شما نگهبانی می دادن.  
نگاهم بزرگ شده بود. زیر لب گفتم: عجب!  
منتظر حرف دیگری نماندم. شیر را گرفتم و سریع آدمم خانه. یکرست رفتم سراغ عبدالحسین. گفتم: من از دست شما خیلی ناراحتم.

۱ - عبدالحسین همیشه به نیروهای هم محلی‌اش می سپرده که به خانواده‌هاشان هیچ حرفی دربارهٔ مسئولیت او نگویند.

که توی قفس انداخته باشندش. حسابی ناراحت بودم و حسابی داشکسته. شروع کردم به ذکر و دعا.

توی حال گریه و زاری، خوابم برد؛ دقیقاً نمی دانم، شاید هم یک حالتی بود بین خواب و بیداری، به هر حال توی همان عالم، جمال ملکوتی حضرت ابوالفضل (سلام الله علیه) را زیارت کردم. آمده بودند عیادت من. خیلی قشنگ و واضح دیدم که دست بردند طرف بازوم. حس کردم که انگار چیزی را بیرون آوردند، بعد فرمودند: بلند شو، دستت خوب شده.

با حالت استغاثه گفتم: پدر و مادرم فدایتان، من دستم مجروح شده، تیر داره. دکتر گفته که باید عمل بشم.

فرمودند: نه، تو خوب شدی. حضرت که تشریف بردند، من از جام پریدم و به خودم آمدم. انگار از خواب بیدار شده بودم. دست گذاشتم روی بازوم. درد نمی کرد! یقین داشتم خوب شدم. سریع از تخت پریدم پایین. سر از پانمی شناختم. رفتم که لباسهام را بگیرم، ندانند. گفتند: کجا؟ شما باید عمل بشی.

گفتم: من باید برم منطقه، لازم نیست عمل بشم. جزو بحث بالا گرفت، بالاخره بردنم پیش دکتر. پا توی یک کفش کرده بود که مرا نگه دارد. هر چه گفتم؛ مسوولیتش با خودم؛ قبول نکرد. چاره‌ای نداشتم، جز این که حقیقت را به اش بگویم. کشیدمش کنار و جریان را گفتم. باور نکرد و گفت: تا از بازوت عکس نگیرم، نمی گزارم بری.

گفتم: به شرط این که سر و صدایش رو در نیاری.

قبول کرد و فرستادم برای عکس. نتیجه همان بود که انتظارش را داشتم. توی عکسی که از بازوم گرفته بودند، خبری از گلوله نبود.



## عمل و عملیات

### معصومه سبک‌خیز

بعد از عملیات آمده بود مرخصی. روی بازوش رد یک تیر بود که درش آورده بودند و کم‌کم می‌رفت که خوب بشود.

جای تعجب داشت. اگر توی عملیات مجروح شده بود، تا بخواهند عملش کنند و گلوله را دریاورند، خیلی طول می‌کشید. همین را به خودش هم گفتم. گفت: قبل از عملیات تیر خوردم.

کنجکاوی‌ام بیشتر شد. با اصرار من، شروع کرد به گفتن ماجرا: تیر که خورد به بازوم، بردنم یزد. توی یکی از بیمارستانها بستری شدم. چیزی به شروع عملیات نمانده بود. دیرم می‌شد که هر چه زودتر از آن جا خلاص شوم. دکتری آمد معاینه کرد و گفت: باید از بازوت عکس بگیرن.

عکس که گرفتند، معلوم شد گلوله مابین گوشت و استخوان گیر کرده. تو فکر این چیزها و تو فکر درد شدید بازوم نبودم. فقط می‌گفتم: من باید برم، خیلی زود.

دکتر هم می‌گفت: شما باید عمل بشین، خیلی زودتر. وقتی دید اصرار دارم به رفتن، ناراحت شد. عکس را نشانم داد و گفت: این رو نگاه کن! گلوله توی دستت مونده، کجا می‌خوای بری؟

به پرستارها هم سفارش کرد و گفت: مواظب ایشون باشید، باید آماده بشه

برای عمل.

این طوری دیگر باید قید عملیات را می‌زد. قبل از این که فکر هر چیزی بيفتم، فکر اهل بیت (علیهم‌السلام) افتادم و فکر توسل. حال یک پرنده را داشتم





### نزدیک پل هفت دهانه

ماشاءالله شاهمرادی

یکی از بچه‌ها زخمی شده بود و پشت خاکریز، افتاده بود سی، چهل متر آن طرفتر. دو، سه دفعه بلند شد. به جان کندن و سختی، یکی، دو قدم برمی داشت، ولی باز می افتاد. بار آخر که افتاد، هر کاری کرد، دیگر نتوانست بلند شود.

موقعیت بدی داشت. درست افتاده بود توی دید دشمن، و دشمن هم وحشیانه آتش می ریخت. یکی از بچه‌ها سریع برای آوردنش رفت. ما هم از بالای خاکریز، شدید آتش می ریختم به طرف دشمن.

عراقی‌ها پشت خاکریز آب ول کرده بودند و آن‌جا حالت باتلاقی داشت. باید خیلی فرزند چالاک از آن رد می شدی. او ولی نمی دانم چه شد که همان اول کار، توی گلها گیر کرد. کمی بعد خودش را هم به زور توانست نجات دهد.

لحظه‌های نفس گیر و طاقت فرسایی بود. یکی داشت جلو چشمان جان می داد و ماکاری از دستمان بر نمی آمد. دو، سه تا دیگر از بچه‌ها خودشان را زدند به دل آتش، آنها هم دست خالی برگشتند.

دلیم طاقت نمی آورد بمانم و تماشا کنم. گفتم: این‌بار من می‌رم.

گفتمند: تو اولاً هیگلت کوچیکه، دوماً وارد نیستی به چم و خم کار.

گفتم: شما کاری تون نباشه، درستش می‌کنم.

مهلتی برای چون و چرا نگذاشتم. سریع رفتم سنگر خمپاره‌اندازها. پشت



### مکاشفه

معصومه سبک‌خیز

یک‌بار خاطره‌ای از جبهه برام تعریف می کرد. می گفت: کنار یکی از زاغه‌مهمات‌ها سخت مشغول بودیم؛ تو جعبه‌های مخصوص، مهمات می گذاشتیم و درشان را می بستیم. گرم کار، یکدفعه چشمم افتاد به یک خانم محجبه، با چادری مشکی! داشت پابه پای ما مهمات می گذاشت توی جعبه‌ها.

با خودم گفتم: حتماً از این خانمهایی که می‌آن جبهه. اصلاً حواسم به این نبود که هیچ زنی را نمی گذارند وارد آن منطقه بشود. به بچه‌ها نگاه کردم. مشغول کارشان بودند و بی تفاوت می رفتند و می آمدند. انگار آن خانم را نمی دیدند. قضیه عجیب برام سؤال شده بود. موضوع، عادی به نظر نمی رسید. کنجکاو شدم بفهمم جریان چیست. رفتم نزدیکتر. تا رعایت ادب شده باشد، سینه‌ای صاف کردم و خیلی با احتیاط گفتم: خانم! جایی که ما مردها هستیم، شما نباید زحمت بکشین.

رویش طرف من نبود. به تمام قد ایستاد و فرمود: مگر شما در راه برادر من

زحمت نمی کشید؟

یک آن یاد امام حسین (سلام الله علیه) افتادم و اشک توی چشمهام حلقه زد. خدا بدام لطف کرد که سریع موضوع را گرفتم و فهمیدم جریان چیست. بی اختیار شده بودم و نمی دانستم چه بگویم. خانم، همان طور که روشن آن طرف بود، فرمودند: هر کس که یاور ما باشد، البته ما هم یاری‌اش می کنیم.

خاکریز، جایی را نشانسان دادم و گفتم: یک خمپاره فسفوری<sup>۱</sup> بنذازمین همون جا. انگار فکرم را خواندند. گفتند: کارش حرف نداره، این جواری جلو دید دشمن

گرفته می شه، ولی باید مواظب گِلها باشی.

گفتم: دیگه توکل بر خدا می رم، ان شاءالله که بتونم بیارمش.

سریع خمپاره را انداختند همان جایی که گفته بودم. تا عمل کرد، از خاکریز زدم بیرون. به هر دردمری بود، خودم را رساندم به آن زخمی. ملاحظه آه و ناله اش را نکردم. زود بلندش کردم و انداختم روی دوشم.

هیكل او درشت بود و من، نه سن و سال بالایی داشتم، و نه جثه آنچنانی. حملش برام شاق بود و دشوار. دشمن هم با این که دیدش کور شده بود، ولی گرای آن منطقه را داشت و هنوز آتش می ریخت.

تا نزدیک خاکریز آوردمش. مشکل گل و لای، گریبان مرا هم گرفت. از اثر دود و دم خمپاره فسفوری، تنگی نفس هم پیدا کرده بودم. آخرش هم موج یک خمپاره برتم کرد کمی آن طرفتر و دیگر پاک بریدم.

حالت اغما پیدا کرده بودم و مابین آن همه گل و لای نمی توانستم جم بخورم. همین قدر احساس کردم که یکی آمد آن زخمی را برد. سریع برگشت و مرا هم نجات داد؛ از قدرت و توانش، و از طرز کارش معلوم بود از آن رزمنده های باسابقه و کهنه کار است. آن طرف خاکریز، شنیدم به بچه ها تشر زد و گفت: چرا گذاشتین با این هیكل کوچیکش بره؟

آنها گفتند: خودش رفت آقای برونسی، هر چی بهاش گفتیم نرو، گوش نکرد. تا اسم برونسی را شنیدم، گویی جان تازه ای پیدا کردم. می دانستم فرمانده گردان عبدالله است، ولی تا آن موقع ندیده بودمش. چشمهام را باز کردم. تار و واضح، صورت مهربان و آفتاب سوخته اش را دیدم. لبخند زیبایش آرامش خاصی بهام داد.

خودش مرا گذاشت توی یک ایفا. کوله پشتی ام را آورد و به بچه ها هم

سفارشم را کرد. گفتم: هواش رو داشته باشین که توی ایفا اذیت نشه.

از یکی با آه و ناله پرسیدم: منو کجا می برن؟

گفتم: می برنت بهداری پشت خط، چون اون جا مجهز تره.

□

باید می آمدم باختران، اما مسیرش را بلد نبودم. مثل کسی که مقصد خاصی نداشته باشد، زده بودم به راه و داشتم می رفتم.

از شنیدن صدای یک موتور، انگار دنیا را بهام دادند. برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. دویست، سیصد متری باهام فاصله داشت. جاده را می شکافت و سریع می آمد جلو. خدا خدا می کردم نگه دارد. با خودم گفتم: چقدر خوبه تا یک مسیری ببرم.

چند قدمی ام که رسید، سرعتش را کم کرد. درست جلو پام نگه داشت. به خلاف انتظار، خیلی گرم باهام سلام و احوالپرسی کرد. از آن رزمنده های مخلص و با حال معلوم می شد. پرسید: کجا می ری اخوی؟

گفتم: با اجازه تون می خوام برم باختران، بلد هم نیستم از کجا باید برم.

لبخندی زد و گفت: سوار شو.

به ترک موتورش اشاره کرد. از خدا خواسته زود پریدم بالا. گازش را گرفت و راه افتاد.

هم صدایش برام آشنا بود، هم چهره اش. ولی هر چه فکر کردم کجا دیدمش، یادم نیامد. چند بار آمد به دهانم که همین را بداش بگویم، روم نشد. آخر خودش سر صحبت را باز کرد. مرا به اسم صدا زد و گفت: از اون حماسه شما چند جا تعریف کردم.

هم از شنیدن اسمم تعجب کردم، هم از شنیدن کلمه حماسه. با نگاه بزرگ شده ام گفتم: بیخشین، کدوم حماسه؟!

خندید و گفت: از همون اول فهمیدم که منو نشانختی.

گویی تازه زبانم باز شد. گفتم: راستش خیلی به چشم آشنا می آیم، ولی هر چی فکر می کنم، به جا نمی آرمتون.

گفت: پشت اون خاکریز رو یادت می‌آد؟ اون زخمیه؛ خمیازه فسفری.  
تازه دوزاری‌ام جا افتاد و فهمیدم چه افتخاری نصیبم شده. کم مانده بود از  
فرط ذوق و خوشحالی بال دریابورم. باورم نمی‌شد هم صحبت و همراه فرمانده  
گردان عبدالله شده باشم؛ همان گردانی که شنیدن اسمش پشت دشمن را  
می‌لرزاند.<sup>۱</sup>  
با آن چهره مظلومانه و متواضعانه‌اش، عجیب توی دل آدم جا باز می‌کرد. آن  
روز مرا تا نزدیک پل هفت‌دهانه برد و از آن جا هم، راه را دقیق نشانم داد و من  
بر خلاف میل، از او جدا شدم.  
یادم هست، آن قدر شیفته‌اش شده بودم که توی اولین فرصت رفتم سراغ  
گردان عبدالله. به هزار این در و آن در زدن، کارها را ردیف کردم که محل خدمتم  
همان جا بشود.

۱ - گاهی چنین حرفهایی فقط به لفظ است، درباره گردان عبدالله ولی حقیقتی تام و  
تمام داشت؛ دشمن آن قدر حساب می‌برد از این گردان که اولاً همیشه می‌گفت: تپ  
عبدالله، در ثانی با عقده و کینه‌ای تمام از آن به عنوان تپ و حشی‌ها یاد می‌کرد!



## تربیت صحیح

### ابوالحسن برونی

آخر بهار بود، سال هزار و سیصد و شصت و سه. درست همان روزی که  
امتحانهای خردادماه تمام شد، پدرم از جبهه زنگ زد. مادرم رفت خانه همسایه  
و باهاش صحبت کرد. وقتی برگشت، با خنده گفت: حسن آقا بلند شو و وسایلت رو  
جمع و جور کن که فردا می‌آی دنبال.

گفتم: دنبال من؟! برای چی؟  
گفت: برای همون چیزی که دوست داشتی.  
یکهو یاد قوی افتادم که پدرم داده بود. علاقه زیادی داشت مرا ببرد جبهه. با  
خوشحالی گفتم: جبهه؟!  
مادر گفت: بله پسر، فردا آقای حسینی<sup>۱</sup> می‌آی. بابات گفت رخت و

لباسهات رو ببندی و آماده باشی.  
ناراحتی‌ام از همین جا شروع شد. آن وقتها یازده، دوازده سال بیشتر نداشتم.  
دوست داشتم جبهه هم اگر می‌خواهم بروم، همراه عموم بروم. همین را هم به  
مادرم گفتم. گفت: قرار شد دیگه بهانه گیری نکنی.  
احساس دلتنگی بدجوری آمد سراغم. خانه عمو همان نزدیکی بود. شب که  
آمد خبر بگیرد، زدم زیر گریه و جریان را براش تعریف کردم. آخرش هم گفتم:

۱ - سید کاظم حسینی که قبلتر از آن، یک پایش را هدیه کرده بود به اسلام، و اکنون  
هم مشغول خدمت می‌باشد.

گفت: نه، من تو رو می‌سپرم به یکی از بچه‌ها که ان شاء الله با اون بری.  
وقتی دید هول کردم، زود گفت: از دوستهای باباته، یکر است تو رو می‌بره  
پیش حاج آقا.

مرا سپرد دست او. چند تا سفارش قرص و محکم هم به‌اش کرد و خودش  
برگشت. باهانش رفتم تو محوطهٔ فرودگاه. چهار، پنج تا هواپیما آن‌جا بود.  
پله‌های یکی‌شان باز شده بود و چند تا نظامی داشتند سوار می‌شدند. ما هم  
رفتیم آن‌جا. یک سرهنگ خلبان پای پله‌ها ایستاده بود. هر کس را که  
می‌خواست سوار شود، دقیق بازرسی می‌کرد. نوبت من شد. اولش گفت: کارت  
شناسایی.

رفیق پدرم پشت سرم بود. برگشتم به‌اش نگاه کردم. گفت: کارت شناسایی  
که حتماً نداری، شناسنامه بده.

بقچه‌ام را نشانش دادم و به ناراحتی گفتم: من غیر از این هیچی ندارم!  
سرهنگ گفت: با این حساب شما باید برگردی و بری خونوات.

رفیق بابام دستپاچه گفت: این پدرش تو جبهه است، آقای پرونسی...  
شروع کرد به توضیح دادن قضیه. ولی هر چه بیشتر گفت، سرهنگ خلبان  
کمتر موافقت کرد. آخرش هم نگذاشت بروم. من هم نه بردم و نه آوردم، بنا  
گذاشتم به‌گریه کردن، آن هم چه گریه‌ای! به سرهنگ گفتم: چرا اذیت می‌کنی،  
بگذار برم دیگه.

ناله و زاری هم فایده‌ای نداشت. او کوتاه‌آمدنی نبود. آخرش بقچه را دادم به  
رفیق بابام. با آه و با ناله گفتم: به بابام بگو اینا نگذاشتن من بیام، بگو بیاد  
همه‌شونو دعوا کنه!

دستی به سرم کشید. مهربان و با محبت گفت: ناراحت نباش حسن جان،  
من به محض این که رسیدم اهواز، به حاج آقا می‌گم زنگ بزنه این‌جا، ان شاء الله  
با هواپیمای بعدی حتماً می‌آی.

همان سرهنگ خلبان مرا برد اتاق خودش. هنوز شدید گریه می‌کردم و  
اشک می‌ریختم، مثل باران از ابر بهاری. دو تا سرهنگ دیگر هم توی اتاق

من دوست دارم یا با، بابا برم جبهه، یا با خودت.

دستی به سرم کشید و گفت: من که الآن نمی‌تونم برم جبهه.  
ساکت شد. من همین‌طور گریه می‌کردم. باز به حرف آمد و گفت: حالا  
نمی‌خواد این قدر گریه کنی دیگه، فردا صبح خودم می‌آم این‌جا که به آقای  
حسینی بگم تو رو نبره.

به این هم قانع نشدم. گفتم: ولی من جبهه هم می‌خوام برم.  
خندید و گفت: خیلی خوب، حالا به کاری می‌کنم.

خدا حافظی کرد و رفت. صبح زود، دوباره آمد. وقتی آقای حسینی بیدارش  
شد، خودش رفت سراغش. باهانش صحبت کرد و جریان را به‌اش گفت. آقای  
حسینی طبع شوخی داشت. یکر است آمد سر وقت من. تو چشمهام نگاه کرد.  
بلند و با خنده گفت: نمی‌خوای بیای جبهه؟

نگاهم را از نگاهش گرفتم. آهسته گفتم: نه.  
یگهو گفت: نه!

دست گذاشت بالای شانهم. ادامه داد: به همین سادگی؟ مرد حسایی بابات  
پدر ما رو درمی‌آره، اون منتظره که امروز تو رو ببینه؛ زود برو لباس بپوش بیا.  
اصرار عموم فایده‌ای نداشت. حتی مادرم مداخله کرد که اگر بشود بعداً بروم،  
ولی آقای حسینی پا توی یک کفش کرده بود که مرا ببرد. آخر هم حریفش  
نشدیم. گفتم: اگه می‌خوای بیای جبهه، باید مرد بشی و دیگه این حرفهای  
بچه‌گانه رو کنار بگذاری؛ زود حاضر شو که بریم.

آن موقع ساک نداشتم. لباسها و بند و بساط دیگر را تو یک بقچه سفید  
بستم. با مادر و بقیه خدا حافظی کردم. نشستم ترک موتور. آقای حسینی گازش را  
گرفت و یکر است رفت فرودگاه. وقتی دیدم با موتورش دارد می‌آید، پیش خودم  
فکر کردم حتماً می‌خواهد موتور را هم ببرد جبهه.

ولی توی فرودگاه، موتور را سپرد به یکی از نگهبانهای آن‌جا و گفت: من  
الآن برمی‌گردم.

گوشهٔ پیراهنش را کشیدم و گفتم: مگه شما نمی‌خوای بیای؟!

می کردم پوست صورت تم دارد می سوزد.

آقای خلخالی رسید. سلام کردم. جواب داد و احوال مرا پرسید. گفتم: من اومدم، الآن هم نمی دونم کجا برم؟

خندید و گفت: پیرت هم برای همین به من زنگ زد که پیام این جا و تو رو ببرم یهلولش.

دستم را گرفت. با هم رفتیم پای یک تویوتا. خودش نشست پشت فرمان.

سوار که شدم، راه افتاد.

رفتیم تو شهر اهواز و از آن جا هم رفتیم به یک یادگان. دیر می شد کی پدرم را ببینم. شروع کردیم به گشتن. از این اتاق به آن اتاق، و از این ساختمان به آن ساختمان. دست آخر توی یک زیرزمین پیداش کردیم. با چند نفر دیگر دور هم نشسته بودند. تا مرا دید، بلند شد. آمد طرفم. چهره صمیمی اش، تمام وجود مرا گویی یکدفعه آرام کرد. با خنده گفت: تو این جا چه کار می کنی، پسر؟

چند لحظه ای توانستم جواب بدهم. وقتی هم خواستم چیزی بگویم، گریه ام گرفت. با ناله گفتم: منو خیلی اذیت کردن بابا!

خیم شد و مرا بوسید. گفت: گریه نکن پسر. تو دیگه اومدی این جا که مرد بشی ان شاء الله.

رو کرد به آقای خلخالی. احوال او را هم پرسید و کلی ازش تشکر کرد. بعد دست مرا گرفت. برد پیش بقیه. از پرسید: ناهار خوردی؟

گفتم: نه.

زود برام غذا آوردند. با اشتهای زیاد خوردم. تازه آن وقت رفتم تو فکر منطقه.

از بابام پرسیدم: جبهه همین جاست؟

گفت: نه.

گفتم: پس کجاست؟

گفت: ان شاء الله ساعت چهار قراره که با یک کاروان ببرم جبهه.

بعداً فهمیدم که تیپ امام جواد (سلام الله علیه) را منتقل کردند به یک روستای متروکه. ساعت چهار بعد از ظهر، با یک کاروان راه افتادیم به سمت

بودند. کمی که آرامتر شدم، یکی شان رو کرده من و با خنده گفت: اسمت چیه سرباز کوچولو.

این قدر ناراحت بودم که دوست نداشتم جوابش را بدهم. وقتی دیدم همین طور دارد نگام می کند، به خلاف میل، آهسته گفتم: حسن.

پرسید: تو با این قد و هیكل کوچولو، جبهه می خوی بری چه کار کنی؟ با ناراحتی جواب دادم: جبهه می رن چه کار کنی؟ می رن که بجنگن دیگه.

دستمال را از جیبم دراوادم. اشکها را از صورتم پاک کردم. چند بار دیگر هم به آن سرهنگ خلبان، با اصرار گفتم: بگذار من برم.

قبول نکرد که نکرد.

دو ساعتی همان جا، هی دلم شور زد و هی انتظار کشیدم. صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد. همان سرهنگ خلبان گوشی را برداشت. گفت: الو بفرمایید ...

سلام علیکم ... بله، بله ... اسم شریف ... حاج آقای برونی ...

تا اسم بابام را شنیدم، بلند شدم و ایستادم. کم مانده بود از خوشحالی بال دریاورم. به دقت حرفهای جناب سرهنگ را گوش می دادم. نمی دانم بابام از آن طرف چه گفت که او جواب داد: چشم حاج آقا، حتماً، حتماً ... شما باید ببخشین، به هر حال وظیفه ایجاب می کرد ... خدا حافظ.

گوشی را که گذاشت، رو کرد به من و گفت: خوشحال باش سرباز کوچولو. پرسیدم: برای چی؟

گفت: می خوام با هواپیمای بعدی بفرستم.

زیاد معطل نشدم. هواپیمای بعدی آمد توی باند. من و خیلی های دیگر سوار شدیم. نزدیک ظهر رسیدیم فرودگاه اهواز. همین که پیاده شدم، چشمم افتاد به آقای خلخالی. <sup>۱</sup> از دور داشت می دوید و می آمد طرف من. تازه متوجه گرمای هوا شدم. خورشید انگار از فاصله ای نزدیک می تابید. همان اول کار، احساس

۱ - ایشان سالها در جبهه ها بود و اکنون نیز در لباس مقدس سپاه، مشغول خدمت می باشد.

آن جا و از اهواز زدیم بیرون.

بین راه، کنار جاده و توی دشت، تا دلت بخواهد، تانکهای سوخته و درب و داغان ریخته بود. برای اولین بار بود که آن طور چیزها را می دیدم. خیره خیره نگاشتم می کردم. توی ماشین، کنار بابا نشسته بودم. ازش پرسیدم: چرا این تانکها این جوری شدن؟

لبخند زد و گفت: سؤال خوبی کردی پسر.

به دور و بر اشاره کرد و ادامه داد. این جاده و این بیابونها همه دست دشمن بود، یعنی عراقی ها خاک ما را اشغال کرده بودند، ما هم باهاشون جنگیدیم و از خاک خودمون بیرونشون کردیم، این تانکها هم که می بینی همه اش مال دشمنه که گذاشته و فرار کرده.

همه چیز برام تازگی داشت، حتی روستای متروکه ای، که نزدیک غروب رسیدیم آن جا. ما جزو اولین ها بودیم که وارد روستا شدیم. غیر از خانه های کاه گلی و نیمه خراب، تک و توکی هم خانه سالم و پابرجا به چشم می خورد. بعضی ها می رفتند توی همانها و بعضی ها هم چادر می زدند.

یک خانه دو طبقه بود که ظاهر سالمی هم داشت. چند تا بسیجی رفتند توش. داشتند جا خوش می کردند که یکی از دوستهای بابام رفت سر وقتشان. گفت: بیاین پایین، باید جای دیگه برای خودتون جفت و جور کنیم.

یکی شان پرسید: برای چی؟

گفت: ناسلامتی این تیپ مسؤولی هم داره، این جا باید ساختمان فرماندهی

بشه.

بیچاره ها زود شروع کردند به جمع کردن وسایلمان. یکهو دیدم بابام اخمه اش را کشید توی هم. رفت نزدیک و به رفیقش گفت: چرا این حرف رو زدی؟ فرماندهی یعنی چی؟!

خیلی ناراحت حرف می زد. رو کرد به بچه های بسیجی و ادامه داد: نمی خواد

بیاین بیرون، همین جا باشین.

رفیقش گفت: پس شما چی حاج آقا؟

بابا گفت: خدا برکت بده به این همه چادر.

بسیجی ها آمدند بیرون. گفتند: مگه می شه حاج آقا که شما توی چادر باشین و ما این جا؟ اصلاً حواسمون به شما نبود، باید ببخشین.

بالاخره هم بابام حریفشان نشد. همان جا را ساختمان فرماندهی کرد، ولی بسیجی ها را هم گذاشت بیرون بروند. گفت: این خونه برای ما بزرگه، شما هم می تونین ازش استفاده کنید.

ما بین رزمنده ها، یکی شان خیلی باهام شوخی می کرد و هوای مرا داشت. اسمش علی درویشی بود. خدا رحمتش کند، او هم مثل بابام توی عملیات بدر شهید شد. همان اولین برخورد، یک کمپوت بهام داد و گفت: حالا که اوصدی جبهه، هی باید کمپوت و کنسرو بخوری.

خورشید رفته رفته داشت پشت افق ناپدید می شد. هوای گرم جنوب کم کم تبدیل می شد به خنکی. همراه بقیه وضو گرفتم و نماز خواندم. باین که آن وقتها بچه بودم، ولی حقیقتاً نماز آن جا، نماز دیگری بود. هنوز که هنوز است، فکر کردن به آن لحظه ها لذت خاصی برام دارد.

آن شب بعد از شام، دور و بر پدرم خلوت تر شد. مرا نشانند کنار خودش. دستی به سرم کشید و پرسید: می دونی برای چی قبول کردم که بیای جبهه؟ با نگاه لبریز از سؤال گفت: نه.

گفت: تنها کاری که توی این سه ماه تعطیلی از تو می خوام، اینه که قرآن یاد بگیری.

پشت جبهه هم که بودیم، حرص و جوش این یک مورد را زیاد می زد. همیشه دنبال همچنین فرصتی می گشت که نزدیک خودش باشم و خواندن قرآن را یاد بگیرم. بعد از این که کلی نصیحت کرد و حرف زد برام، آخرش گفت: حالا هم می خوام ببرمت اهواز که اون جا بری کلاس قرآن، خودم هم هر دو سه روزی می آم بهت سر می زنم.

تا این را گفت، بی «برو، برگرد» گفتم: من اهواز نمی رم بابا!

پرسید: برای چی؟

پرسیدم: گروهان؟! گروهان دیگه چیه؟  
برام توضیح داد و گفت: می‌خوام صبحها مثل یک مرد، اسلحه‌گیری  
دست و بری قاطی بسیجی‌ها آموزش ببینی.

صبح فردا با هم رفتیم اهواز، داد یکدست لباس بسیجی اندازه تنم دوختند.  
بس که ذوق‌زده شدم، از همان توی خیاطی لباسها را پوشیدیم، وقتی برگشتیم به  
روستای متروکه، بردم پیش آقای محمدیان، فرمانده گروهان خیرالله، به‌اش  
گفت: این بچه ما از فردا، صبحها در اختیار شماست، می‌خوام همچنین آموزشش  
بدی که به قول خودمون عملیاتی بشه.

همان روز یک اسلحه کلاش تحویل گرفتم، قدش، شاید سی، چهل سانت  
از خودم کوچکتر بود! اول کار، حملش مشکل بود، کم‌کم ولی به‌اش عادت کردم و  
آسان شد برام.

صبحها توی مراسم صبحگاه، پرچمدار گروهان من بودم که جلوتر از همه  
می‌ایستادم، بعد از مراسم و ورزش، آموزش شروع می‌شد. به مرور، پرتاب  
نارنجک، کاشتن مین، و شلیک با انواع و اقسام اسلحه‌ها را یاد گرفتم.

بیشتر از آموزش، حرص و جوش کلاسهای قرآن را می‌زدم، هر روز بعد از  
ظهر آقای جباری می‌آمد و خوب باهام سر و کله می‌زد. تو طرف یکی، دو هفته،  
جوری شد که قشنگ روخوانی می‌کردم، یک‌بار هم رفتیم پیش بابا. آقای  
جباری به‌اش گفت: حسن دیگه تو کار قرائت راه افتاده، حالا هم می‌خواد از روی  
قرآن برای شما بخونه.

ناباورانه گفتم: یعنی توی این چند روزه راه افتاده!

آقای جباری گفت: بله، مگه تعجب داره حاج آقا؟

بابا گفت: آخه این حسن آقای ما، توی مشهد یه کمی همچنین تنبل تشریف  
داشتن.

رفتیم بالای پشت‌بام که خلوت بود. چند تا آیه قرآن را، شمرده، شمرده  
خواندم. تو نگاه بابا برقی از خوشحالی می‌درخشید. وقتی خواندیم تمام شد، روبه  
آقای جباری کرد و گفت: به لطف خدا، خلوص نیت و زحمت شما خیلی زود داره

گفتم: من اومدم این‌جا که پیش خودت باشم.  
گفت: گفتم که، می‌آم بهات سرم می‌زنم پسر.

به حال التماس گفتم: یک کاری کن که من بمونم همین‌جا.  
کم مانده بود گریهام بگیرد. دلم یک ذره هم به رفتن به اهواز راضی نمی‌شد.  
یکدفعه دیدم یک روحانی کنارمان نشسته. به بابا گفتم: چیه آقای برونسی؟  
می‌خوای حسن قرآن یاد بگیره؟

بابا گفت: بله حاج آقای جباری، اصلاً جبهه آوردمش برای همین کار.  
گفت: حالا می‌خوای چه کار کنی که حسن آقا ناراحت شده؟  
گفت: می‌خوام بفروشم اهواز پیش آقای فتح که اون‌جا به‌اش قرآن یاد  
بده.

آقای جباری نگاهی به صورتم کرد. انگار اضطرابم را گرفت. به بابا گفت:  
نمی‌خواد بفروستیش اهواز، حاج آقا.

بابا پرسید: چرا؟  
گفت: من خودم همین‌جا به حسن آقای گل قرآن یاد می‌دم؛ ان‌شاءالله چند  
ماه می‌خواد بمونه؟

بابا گفت: دو ماه، شاید هم دو ماه و نیم.

گفت: به امید خدا، توی یک ماه روخوانی قرآن رو یادش می‌دم.  
گویی همه دنیا را بخشیدند به من. از فرط خوشحالی نمی‌دانستم چه کار کنم.  
بابا خنده‌ای کرد و به‌ام گفت: خدا برات رسوند.

آقای جباری گفت: اول از همه هم دعای کمیل رو یادش می‌دم، از همین  
فردا هم شروع می‌کنیم.

بابا گفت: پس اگر ممکنه وقت کلاس رو بگذارین برای بعد از ظهرها.  
او گفتم: اشکالی نداره، کلاس ما باشه برای بعد از ظهر.

خدا حافظی کرد و از پشیمان رفت. به وقت کلاس فکر کردم و پرسیدم: مگه  
صبحها می‌خوام چه کار کنم؟  
گفت: منتقلت می‌کنم به گروهان.

امام؟ کی؟

گفت: همین حالا باید حاضر بشی.

خوشحالی تمام وجودم را گرفت. نفهمیدم چطور وسایلم را جمع و جور کردم. یک ماشین بیرون منتظرم بود. دم رفتن، یک آن فکری آمد توی ذهنم؛ نکنه بابا می‌خواهد این چوری منو بفرسته برم مشهد.

قدمهام توی رفتن سست شد. یکدفعه ایستادم. رو به بابا کردم و گفتم: می‌خوام پیش شما بمونم.

این بار ولی دیگر حریفش نشدم. گفتم: تو برو پسر، منم دو، سه روز دیگه می‌آم.

بالآخره هم راهی مشهد شدم. دو، سه روز بعد خودش هم آمد. مرخصی‌اش کوتاه بود. دم رفتن هم خودش تنها رفت. اصرارهای من برای همراهی، فایده‌ای نداشت.

خدا رحمتش کند؛ چند ماه بعد از شهادتش، پام که به جبهه باز شد، همان دو ماه آموزش، کلی به دردم خورد. هنوز هم هر وقت توفیقی می‌شود که قرآن بخوانم، خودم را مدیون همت او می‌دانم، و مدیون حرص و جوشهایی که برای تربیت صحیح ما می‌زد.

نتیجه می‌ده حاج آقا.

□

دو ماهی آن‌جا ماندم. با همه سختی‌هایی که داشت، خیلی شیرین بود. آموزش قرآن و احکام، آموزش‌های نظامی، و مخصوصاً رزم شبانه‌اش، حسایی به آدم می‌چسبید.

بهترین خاطره‌ام از آن دوره، تو نیمه‌های شب بود؛ وقتیایی که بابا بلند می‌شد و در دل شب نماز می‌خواند و قرآن. دلم هنوز پیش آن ناله‌ها و راز و نیازهای پر سوز و گداز، مانده است!

نزدیک شهر یورماه به‌ام گفتم: بابا جان کم‌کم باید حاضر بشی که ان‌شاءالله برگردی مشهد.

چند بار دیگر هم این حرف را زد. هر بار با جدیت و با سماجت می‌گفتم: من دیگه از این‌جا نمی‌رم.

حتی دو، سه بار بحث بالا گرفت. قطعی می‌گفتم: باید برگردی.

من هم زود می‌زدم زیر گریه و می‌گفتم: نمی‌رم. ماندن آن‌جا، شیرینی خاصی داشت برام، مخصوصاً که بو برده بودم قرار است عملیاتی هم بشود. پدرم حرفی نداشت که توی عملیات شرکت کنم. گیر کار ولی از طرف فرماندهان ردبالا بود. گفته بودند: بچه آقای برونسی و بچه‌های هم‌سن و سال اون، به هیچ وجه نمی‌تونن توی عملیات شرکت کنن. شاید برای همین بود که پدرم می‌گفت: دیگه شرعاً درست نیست که من تورو ببرم عملیات.

تو گیر و دار رفتن و نرفتن، یک شب ساعت حدود یک بود که از خواب بیدارم کرد. آهسته گفتم: بلند شو حسن جان.

زود توی جام نشستم. نگران پرسیدم: چی شده؟

دستی به سرم کشید و گفتم: پاشو پسر، حاضر شو که می‌خواهی بری دیدار امام.

در همان حالت خواب و بیداری چشمهام گرد شد. ذوق‌زده پرسیدم: دیدار



حساس، واقعاً کار شاقی بود برای فرمانده لشکر.

تو این مابین، عبدالحسین چهارماتش آرامتر از بقیه نشان می داد. حرفهای فرماندهی تمام شد. از حال و هوش معلوم بود که هنوز نگران است. عبدالحسین رو کرد به او و لیخندی زد. آرام و با حوصله گفت: آقا مرتضی!

گفت: جانم.

عبدالحسین گفت: اجازه می دی یک موضوعی رو خدمتت بگم.

فرمانده گفت: خواهش می کنم حاجی، بفرما.

عبدالحسین کمی آمد جلوتر. خیلی خونسرد گفت: برای فردا شب احتیاجی نیست که من با نقشه و قطب نما برم.

همه برایشان سؤال شد که او چه می خواهد بگوید. به آسمان، و به شب اشاره کرد و گفت: فقط یک "یا زهرا (س)" و یک "یا الله" کار داره که ان شاء الله منطقه رو از دشمن بگیریم.

این ضرب المثل را زیاد شنیده بودم که: سخن کز دل برآید، لاجرم بر دل نشیند.

عینیش را ولی آن جا دیدم. عبدالحسین حرفش را طوری با اطمینان گفت که اصلاً آرامش خاصی به بچه ها داد. یعنی تقریباً موضوع پیچیدگی زمین و این حرفها را تمام کرد. از آن به بعد پرواضح می دیدم که بچه ها با امید بیشتری از پیروزی حرف می زدند.

شب عملیات، حاج عبدالحسین توانست زودتر از بقیه و با کمترین تلفات هدف را بگیرد؛ با وجود این که منطقه عملیاتی او زمین پیچیده تری هم داشت. همان طور که گفته بود، یک توسل لازم داشت.



## یک توسل

سید حسن مرتضوی

روال عملیاتها طوری بود که فرماندهان، باید تا پایین ترین رده، نسبت به زمین و منطقه عملیات توجه می شدند. منطقه عملیات والفجر سه، منطقه ای کوهستانی بود و پر از شیاء و پر از پستی و بلندی.

آن وقتها من مسؤول ادوات لشکر بودم. دیدگاه در اختیار ما بود و از آن جا باید آتش عملیات کنترل می شد.

یک شب مانده بود به عملیات. قرار بود فرمانده لشکر و رده های پایین تر بیایند تو خود مقر دیدگاه. آن شب تمام وضعیتها باید چک می شد برای فردا شب که عملیات داشتیم.

چند دقیقه ای طول کشید تا همه آمدند. بیشان چهره دوست داشتنی و صمیمی برونسی هم خوندنایی می کرد. بعد از خواندن چند آیه از قرآن، فرمانده لشکر شروع کرد به صحبت. بچه ها را، یکی یکی نسبت به مشکلات و مسایل عملیات توجه می کرد. از چهره و از لحن صدایش معلوم بود خیلی نگران است. جای نگرانی هم داشت؛ زمین عملیات، پیچیدگی های خاص خودش را داشت. رو همین حساب، احتمالش می رفت که هر کدام از فرماندهان، مسیر را گم کنند و نتوانند از پس کار بربایند.

وقتی نقشه را روی زمین پهن کردند، نگرانی فرمانده لشکر و بچه های دیگر بیشتر شد. فرماندهی لشکر داشت از قطب نما و گرا و این جور چیزها حرف می زد. ما فقط یک شب فرصت داشتیم. تصمیم گیری در آن زمان کم، با آن شرایط

بخورد. با بچه‌های اطلاعات عملیات، شروع کردیم به گشتن. همهٔ امیدمان این شد که معبر خود عراقی‌ها را پیدا کنیم؛ وقتی برای خشنی کردن مینها وجود نداشت، چند دقیقه‌ای گشتیم. ولی بی‌فایده بود.

کمی عقب‌تر از ما، تمام گردان منتظر حمله بودند. هنوز از ماجرا خبر نداشتند. بچه‌های اطلاعات، خیره - خیره نگاه می‌کردند. گفتند: چه کار می‌کنی حاجی؟

با اسلحهٔ کلاش به میدان مین اشاره کردم. گفتم: می‌بینی که! هیچ راه کاری برامون نیست.

گفتند: یعنی ... برگردیم؟!

چیزی نگفتم. تنها راه امیدم، رفتن به در خانهٔ اهل بیت (علیهم‌السلام) بود. متوسل شدم به خود خانم حضرت صدیقهٔ طاهره (سلام‌الله‌علیها). با آه و ناله گفتم: بی‌بی، خودتون وضع ما رو دارین می‌بینین، دستم به دامتون، یک کاری بکنین.

به سجده افتادم روی خاکها، و باز گفتم: شما خودتون تو همهٔ عملیاتها مواظب ما بودین، این‌جا هم دیگه همه چیز به لطف و عنایت خودتون بستگی داره.

توی همین حال، گریهام گرفت. عجیب هم قلبم شکسته بود که: خدایا چه کار کنیم؟!

وقتی لطف و معجزه‌ای مقدر شده باشد و قطعاً بخواهد اتفاق بیفتد، می‌افتد؛ حالا اگر کسی بخواهد ذهنیت خود را قاطی جریان بکند و موضوع را با فکر ناچیز خود بسنجد، اصلاً عقل و منطق بشری از او گرفته می‌شود. من هم، توی آن شرایط حساس، نمی‌دانم یکدفعه چطور شد که گویی کاملاً از اختیار خودم آدم بیرون، یک حال از خود بیخودی به‌ام دست داد. یکدفعه رفتم نزدیک بچه‌های گردان. حاضر و آماده نشسته بودند و منتظر دستور حمله بودند. یکهو گفتم: بریا.

همه بلند شدند. به سمت دشمن اشاره کردم. بدون معطلی دستور حمله



## شاخکهای کج شده

علی‌اکبر محمدی‌پویا

اواخر سال شصت و دو بود. دقیقاً یادم نیست آن روز مناسبتی داشت یا نه، ولی می‌دانم بچه‌های گردان را جمع کرد که برایشان حرف بزنند.

ابتدای صحبتش، مثل همیشه گفت: السلام علیک ایتها الصدیقه الشّهیده، سیدهٔ نساء العالمین.

بغض گلویش را گرفت و اشک توی چشم‌هایش جمع شد. همیشه همین‌طور بود؛ اسم حضرت را که می‌برد، اشکش بی‌اختیار جاری می‌شد. گویی همهٔ وجودش عشق و ارادت بود به اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم‌السلام).

موضوع صحبتش، حول و حوش امدادهای غیبی می‌گشت. لایه‌لای حرف‌هایش، خاطرهٔ قشنگی هم تعریف کرد؛ خاطره‌ای از یکی از عملیاتها. گفت: «شب عملیات، آرام و بی‌سر و صدا داشتیم می‌رفتیم طرف دشمن. سر راه، یکهو خوردیم به یک میدان مین. خدایی شد که فهمیدیم میدان مین است، وگرنه ما گرم رفتن بودیم و هوای این‌طور چیزها را نداشتیم. بچه‌های اطلاعات عملیات، اصلاً ماتشان برده بود. آنها موضوع را زودتر از من فهمیدند. وقتی به‌ام گفتند، خودم هم ماتم برد.

شبهای قبل که می‌آمدیم شناسایی، چنین میدانی ندیده بودیم. تنها یک احتمال وجود داشت و آن هم این که راه را کمی اشتباه آمده باشیم. آن طرف میدان مین، شبخ دژ دشمن توی چشم می‌آمد.

ما نونک حمله بودیم و اگر معطل می‌کردیم، هیچ بعید نبود عملیات شکست

منفجر نشده بودند.»

خدا رحمت کند شهید برونسی را، آخر صحبتش با گریه می گفت: بدونین که حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام)، توی تمام عملیاتها ما رو یاری می کنند.

محمدرضا فداکار، یکی از هم‌زمان شهید برونسی، می گفت: چند روز بعد از آن عملیات، دو، سه تا از بچه‌ها گذرشان به همان میدان مین می افتد. به محض اینکه نفر اول یا توی میدان می گذارد، یکی از مینها عمل می کند که متأسفانه پای او قطع می شود! بقیه مینها را هم بچه‌ها امتحان می کنند، که می بینند آن حالت خنثی بودن میدان مین، برطرف شده است!

شهید برونسی تمام فکر و ذکرش درباره عملیات موفق، این بود که می گفت: باید نزدیکی مان را با اهل بیت (علیهم السلام)، بیشتر و بیشتر کنیم، و ایمانمان را قوی تر.

دادم. خودم هم آمدم بروم، یکی از بچه‌های اطلاعات جلوم را گرفت. با حیرت گفت: حاجی چه کار کردی؟!

تازه آن جا فهمیدم چه دستوری داده‌ام. ولی دیگر خیلی‌ها وارد میدان مین شده بودند. همان‌طور هم به طرف دشمن آتش می ریختند. یکی دیگر شان گفت: حاجی همه رو به کشتن دادی!

شک و اضطراب آنها، مرا هم گرفت. یک آن، اصلاً یک حالت عصبی به‌ام دست داد. دستها را گذاشتم روی گوشه‌ام و محکم شروع کردم به فشار دادن. هر آن منتظر منفجر شدن یکی از مینها بودم....

آن شب ولی به لطف و عنایت بی‌بی دو عالم (سلام الله علیها)، بچه‌ها تا نفر آخرشان از میدان مین رد شدند. حتی یکی از مینها هم منفجر نشد. تازه آن جا بود که به خودم آمدم. سر از پا نشناخته دویدم طرف دشمن، از روی همان میدان مین!

صبح زود، هنوز درگیر عملیات بودم. یکدفعه چشمم افتاد به چند تا از بچه‌های اطلاعات لشکر. داشتند می دویدند و با هیجان از این و از آن می پرسیدند: حاجی برونسی کجاست؟! حاجی برونسی کجاست؟!

رفتم جلوشان، گفتم: چه خبره؟ چی شده؟

گفتند: فهمیدی دیشب چه کار کردی حاجی؟!

صدایشان بلند بود و غیرطبیعی. خودم رازم به آن راه، عادی و خونسرد گفتم: نه.

گفتند: می دونی گردان رو از کجا رد کردی؟

پرسیدم: از کجا؟

جریان را با آب و تاب گفتند. به خنده گفتم: اه! مگه می شه که ما از روی میدون مین رد شده باشیم؟ حتماً شوخی می کنین شماها.

دستم را گرفتند. گفتند: بیا بریم خودت نگاه کن.

همراشان رفتم. دیدن آن میدان مین، واقعاً عبرت داشت. تمام مینها روشن جای رد یا بود. بعضی حتی شاخکهایشان کج شده بود، ولی الحمدالله هیچ کدام

باید آزاد بشه!

فکر می‌کنم دو، سه ساعتی مانده بود به ظهر که حمله را شروع کرد. عبدالحسین و آن چند تا آریبی جی زن، رفتند تونوک حمله، بقیه گردان تکاور هم پشت سرشان.

سرهنگ جاسم بالای ارتفاعات، مثل مار زخم خورده، به خودش می‌پیچید. جاسم، داماد و پسر خاله صدام بود که با تعداد زیادی از نیروهای بعثی، با چنگ و دندان چسبیده بودند به آن ارتفاعات. با آتش سنگینی که به دستور او رو سر بچه‌ها ریخته شد، هر طور بود، جلو پیشروی شان گرفته شد. حالا عبدالحسین و بقیه، پشت تخته‌سنگها و لابه‌لای شیارها متوقف شده بودند. ولی معلوم بود هیچ کدام قصد برگشتن ندارند.

حجم آتش بیشتر از طرف دشمن بود. یکهو سر و کله چند تا از هلیکوپترهاش پیدا شد. یقین داشتیم برای بعثتها آذوقه و مهمات آورده‌اند. بچه‌ها از پایین و از ارتفاعات بغل، شروع کردند به ریختن آتشی شدید. کمی بعد، هلیکوپترها دست از پا درازتر برگشتند.

حالا فرصت خوبی بود برای ما. عبدالحسین نعره زد: الله اکبر.

پشت‌بندش سریع بلند شد و شروع کرد به پیشروی. در همان حال، آتش هم می‌ریخت. بچه‌ها هم به تبعیت از او، دوباره حمله را شروع کردند. چیزی نگذشت که ورق به نفع ما برگشت و باز این ما بودیم که میدان‌دار آن معرکه شدیم.

سرهنگ جاسم و نیروهایش توبه وضعی گیر کرده بودند. حالا از چند طرف رو سرشان آتش می‌ریختیم. پرواضح بود که دارند نفسهای آخر را می‌کشند. فتیله آتششان هم هر لحظه پایین تر می‌آمد!

کم‌کم اوضاع و احوال طوری شد که دوره بیشتر برایشان باقی نماند؛ یا باید تسلیم می‌شدند، یا خودکشی می‌کردند.

توی این حیص و بیص، باز سر و کله هلیکوپترهای دشمن پیدا شد. این‌بار تعدادشان بیشتر نشان می‌داد و از طرز مانورشان هم معلوم بود که برای کار



## اولین نفر

محمد حسن شعبانی

کله‌قندی، گل منطقه بود؛ از آن ارتفاعات حساس و حیاتی. از بلندی آن‌جا، دشمن به جاده‌های مواصلاتی و به منطقه ما تسلط داشت. همیشه از همان‌جا بود که مشکل برامان درست می‌کرد. تو عملیات آزادسازی مهران هم همین مشکل پایبج بچه‌ها شد.

یادم هست روز هفتم عملیات، خیلی از مناطق مورد نظرمان آزاد شده بود. حتی سلسله ارتفاعات «S» و سلسله ارتفاعات «نعل اسبی»<sup>۱</sup> هم زیر پای بچه‌های ما بودند. ولی با همه این احوال، اگر کله‌قندی دست دشمن می‌ماند، نتیجه عملیات برای ما صفر بود. یعنی اصلاً تثبیت عملیات، به آزادی آن ارتفاعات بستگی داشت.

دشمن تمام هست و نیستش را گذاشته بود که آن‌جا را از دست ندهد. چند بار تک زدیم، اما کله‌قندی همچنان به انتظار رسیدن قدمهای بچه‌های ما، لحظه‌شماری می‌کرد.

روز هفتم عملیات، خود عبدالحسین باز آمد توی گود. رفت سر وقت گردان بلال، که گردان تکاور بود. غلامی، عسکری، میرانی مقدم<sup>۲</sup> و چند تا دیگر از آن آریبی‌جی‌زنهای هیکل‌دار و رشید را برداشت و با تأکید گفت: این کله‌قندی امروز

۱- این ارتفاعات، سمت چپ کله‌قندی واقع شده بودند.  
۲- همگی به فیض عظیم شهادت نایل آمدند.

مهم‌تری آمده‌اند؛ کاری مهم‌تر از ریختن آذوقه و مهمات. زده بودند به سیم آخر. قشنگ تا بالای ارتفاعات آمدند.

عبدالحسین زودتر از بقیه قضیه را فهمید. فریاد زد: اوسدن "جاسم" فرمانده‌شون رو ببرن، می‌خوان نجاتش بدن؛ امان ندین به‌شون.

خودش سریع یک گلوله آریبی جی زد طرف هلیکوپترها. بچه‌ها هم مهلت ندادند. هر کی با هر اسلحه‌ای که داشت، آتش می‌ریخت طرفشان؛ تیربارچی با تیربار می‌زد و دوشیک‌چی با دوشیکا؛ گلوله‌های آریبی جی هم همین‌طور، یک کله شلیک می‌شد. این بار دوتا از هلیکوپترها را زدیم. با سر و صدای زیادی خوردند به صخره‌ها و منفجر شدند.

هلیکوپترهای دیگر، هلی‌برد کردند. انگار از طرف شخص صدام دستور داشتند هر طور شده سرهنگ جاسم را نجات دهند، آخرش ولی نتوانستند. ما همین‌طور به نوک ارتفاعات نزدیک‌تر می‌شدیم. شدت آتشی که بیشتر شد، آنها دشمن را گذاشتند روی کولشان و زدند به فرار.

بچه‌ها با شور و هیجان زیادی قدم برمی‌داشتند و تخته‌سنگ‌ها را یکی بعد از دیگری رد می‌کردند. اولین نفری که پا گذاشت روی ارتفاعات کله‌قندی، خود عبدالحسین بود.<sup>۱</sup> پرچم جمهوری اسلامی را آن بالا زد. خودش هم سرهنگ جاسم را اسیر کرد و کلش را از او گرفت.<sup>۲</sup>

جاسم باعث شهادت بهترین و مخلص‌ترین نیروهای ما شده بود. نیروهایی

۱ - شهید برونسی در آن عملیات، معاونت تیپ امام جواد (سلام‌الله‌علیه) را بر عهده داشت. به خاطر لیاقت و رشادتی که از خودش نشان داد، از آن به بعد در بسکت فرماندهی تیپ مشغول خدمت شد. حتی آن ارتفاعات را می‌خواستند به نام او مزین کنند، که به شدت ممانعت کرد.

۲ - این کلت تا زمان شهادت آن شهید بزرگوار، دست او بود که گاهی به شوخی نشان بقیه می‌داد و می‌گفت: این یادگاری داماد صدام؛ همان کلت اکنون دست آقای سید کاظم حسینی می‌باشد که امید است ان‌شاءالله با درایت و موافقت مسؤولین مربوطه، به موزه مرکزی شهدا منتقل شود تا در معرض دید همگان قرار بگیرد.

که هر کدام برای عبدالحسین حکم فرزند را داشتند و او برای رزمی‌شدنشان، حسابی عرق ریخته بود و حسابی زحمت کشیده بود.

حاجی وقتی جاسم را دستگیر کرد، چند تا از بچه‌ها هجوم بردند که او را به درک واصل کنند، ولی عبدالحسین خیلی قاطع و جدی جلوشان را گرفت. با ناراحتی گفت: ما حق نداریم همچین کاری بکنیم.

بچه‌ها ناراحت‌تر از او گفتند: اون از یک سگ هار بدتره، باید همین حالا قصاص بشه.

عبدالحسین گفت: اگر بنا باشه قصاص هم بشه، مقامات بالا باید تشخیص بدن، نه من و شما.

جلو‌نگاه‌های حیرت‌زده بچه‌ها، خودش راه افتاد که جاسم را ببرد عقب تحویل بدهد. می‌گفت: می‌ترسم بلایی سرش بیارن.

در عین حال نتوانست این کار را به سرانجام برساند؛ کمی جلوتر، یکی از بچه‌ها از یک فرصت استفاده کرد و سرنیزه‌اش را تا دسته در شکم او فرو کرد.

اون جا چه کار کن، و بعد هم از اون جا برو فلان منطقه؛ اینها به درد نمی خوره، باید محل رو مستقیم نشون بدی.

آن روز با این که ناراحتی هم به وجود آمد، ولی آخرش عبدالحسین حرفش را به کرسی نشاند؛ هم قرار شد منطقه را از نزدیک به اش نشان بدهند، هم سه گردان نیرو در اختیارش گذاشتند.

□

توی آن عملیات، به اعتقاد فرماندهان، او از همه موقتتر عمل کرد. رشادت عجیبی هم از خودش نشان داد. پایه پای بچه‌ها می آمد. گاهی کلاش دستش بود، گاهی تیربار، گاهی هم آرمی جی می زد.

تکاورهای غول پیکر دشمن را هیچ وقت یادم نمی رود؛ آخرین حربه دشمن بود و آخرین سدش، جلو سیل نیروهای ما. یکهو مثل مور و ملخ ریختند توی منطقه. اسلحه کوچکشان تیربار بود؛ بعضی هاشان خمپاره شست را مثل یک بچه دو، سه ماهه گرفته بودند زیر بغلشان. یکی خمپاره را می گرفت و یکی دیگر هم با همان وضع شلیک می کرد. یعنی قبضه را زمین نمی گذاشتند!

با دیدن آنها، قدرت الهی عبدالحسین انگار بیشتر شد. گرمتر از قبل شروع کرد به ریختن آتش. بچه‌ها هم از همین حال و هوا، روحیه می گرفتند و گرمتر می جنگیدند. آخر کار هم حسابی از پس تکاورها برآمدیم؛ یا به درک واصل شدند و یا فرار را بر قرار ترجیح دادند.

توی آن عملیات، بیشتر از آنکه انتظارش بود، پیشروی کردیم. برای همین از جناحین چپ و راستمان جلوتر افتادیم. تازه در فکر استقرار و تثبیت منطقه افتاده بودیم که دستور عقب‌نشینی صادر شد. از نیروهای دیگر جلوتر رفته بودیم و هر آن خطر قیچی شدنمان وجود داشت. عبدالحسین زود دست به کار شد؛ عقب‌نشینی هم برای خودش معرکهای بود در آن شرایط. تمام زحمتش روی دوش او سنگینی می کرد. با هر مشقتی که بود، نیروها را فرستاد عقب. خوب یادم هست؛ آخرین نفری که آمد عقب، خودش بود.



## آخرین نفر

محمد حسن شعبانی

قبل از عملیات خیبر، جلسه مهمی گذاشتند. تمام فرماندهان رده بالا آمده بودند. یادم هست یکی شان روی کالک و نقشه داشت از محورهای مهم عملیات می گفت و کار یک یک فرماندهان را برایشان توضیح می داد.

در این مابین، نوبت رسید به عبدالحسین. خونسرد و طبیعی نشست به و داشت به حرف فرمانده گوش می داد. چون کار عبدالحسین مهم و حساس بود، حرفهای آن فرمانده هم به درازا کشید. یکدفعه عبدالحسین بلند شد و حرف او را قطع کرد. گفت: اخوی این حرفها به درد ما نمی خوره!

چشمهام گرد شد. همه مات و مبهوت او را نگاه می کردند. تو جلسه به آن مهمی، انتظار هر حرفی را داشتیم غیر از این یکی. عبدالحسین به نقشه‌ها اشاره کرد و ادامه داد: اینها دردی رو از برونسی دوا نمی کنه.

فرمانده با حالت جدی گفت: یعنی چی؟! منظور شما رو نمی فهمم. عبدالحسین لبخندی زد و گفت: اگر جسارت نشه، می خوام بگم که شما برای کار من، فقط بگو کجا رو باید بگیریم؛ یعنی منطقه رو نشون بده، با قایق، با هر چی که هست منو ببر اون جا و بگو منطقه اینه، باید این جا رو بگیریم.

سکوت، فضای جلسه را گرفته بود. حتی آن فرمانده هم چیزی نمی گفت. ولی معلوم بود ناراحت شده. عبدالحسین باز خودش رشته کلام را بدست گرفت و گفت: ما باید روی زمین کار کنیم، باید زمین عملیات رو با پوست و گوشتمون لمس کنیم؛ این طوری که شما از روی نقشه می گی برو پشت اتوبان بصره و

سختی‌ها، استحکامات و موانع دشمن هم، قوز بالای قوز می‌شد.

فاصله‌مان با آنها زیاد بود. باید نزدیکترین نقطه را به خط مقدمشان انتخاب می‌کردیم و آذوقه و مهمات را می‌بردیم آن‌جا. با کمک بچه‌های اطلاعات، و با حضور لحظه به لحظه خود عبدالحسین، نقطهٔ مرکزیت عملیات مشخص شد.

برای حفاظت و نگهبانی از مسیر، تعدادی از بچه‌ها را مابین عقبهٔ خودمان و آن نقطه مستقر کردیم. موقعیت منطقه طوری بود که نه می‌شد جاده بزنیم، و نه می‌شد از هیچ وسیله نقلیه‌ای استفاده بکنیم. تنها چارهٔ ما برای حمل آذوقه و مهمات، فقط قاطر بود؛ ولی رساندن آب به آن طرف، مشکلی بود که قاطر هم حلش نمی‌کرد. بعد از فکر و مشورت زیاد، بنا شد مابین مسیر را لوله کشی کنیم. کار سخت و محالی به نظر می‌رسید، ولی شد. تو تمام مسیر، لوله‌های پلاستیکی کار گذاشتیم؛ قسمتهایی را هم که لوله‌ها می‌آمد روی زمین و توی دید بود، با زحمت زیادی استار کردیم.

پایه پای لوله کشی، آذوقه و مهمات را هم به تدریج منتقل کردیم. یک مورد را اگر دشمن می‌دید، عملیات قطعی لو می‌رفت. تمام این کارها را مخفیانه، و در کمال استتار ردیف می‌کردیم. البته دشمن هم بی‌کار نبود؛ گشتی می‌فرستاد و رو حساب احتمالاتی که می‌داد، دائماً همان اطراف آتش می‌ریخت. حتی چند تا از بچه‌ها شهید شدند. تنها برگ برنده‌ای که دست ما بود، این بود که دشمن تو مخیله‌اش هم راه نمی‌داد که بخواهیم، و بتوانیم از آن نقطه عملیات کنیم.

در تمام این مدت چیزی که روحیهٔ بچه‌ها را بالا می‌برد و باعث می‌شد خم به ابروشان نیاید، حضور خود عبدالحسین بود. جدیتی که داشت، کم‌نظیر بود. در آخرین قسمت کار، خود او تمام مسیرها را دقیقاً چک کرد. فرمانده گردانها و گروهانها و دسته‌ها را از مسیر عبور داد. تک‌تکشان را به کار و وظیفه‌شان آشنا کرد. برای نیروها هم خودش حرف زد. همه را نسبت به مسیر و عوارض توجیه کرد. گفت که چطور باید عبور کنند و چطور باید به دشمن بزنند.

□

شب عملیات را هنوز یادم هست؛ شاید هیبت منطقه و صعب‌العبور بودن



## ارتفاع نارنجکی

### حمید خلخالی

شبج کله‌قندی، تو تاریکی شب، حال دیگری داشت. گویی بی‌تابی‌اش را احساس می‌کردی، و احساس می‌کردی که لحظه‌لحظه در حسرت قدم نیروهای حزب‌الله می‌سوزد. دشمن از آن بالا، تسلط عجیبی به منطقه داشت. خون پاکی که از بچه‌ها ریخته می‌شد و تلفاتی که می‌دادیم، تقدس خاصی به فتح کله‌قندی داده بود. برای گرفتن آن‌جا، باید از یک دژ بزرگ و آهنین می‌گذشتیم. این طرفتر از کله‌قندی، دشمن یک مقر زده بود؛ مقری قرص و محکم که هم برای ما خیلی مزاحمت داشت، هم در حفظ کله‌قندی و نیروهای آن، خیلی مؤثر بود. از همان‌جا هم دشمن فشار زیادی می‌آورد که مناطق آزاد شده را از ما پس بگیرد. ضمناً سدی هم بود جلو پیشروی ما.

یک شب، عبدالحسین از گرد راه رسید. رو کرد به من و گفت: حمید، بچه‌های شناسایی رو جمع کن.

پرسیدم: برای چی؟

لبخند شیرینی زد و گفت: به امید خدا و چهارده معصوم (علیهم‌السلام) می‌خوایم بزنیم اون دژ آهنی رو، روی سر دشمن خراب کنیم.

از همان شب، کار را شروع کردیم. تمام منطقه کوهستانی بود و شیارهای عمیقی داشت. عملیات باید از چند محور انجام می‌شد. محوری که به ما دادند، صعب‌العبور بود و پر از پستی و بلندی. شاید عمیق‌ترین شیار آن منطقه، سر راه ما قرار داشت. اسمش را بچه‌ها گذاشته بودند: شیار نمازخانه. با همهٔ این

مسیر، تعدادی از بچه‌ها را، به اصطلاح، گرفته بود. احساس می‌کردم کار به نظرشان خیلی مشکل آمده. بعضی‌شان حتی نگران بودند. این حالت ولی زیاد طول نکشید. تو نقطه‌رهایی، عبدالحسین نشست برایشان به حرف زد. عجیب اطمینان و آرامشی داشت. با آن چهره ساده و نورانی‌اش طوری حرف می‌زد و چیزهایی می‌گفت که آدم از دنیا و مافیها کنده می‌شد.

ادامه صحبتش وقتی به عملیات و گوشزد کردن آخرین نکته‌ها رسید، همه چهره‌ها را مصمم‌تر از قبل می‌دید. از لابه‌لای صحبت بچه‌ها می‌شد فهمید که دیگر شرایط خاص عملیات و عوارض زمین، مد نظر هیچ کس نیست.

وقتی راه افتادیم، روحیه بچه‌ها طوری بود که انگار می‌خواستند برای یک عملیات ساده و کم‌دردرسر بروند.

□

گروه عبدالحسین، اولین گروهی بود که به خط دشمن زد. پشت‌بندش بقیه گروه‌ها وارد عمل شدند. با همان حمله اول، دژ دشمن شکست.

بعد از عملیات، پاکسازی سریع شروع شد. عبدالحسین در جزئی‌ترین کارها، همپای بچه‌ها بود. از سنگرها سرکشی می‌کرد، اسیرها را می‌فرستاد عقب، حتی توی جمع کردن اجساد دشمن کمک می‌کرد. با روحیه و با نشاط، گرم کار می‌شد و در همان حال، با بچه‌ها هم حرف می‌زد و روحیه می‌داد به‌شان. حال و هوای عجیبی داشت؛ روحیه بعد از عملیاتش، نسبت به قبل از عملیات، نه تنها پایین‌تر نمی‌آمد، بلکه بهتر هم می‌شد. این خصوصیتش را به تمام بچه‌های تیپ هم سرایت داده بود.

گردان و تپیی که او فرمانده‌اش بود، از آن معدود تیپهایی بود که بعد از عملیات، درخواست نیروی کمکی بکند یا بگوید نیروی من خسته است، و بخواهد تیپ دیگری به جای تیپ او بیاید.

بچه‌ها وقتی منطقه را تصرف می‌کردند، تازه برای یک نبرد سخت‌تر، و برای جواب دادن به پاتکهای سنگین دشمن آماده می‌شدند.

در آن عملیات، تو منطقه آزاد شده که مستقر شدیم، به فاصله کمی، دشمن

از جناح دیگری پاتک زد، از آن پاتکهای سنگین و تمام‌عیار. بچه‌ایی که آن سمت بودند، تعدادشان شاید به انگشتان دو دست هم نمی‌رسید. شرایط طوری بود که جناحهای دیگر را نمی‌شد خالی کرد و به کمک آنها رفت.

عبدالحسین تا فکر نیروی کمکی بکند برای آن جناح، درگیری شدید شد. بچه‌ها دفاع جانانه‌ای می‌کردند، با همان تعداد کم.

ظرف مدت کوتاهی، کار به جای باریک کشید. حالا بچه‌ها با نارنجک جلو دشمن را می‌گرفتند.<sup>۱</sup> حتی تو چند مورد، کار به جنگ تن به تن هم رسید. ولی آنها نتوانستند نفوذ کنند. توی شنودی که از بی‌سیم‌هاشان داشتیم، فهمیدیم قصد عقب‌نشینی دارند. فکر می‌کردند نیروی زیادی از ما، روی آن ارتفاع مستقر شده. این درست در وقتی بود که بالای آن ارتفاع، فقط دو نفر از بچه‌ها سالم مانده بودند؛ بیسیم‌چی و یک رزمنده دیگر. بقیه، یا شهید شده بودند، یا مجروح. همان دو نفر، جویری آتش می‌ریختند که دشمن فکر کرده بود با نیروی زیادی طرف است. وقتی می‌خواستند عقب‌نشینی کنند، توی بیسیم می‌شنیدم که فرمانده‌شان می‌گفت: اگه بیاين عقب، همه‌تون رو تیربارون می‌کنم.

بیچاره‌ها از این طرف داد می‌زدند: ما تلفاتمون زیاد بوده، دیگه نمی‌تونیم بند بیاریم.

اینها را به بچه‌های روی ارتفاع از طریق بیسیم می‌گفتم. همین باعث می‌شد بیشتر از قبل مقاومت کنند. به قول عبدالحسین: خواست خدا بود که اون ارتفاع حفظ بشه.

آخر کار هم باز خود او همتی کرد. یک گردان نیروی کمکی فرستاد برای آن ارتفاع. فرمانده گردان مابین راه شهید شد. نیروها ولی خودشان را به ارتفاع رساندند.

ساعتی بعد آن جا هم تثبیت شد.

۱- به همین خاطر آن ارتفاع، به ارتفاع نارنجکی معروف شد.



باز منطقه تثبیت نشد.

روز هفتم دیگر نفس بچه‌ها گرفته شده بود. روحیه‌مان هم تعریفی نداشت. شرایط طوری بود که از عقب هم نمی‌شد نیروی کمکی بیاید. تحمل هر لحظه، سخت‌تر از لحظه قبل می‌شد برآمان. آتش دشمن، هر لحظه شدیدتر از قبل می‌شد، و مقاومت ما ضعیف‌تر.

پاتک آخرش را انگار فقط برای پیروز شدن زده بود. کار داشت به جای باریکی می‌کشید. بعضی‌ها زده بودند به در ناامیدی و پاک داشتند مأموس می‌شدند. توی این حال و هوا، یکهو سر و صدای بی‌سیم بلند شد. صدای عبدالحسین را که شنیدم، روحیه دیگری پیدا کردم. با رفیقی<sup>۱</sup> کار داشت. همان نزدیکی بود. سریع آمد و گوشی را از دست بیسیم‌چی قاپید. توی آن سر و صدا و انفجارهای پی‌درپی، شروع کرد بلند حرف زدن.

از لابه‌لای حرف‌ها، وقتی فهمیدم عبدالحسین می‌خواهد چه کار کند، کم مانده بود از خوشحالی فریاد بزنم! سریع دویدم مابین بچه‌ها و تا مقاومتشان بیشتر شود، خبر را به‌شان دادم. در آن شرایط سخت، این کار او هزاران بار از عسل شیرین تر بود برای ما.

تصمیم گرفته بود یکی از گردانهایش را برای کمک بفرستد، و فرستاد. مهم‌تر از این قضیه، آملن خود او بود. بچه‌ها وقتی او را کنار رفیقی دیدند، روحیه‌شان از این رو به آن رو شد. پابه‌پای بقیه شروع کرد به جنگیدن.

آن روز در مدت کوتاهی، ورق به نفع ما برگشت و مدتی بعد، منطقه ما هم تثبیت شد.

۱ - فرمانده تیپ امام صادق (سلام‌الله‌علیه) که بعدها شربت شیرین شهادت را گوارای وجود کرد.



## شیرین تر از عسل

محمد حسن شعبانی

تو عملیات میمک، سر راهمان یک‌سری ارتفاعات بود. باید از آنها می‌گذشتیم و آن طرف، توی دشت خاکریز می‌زدیم. این کار، کمترین نتیجه‌اش چند برابر شدن کارایی سایت موشکی ما بود. از آن جا جواب حمله‌های موشکی دشمن به شهرها مان را خیلی بهتر می‌توانستیم بدهیم.

سه تا تیپ از لشکر پنج نصر مأمور این کار شدند؛ تیپ ما که تیپ امام صادق (سلام‌الله‌علیه) بود، تیپ امام موسی کاظم (سلام‌الله‌علیه)، و تیپی که عبدالحسین فرمانده‌اش بود؛ تیپ جواد (سلام‌الله‌علیه).

کار او از همه مشکل‌تر بود، باید از روبه‌رو وارد عمل می‌شد و یک‌سری ارتفاعات حفره‌ای و ارتفاعات رملی، و یک ارتفاع تخم‌مرغی را از دشمن می‌گرفت. دو تا تیپ دیگر هم قرار بود از جناحین عمل کنند.

شناسایی‌های سخت و طاقت‌فرسا تمام شد و بالاخره شب عملیات رسید و ما، پا گذاشتیم توی میدان.

عملیات سخت و نفس‌گیری بود. تیپ عبدالحسین، منطقه خودش را گرفت و مدتی بعد تثبیت کرد. تیپ امام موسی کاظم (سلام‌الله‌علیه) هم که جناح راست بود، کارش را با موفقیت تمام کرد.

تیپ ما از جناح چپ وارد عمل شد. منطقه را گرفتیم، ولی نتوانستیم آن جا را تثبیت کنیم. از همان جناح هم دشمن پاتک‌های سختی زد و خیلی فشار آورد به‌مان. اگر اشتباه نکنم، درست هفت شبانه روز مقاومت کردیم و جنگیدیم، ولی

همین حساب تیر مستقیم زیاد می‌زدند که این، کار پدافند را مشکل می‌کرد.

روز سوم آمدیم عقب که گردان را آماده حرکت بکنیم. شیش بنا بود برویم خط را تحویل بگیریم. صبح زود، با عبدالحسین و چند تا دیگر از بچه‌ها، نشسته بودیم تو یکی از چادرها، به صبحانه خوردن. عبدالحسین زودتر از بقیه از سر سفره رفت کنار. سر سفره هم که بود، با بی‌میلی لقمه می‌گرفت و می‌گذاشت توی دهانش. زیاد چیزی نخورد.

دو، سه روزی بود که گرفته و دمغ نشان می‌داد. آن روز ولی، این گرفتگی داشت به اوج خودش می‌رسید. خودم را کمی جابه‌جا کردم و با خنده گفتم: طوری شده حاج آقا؟

لبخند کمرمقی زد و پرسید: برای چی؟

گفتم: خیلی رفتی تو لاک خودت.

چند لحظه‌ای ساکت ماند و بعد گفت: عملیات فتح‌المبین که تموم شد، از خدا خواستم که دیگه توی این مسائل پدافندی و نگاه داشتن خط نیفتم.

یکی، دو تا از بچه‌ها، جور خاصی نگاش کردند. انگار هضم مسأله برایشان سنگین بود. او بی صحبتش را گرفت و گفت: البته هر چی وظیفه باشه انجام می‌دیم، ولی من از خدا این‌طوری خواستم.

لحن صدایش غمگین‌تر شد. ادامه داد: حالا مثل اینکه خداوند دعای ما رو مستجاب نفرموده، حتماً صلاح نیست که ما توی این منطقه خشکشن باشیم.

در جبهه، همیشه مشکل‌ترین کارها، شکستن خطوط دشمن بود. او هم بین تمام کارها، همیشه سخت‌ترینش را انتخاب می‌کرد و به عشق دین و مکتب، با همه وجودش، برای به انجام رساندن آن مایه می‌گذاشت.

بعد از صبحانه گفتم: بسیجی‌ها و تمام کادر گردان رو جمع کنین که هم بیشتر باهاشون آشنا بشم و هم یک صحبتی براشون بکنم.

گردان را توی میدان صبحگاه جمع کردیم. بچه‌های تبلیغات هم بساط میکروفن و بلندگوها را آماده کردند. رفت پشت تریبون. چند آیه‌ای از قرآن خواند و شروع کرد به صحبت.



## تک‌ورها

### سید کاظم حسینی

گردان حر، سال شصت و یک تشکیل شد. برای سر و سامان گرفتن خیلی زحمت کشیدیم. عبدالحسین تمام هم و غمش را گذاشت تا بالاخره گردان، روآمد. فرماندهی‌اش هم از همان اول با خود او شد.

بعد از شکل گرفتن گردان، بلافاصله رفتیم بستان. آن‌جا یکسری جلساتی گذاشته شد. بعد از کلی بحث و صحبت، بنا شد خط چذابه و مالک را تحویل بگیریم. فرمانده تپ گفت: شما سه روز برای شناسایی و کارهای مقدماتی مهلت دارین، ان‌شاءالله بعدش خط رو تحویل می‌گیرین.

همان روز، عبدالحسین فرمانده گروها‌ن‌ها را خواست. با ابراهیم امیرعباسی<sup>۱</sup> و مسؤول خط رفتیم قاراگاه تپ، برای شناسایی اولیه. امیرعباسی به زیر و بم خط آشنا بود و آن طرف‌ها را مثل کف دستش می‌شناخت.

کارمان دو شب طول کشید. دیده‌بانی، کمپنها و تمام منطقه را یک شناسایی کلی کردیم. فهمیدیم همه آن دور و اطراف در تیررس دشمن است. رو

۱ - امیرعباسی از نیروهای نخبه و کم‌نظیر واحد اطلاعات عملیات بود که مدتی بعد، در تاریخ ۶۲/۴/۱ در حالی که معاونت اطلاعات عملیات تپ ویژه شهدا را بر عهده داشت، و در حالی که با فداکاری و ایثار خود، مانع از قربانی شدن جمع زیادی از رزمندگان شد؛ به شهادت رسید. این شهادت ماجرابی بس شنیدنی دارد که شرح کامل آن در کتاب «کلید فتح بستان» آمده است.

بچه‌ها تازه متفرق شده بودند. تو فاصله چند دقیقه، دوباره همه را جمع کردیم. درچه‌ای ایستاد به سخنرانی. قبل از آن، یک کلمه هم چیزی نگفت و خبر را لو نداد. ابتدای صحبت آن روزش را هنوز یادم هست. گفت: شما عزیزان گردانی رو تشکیل دادین که فرمانده اون اگر اراده کنه و به کوه بزنه، کوه رو به دونیم می کنه.

من و عبدالحسین دوسه قدمی آن طرفتر از او ایستاده بودیم. تا این جمله را گفت، یکدفعه همه نگاهها برگشت به طرف عبدالحسین. دست و پاش را گم نکرد، خونسرد و طبیعی ایستاده بود. همان جا آهسته خندید و نزدیک گوشم گفت: ببین آقای درچه‌ای چی داره می گه، کدوم کوه رو ما می خواهیم نصفش کنیم بابا؟! ما رو چه به این کارها؟

سید هاشم درچه‌ای، دوباره شروع کرد به حرف زدن. عبدالحسین پی حرفش گفت: انگار سید نمی دونه که ما می خواهیم بریم توی این باتلاقهای چذابه، خط تحویل بگیریم.

آقای درچه‌ای هنوز داشت از عبدالحسین تعریف می کرد. حسابی سنگ تمام گذاشته بود. من به فکر این بودم که چه خبری برای ما آورده است. لایه‌لای صحبتش، یکدفعه رفت سر اصل ماجرا. گفت: خداوند به تیب ما لطف فرموده و مأموریت ویژه‌ای از طرف قزاق‌گاه قدس به ما دادن.

تا این را گفت، صورت عبدالحسین مثل گلی که بسته باشد و یکهو باز شود، از هم شکفت. او ادامه داد: قزاق‌گاه قدس یک گردان برای مأموریت از ما خواسته، ما هم تو گردانهای تیب که بررسی کردیم، دل خوش شدیم به گردان حر.

مکثی کرد و ادامه داد: ان شاءالله گردان شما توی این عملیات بتونه آبروی تیب رو حفظ کنه.

به صورت عبدالحسین نگاه کردم. اشکهایش داشت می ریخت. معلوم بود بی اختیار گریه‌اش گرفته. با شوق به‌اش گفتم: دعوات مستجاب شد حاجی، باز هم خطاشکن شدی.

تو همان حال گریه، خندید. انگار از خوشحالی نمی دانست چه کار کند.

سخنرانی اش مفصل بود، حول و حوش یک ساعت طول کشید. بعد از سخنرانی، چند دقیقه‌ای مابین بچه‌ها گشت. به سؤالهایشان جواب می داد و از بعضی‌ها هم اسم و فامیانشان را می پرسید، و چیزهای دیگر را، از این کار هم خلاص شد. با هم رفتیم کنار چادر فرماندهی و همان گوشه نشستیم. گفت: من خیلی حرف داشتم که به این بچه‌ها بزنم، ولی نگفتم.

پرسیدم: درباره چی؟

گفت: درباره مسایل پدافند و این حرفها.

گفتم: خوب چرا نگفتی؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: چون هنوز منتظرم که شاید فرجی بشه و امشب بریم برای عملیات.

گفتم: زیاد سخت نگیر حاجی، ما باید امشب خط پدافندی تحویل بگیریم که ان شاءالله تحویل می گیریم.

تا او را بیشتر بی خیال این مطلب بکنم، گفتم: از اینها گذشته، مگه خودت نگفتی هر چی وظیفه باشه، انجام می دیم؟

توی همین صحبتها بودیم که یکدفعه سر و کله یک موتور از دور پیدا شد. داشت با سرعت می آمد طرف ما. نزدیک که شد، درچه‌ای<sup>۱</sup> و مهندس امیرخانی<sup>۲</sup> را شناختم. بلند شدیم و رفتیم به استقبال. خود درچه‌ای پشت موتور نشسته بود. جلو پای ما نگه داشت. سریع آمد پایین و گفت: آقای برونسی نیروها رو جمع کن، جمع کن همه رو براشون صحبت دارم.

تندتند حرف می زد و کلمه‌ها را پشت سر هم می گفت. معلوم بود خبر مهمی دارد. همین را ازش پرسیدیم. گفت: نیروها رو جمع کنین تا یکجا برای همه تون بگم.

۱- سید هاشم درچه‌ای، فرمانده تیب جوادالائمه (علیه وعلیه السلام) بود که در یکی از عملیاتها به خیل آزادگان پیوست و بعد از جنگ به وطن بازگشت.

۲- بعدها به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

به خط دَبِ حردان اشاره کرد و گفت: یاد هست اول جنگ با اسلحهٔ «ام» - یک» و «ام» دو» اومدیم این‌جا؟ یاد هست با چه زحمتی خاکریز زدیم و کیسه گذاشتیم و سنگر درست کردیم؟

زنده شدن خاطرات اول جنگ، شیرینی خاصی برام داشت. به تأیید حرفش، سرم را تکان دادم. گفت: یاد هست همون وقتی پشت این خط آب ول کردیم؟ گفتم: آره، یادم هست.

گفت: هنوز هم همون آبها مونده که الآن نیاز درست شده.

گفتم: حالا شما چرا گریه می‌کنی؟

گفت: می‌دوننی سید، ناراحتیم از اینکه که چرا ما باید بعد از دو سال، همون جای قدیم باشیم؟! ما الآن باید خیلی جلوتر از این می‌بودیم، غصه داره که این همه از خاک ما هنوزم دست دشمن مونده.

به حال و هوای او، مثل همیشه غیبه می‌خوردم. این همه غیرت برای دفاع از دین و میهن، واقعاً عجیب بود. بلند شد ایستاد. سینه‌خیز تالاب خاکریز رفت. کمی آن طرف را نگاه کرد و برگشت پایین. حالش خیلی گرفته بود. این را از حالت چهره‌اش می‌خواندم. یکدفعه با صدای گریه‌آلودش گفت: برو بچه‌ها رو جمع کن.

نگاهم بزرگ شد. با حیرت گفتم: بچه‌ها رو؟! برای چی جمع کنیم؟! گفت: یک دعای توسل بخونیم.

خنده‌ام گرفت. گفتم: حواست کجاست حاجی؟! گفت: تازه به خودش آمد. دور و برش را نگاهی کرد و گفت: ها؟ برای چی؟

گفتم: ناسلامتی این‌جا خط مقدمه، یاد هست که با خاکریز دشمن صد متر بیشتر فاصله نداریم؟ این‌جا که نمی‌شه دیگه بچه‌ها رو جمع کنیم. گفت: دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش. چشمهایش را بست و گفت: حواس منو ببین! اصلاً یادم نبود کجاییم.

رفتیم تو سنگر فرماندهی. چهار، پنج تا از بچه‌ها را صدا زد. بنا شد پنج، شش نفری دعای توسل بخوانیم. وقتی همه جمع شدند، خودش جلوتر از بقیه

بچه‌های گردان هم حال و هوای دیگری پیدا کرده بودند. حرفهای آقای درچه‌ای که تمام شد، مأموریت را رسماً به فرماندهی گردان ابلاغ کرد. بعد از خداحافظی و سفارشات لازم، با مهندس امیرخانی سوار موتور شدند، گازش را گرفت و چند لحظه بعد، از ما دور شدند.

عبدالحسین دوباره برای بچه‌ها سخنرانی کرد. این بار ولی حال دیگری داشت. پرشور حرف می‌زد و جانانه. همه را بدون استثناء گریه انداخت. حسابی هم گریه کردیم. آخر صحبتش دستورات لازم را داد و گفت: سریع وسایل رو جمع و جور کنین که به امید حق راه بیفتیم.

زود آماده حرکت شدیم. باید می‌رفتیم قراگاه قدس، که تو دل حمیدیه زده بودند و فرماندهی‌اش با عزیز جعفری بود. سوار ماشینها شدیم و راه افتادیم.

قراگاه که رسیدیم، تازه فهمیدیم که صحبت از یک عملیات بزرگ است؛ عملیات بیت المقدس. آن‌جا زیاد معطل نشدیم. باز مأموران کردند به تیپ بیت المقدس اهواز. رفتیم طرف جنگل نورد و منطقه دَبِ حردان.

ستاره‌ها، آسمان شب را گرفته بودند که رسیدیم. آقای "کلاه کج"، فرمانده تیپ، آمد به استقبالمان. بعد از خواندن نماز، برنامه کارمان را مشخص کرد و ما جایگزین یکی از گردانهای تیپ شدیم.

ساعت‌های ده، یازده شب بود که همه کارها روبراه شد. نگهبانی‌ها را گذاشتیم و بقیه بنا شد به حالت آماده‌باش و با وضعیت کامل، استراحت کنند. حالا باید منتظر دستور حمله می‌ماندیم. من هم رفتم توی سنگر.

تو حال خودم بودم که از بیرون صدایی شنیدم. دقت که کردم، دیدم صدای گریه است. رفتم بیرون. حاجی کنار خاکریز کز کرده بود و چنان با سوز اشک می‌ریخت که آدم بی‌اختیار گریه‌اش می‌گرفت. حال مغربی داشت. با چشمهای گرد شده‌ام پرسیدم: چیه؟ چیزی شده؟! گفت: انگشت شست و سبابه را گذاشت روی دو تا چشمهایم، اشکشان را پاک کرد، سرش را این طرف و آن طرف تکان داد و با آه گفت: دلم می‌سوزه!

گفتم: برای چی حاجی؟ طوری شده مگه؟

سوخته! از شهدای مظلوم خودمان بودند و از بچه‌های تیپ بیست و یک. فهمیدیم شب قبل، نیروهای ما توی این منطقه، اولش موفق نبودند. چند تا شهید می‌دهند که دشمن، وحشیانه جنازهٔ مطهر آنها را می‌ریزد روی هم و آتش می‌زند!

با دیدن آنها، حال عبدالحسین از این رو به آن رو شد. نشست کنار جنازه‌ها و شروع کرد به خواندن فاتحه. از چشمه‌اش معلوم بود می‌خواهد گریه کند، ولی نکرد. می‌دانستم به ملاحظهٔ روحیهٔ بچه‌هاست. شاید اگر به‌اش یادآوری نمی‌کردم که باید برویم، به این زودی‌ها بلند نمی‌شد.

تو ایستگاه حسینه، گردان را جمع و جور کردیم. برای احتیاط، دست اسیرها را بستیم. غنایم را هم یک جا جمع کردیم. هنوز نقصان تازه نشده بود که سید هاشم درچه‌ای، با عباس شاملو و غلامپور، از گرد راه رسیدند. سید هاشم، عبدالحسین را بغل کرد و گفت: چه کار کردی آقای برونسی؟ می‌گن گردان کولاک کرده!

عباس شاملو بی صحبت او را گرفت و گفت: شما خط قدیمی دب حران و دژ ناکسنتی عراق رو، بالآخره شکستین.

پیش خودم گفتم: لانه که عبدالحسین شروع کنه به تعریف کردن که: گردان ما از خط گذشت و چقدر اسیر گرفت و چقدر غنیمت گرفت و چه‌ها کرد و چه‌ها نکرد.

ولی خلاف حدسم شد. او خندهٔ معنی‌داری کرد و گفت: نه برادر جان! گردان برونسی خط رو شکسته. ما وقتی رسیدیم، بچه‌های حزب‌الله، به حول و قوهٔ الهی خط رو شکسته بودن.

به دور و برش اشاره کرد و گفت: زحمت این ایستگاه حسینه رو هم بچه‌های تیپ بیست و یک کشیدن و جاهای دیگه رو هم لشکر حضرت رسول (صلی‌الله‌علیه‌وآله) و نیروهای دیگه آزاد کردن.

درچه‌ای ماتش برد. انگار مثل بقیه انتظار همچین جوابی را نداشت. ناباورانه گفت: ولی همه جا صحبت از پیروزی شماست، می‌گن خیلی گل

نشست و خواندن دعا را شروع کرد.

واقعاً فراموشم نمی‌شود آن شب را. سوز صداش، تا اعماق وجود آدم را می‌سوزاند. از همان اول تا آخر دعا، به شدت گریه کردیم. خیلی با شور بود. آخر دعا به حالت عجز و زاری گفت: دعا کنین ان‌شاءالله این عملیات پیروز بشه که باز دوباره نخوایم بعد از دو سال، همین جا بمونیم یا خدای نکرده بریم عقب‌تر....

آن شب را تا صبح منتظر دستور حمله ماندیم. بعد از اذان صبح هم خبری نشد. در تمام طول این مدت صدای تیراندازی و درگیری به گوش می‌رسید.

حدود هفت و هشت صبح بود که آقای غلامپور، از پشت بی‌سیم با عبدالحسین حرف زد و دستور حمله را داد. قبلش ما یک شناسایی کلی از منطقه کرده بودیم. اسم رمز عملیات را به بچه‌ها گفتیم و با همان اطلاعات کم، زدیم به خط دشمن.

از لایه‌لای نیزارها رفتیم جلو. عجیب بود؛ حتی یک تیر هم به طرف ما شلیک نمی‌شد! تازه وقتی پا گذاشتیم روی دژ دشمن، دیدیم عراقی‌ها به سرعت باد و طوفان دارند فرار می‌کنند. همه مات و مبهوت نگاهشان می‌کردند. برای همه سؤال شده بود که چرا فرار می‌کنند؟

گفتم: به احتمال قوی از دیشب تا حالا تحت فشار روحی بودن، امروز صبح تا ما رو دیدن، دیگه نتونستن طاقت بیارن.

یکدفعه عبدالحسین از گرد راه رسید. داد زد: پس چرا وایستادین شماها؟! برین دنبالشون، برین.

گوئی وضعیت دستان آمد. پا گذاشتیم به تقی‌شان. تا ایستگاه حسینه دنبالشان رفتیم و تا جایی که جا داشت، ازشان اسیر گرفتیم و غنایم جنگی.

تازه آن جا فهمیدیم کار اصلی را بچه‌های تیپ بیست و یک امام رضا (سلام‌الله‌علیه)، و نیروهای دیگه کرده‌اند. از سمت ایستگاه حسینه، از کارون رد شده و دشمن را بریده بودند. دشمن هم منطقهٔ یادگان حمید و کلی از خاک ما را گذاشته و در رفته بود.

در همان حین و بیص تعقیب عراقی‌ها، برخوردیم به بیست، سی تا جنازه

کاشتین.

عبدالحسین نه برد و نه آورد، رک و پوست‌کنده گفت: دروغ می‌گن! گردان ما کاری نکرده، الآن هم همه‌شون صحیح و سالم این‌جا هستن، حتی از دماغ یکی‌شون خون نیومده.

مکت کرد. ادامه داد: الآن هم منتظر دستورم که بگین برو طرف شلمچه. آقای درچه‌ای لبخند زد. گفت: شما دیگه تحت فرمان تیپ بیت‌المقدس هستین، باید با آقای "کلاه‌کج" صحبت کنین.

□

کل گردان رفتیم توی خط جُفیر و کوشک، کنار دژ ایران. آن‌جا باید پدافند می‌کردیم و جلو باتکهای دشمن را می‌گرفتیم. تا ساعت یازده شب، با چند تا فرمانده دیگر مشغول بودیم. نیروها را توی سنگرها تقسیم کردیم و قشنگ آرایش دادیم. در این میان، دل و جان همه تو عملیات بیت‌المقدس بود. اهمیت عملیات این بود که نوک حمله به طرف شلمچه و خرمشهر می‌رفت. حدود یازده و نیم شب، عبدالحسین آمد. رفته بود تو جلسه تیپ. پیش خود می‌گفت: اگر بیادش، حتماً گرفته و ناراحت.

به خلاف انتظار، خوشحال بود، یعنی بیش از حد، شاد و خوشحال نشان می‌داد؛ همین‌طور می‌گفت و می‌خندید! با سابقه‌ای که از او داشت، معمولاً این‌طور وقتها که نمی‌توانست در عملیات شرکت کند، حالش گرفته می‌شد. چند تا سؤال از وضعیت گردان پرسید. به بعضی جاها، خودش سر کشید. خاطرش که جمع شد، مثل اینکه با خودش حرف بزند، گفت: خوب حالا یک جانشین هم می‌خواد گردان.

چشمهام گرد شد. پرسیدم: جانشین برای چی؟!  
صدام بلند بود. انگشت سبابه‌اش را گذاشت روی نوک بینی‌اش. آهسته گفت: هیس.

از همان اول حدس زده بودم که باید سزای توی کار باشد، اما چیزی نمی‌گفت. بالاخره جانشین هم برای خودش تعیین کرد. به‌اش گفت: هوای

گردان رو خوب داشته باش.

طرف پرسید: شما جایی می‌بین حاج آقای؟  
عبدالحسین گفت: جایی می‌خوام برم، معلوم هم نیست کی برمی‌گردم؛ ولی حداکثرش تا صبح فرداست.

خدا حافظی کرد و رفت. حتی مرا هم توی نم گذاشت!  
کمی بعد دیدیم با یک موتور آمد پیشم. بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت: سوار شو بریم.

فکر کردم حتماً شوخی می‌کند. گفتم: کجا به سلامت؟  
گفت: کاریت نباشه، تو فقط بشین ترک موتور.

هیچ اثری از شوخی توی چهره‌اش نبود، کاملاً جدی و مصمم. گفتم: خطمون این‌جا است، کارمون این‌جا است؛ کجا بریم؟

گفت: همه چی الحمدلله خاطرجمع شده، سوار شو بریم.

نگاهم بزرگ شده بود. عبدالحسین فرمانده‌ای بود که تحت هیچ شرایطی نیروهایش را تنها نمی‌گذاشت. پرسیدم: آخه خبری شده؟

با ناراحتی گفت: تو چه کار داری به این حرفها؟ سوار شو دیگه.

خواه‌ناخواه سوار شدم. تا یک مسیری رفتیم، دقیقاً یادم نیست کجا بود که موتور را نگه داشت. گفت: ببر پایین.

پیاده شدم. موتور را گوشه‌ای گذاشت و خودش هم آمد. تو تاریکی شب، به یک سنگر بزرگ اشاره کرد و گفت: بیا بریم اون‌جا تجهیزات بگیریم.

کلمه تجهیزات، معمولاً با شرکت در عملیات همراه می‌شد. مثل شوک‌زده‌ها گفتم: تجهیزات؟!  
دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند. گفت: بله، تجهیزات.

گفتم: می‌خوای چه کار کنی حاجی؟  
گفت: امشب قراره به امید خدا و چهارده معصوم (علیهم‌السلام)، کار عملیات رو یکسره کنن و قال قضیه خرمشهر رو بگنن.

گفتم: خوب این چه ربطی داره به ما؟

بی‌فایده. دست آخر گفت: حداقل بیا راهنمایمون کن، حاج آقا.

عبدالحسین گفت: من دوست دارم توی تاریخ زندگیم ثبت بشه که در آزادی خرمشهر، به عنوان یک رزمنده ساده سهمی داشتم.

بالاخره هم قبول نکرد. بعد از هماهنگی لازم، از آهنی جدا شدیم. داشت می‌رفت قاطی نیروهای دیگر بشود، دستش را گرفتیم. گفت: یک لحظه صبر کن آقای برونسی، کارت دارم.

ایستاد. گفت: بفرما.

گفتم: اگر توی این عملیات توفیق شهادت نصیب ما شد، وضعیت گردان چطور می‌شه؟ شما به هیچ کس چیزی نگفتی که ما کجا می‌ریم.

گفت: تو خاطر جمع باش، من به اونهایی که لازم بوده، سپردم.

انگار نگرانی را توی نگاهم دید. تا خیالم راحت تر بشود، ادامه داد: تو که خوب می‌دونی سید، من هیچ وقت بدون دستور مافوق کاری نمی‌کنم.

ساکت شد. گفتم: شما بگو با کی هماهنگ کردی تا من خاطر جمع بشم، والا نمی‌آم.

راه افتاد. همان‌طور که می‌رفت، گفت: بیا تا برات بگم.

دنبالش راه افتادم. گفت: من با خود فرمانده تیپ بیت‌المقدس هماهنگ کردم، اولش که قبول نکرد، ولی وقتی ازش خواش کردم، اجازه داد. من می‌خواستم اجازه پنج، شش نفر رو بگیرم، اون ولی فقط با اومدن دو نفر موافقت کرد که این توفیق بزرگ نصیب تو هم شد؛ یعنی ما الآن داریم با مجوز شرعی می‌ریم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: همین رو شما از اول می‌گفتی، حالا دیگه خاطر جمع شد.

لبخند معنی‌داری زد و چیزی نگفت. رفتیم قاطی نیروهای دیگر و مثل آنها، منتظر دستور حمله شدیم.

□

هواگرگ و میش بود. دز صبح، درگیری شدید شده بود. حتی بعضی جاها کار

گفت: ربطش اینه که ما هم می‌خوایم به عنایت الهی توی این عملیات شرکت کنیم.

انتظار شنیدن هر چیزی را داشتم غیر از این یکی. به اعتراض گفتم: ناسلامتی شما فرمانده گردان حر هستی، خط تحویل گردان دادن، اون هم خط حساسی که نزدیک دشمنه و هر آن امکان پاتکش هست؛ نیرو مشکلات داره، هزار و یک مساله داره؛ فردا نمی‌تونیم جواب بدیم، این اصلاً شرعی نیست!

به قول معروف، شده بودم کاسه داغتر از آتش. خنده‌ای کرد و گفت: تو چه کار به این حرفهای داری سید جان؟ کی می‌گه شرعی نیست، گردان ما منظم و مرتب توی خط مستقر شده و فرمانده هم بالاسرشونه، همه رو هم توجیه کردیم و فقط من و شما اومدیم این جا که اگر توفیقی شد، سهمی تو آزادی خرمشهر داشته باشیم.

مساله به این سادگی‌ها برام حل نمی‌شد. هر طور بود، دنبالش رفتم. تجهیزات که گرفتیم، نفسی تازه کرد و گفت: خوب، حالا باید آقای آهنی<sup>۱</sup> رو پیدا کنیم.

با این که ناراحت بودم، ولی لام تا کام نزدم. باز دنبالش رفتم. آهنی را زود پیدا کردیم؛ فرمانده یکی از گردانهای بود که می‌خواستند در عملیات شرکت کنند. عبدالحسین باهاش هماهنگی کرد و گفت: دو تا نیروی (تک‌ور)<sup>۲</sup> به گردان شما اضافه شد.

منظور او، من و خودش بودیم. آهنی خندید و گفت: مگه می‌گذارم شما تک‌ور باشی حاج آقا، باید بیای کنار دست خودم که امشب به کمکت خیلی احتیاج دارم. عبدالحسین گفت: اذیتمون نکن حاجی، من می‌خوام توی این عملیات مثل یک رزمنده معمولی بجنگم.

آهنی به این سادگی‌ها دست‌بردار نبود. خیلی پیله کرد به عبدالحسین؛

۱ - فرمانده یکی از گردانهای تیپ بیست و یک امام رضا (سلام‌الله‌علیه) که چند شب بعد، به درجه رفیع شهادت نایل آمد. ۲ - تک‌تیرانداز.

گفتم: حالا چه وقت شوخی کردند؟!

آدم به راه خودم بروم، دوباره گرفتم. از نگاهش فهمیدم تصمیمش کاملاً جدی است. معترض گفتم: حالا دو ساعت دیگه می‌ریم حاج آقا، به قول خودت؛ توی گردان همه چی خاطرجمع شده.

یاد نکته دیگری افتادم. ادامه داد: تازه اگر مشکلی هم می‌خواست پیش بیاد، توی تاریکی شب بود، حالا که دیگه روز شده و مشکلی نداره.

مثل معلمی که بخواهد شاگردش را نصیحت کند، گفت: نه، من به فرمانده تیپ قول دادم که بعد از تموم شدن عملیات، توی اولین فرصت خودم رو برسونم گردان، یعنی ما از این به بعد دیگه شرعاً اجازه نداریم، هر چی بیشتر بمونیم، خلافت.

ناراحت و دلخور گفتم: حالا آقای "کلاه کج" که چیزی نمی‌گه اگه ما یک ساعت هم دیرتر بریم.

گفت: ما به کسی کار نداریم، وظیفه خودمون رو باید بشناسیم؛ منم خیلی دوست دارم برم خاک این شهر رو بو کنم و بیوسم، ولی باشه برای بعد.

سریع یک موتور جور کرد. آمد کنار ایستاد. گفت: زود سوار شو که داره دیر می‌شه.

هنوز باورم نمی‌شد. با حسرت به طرف شهر نگاه کردم. آهسته گفتم: ما آرزو داشتیم حداقل مسجد جامع رو از نزدیک ببینیم.

لبخند زد و گفت: ان شاءالله بعداً به آرزوت می‌رسی.

سوار شدم. هزار فکر و خیال جورواجور اذیت می‌کرد. گاز موتور را گرفتم و رفتم طرف گردان.

وقتی رسیدیم خط خودمان، رادیو هنوز خبر آزادی خرمشهر را نگفته بود. عبدالحسین هم بیکار ننشست. تک‌تک سنگرهای گردان را رفت و خبر خوشحالی را به همه داد.

□

مدتی بعد، رفتم منطقه سومار و نفت شهر. بنا بود آن طرفها عملیاتی داشته

به جنگ تن به تن رسید. با کارد و سرنیزه، گاهی هم با نارنجک، نیروهای دشمن را به درک می‌فرستادیم و سنگر به سنگر می‌رفتیم جلو.

توی آن گیر و دار، سعی می‌کردم عبدالحسین را گم نکنم. تا کنار اروند رود و نزدیک گمرک خرمشهر رفتم، داشتیم آخرین سنگرهای دشمن را پشت سر می‌گذاشتیم. عراقی‌ها با خفت و خواری، یا فرار می‌کردند، یا دست می‌گذاشتند روی سرشان و تسلیم می‌شدند.

اوج درگیری‌ها نزدیک شهر بود. بچه‌ها مثل سیل کوبنده می‌رفتند جلو. هیچ کدام از ترفندهای دشمن جلودارشان نبود. تک و توکی از سنگرها، هنوز مقاومت می‌کردند. همانها هم به حول و قوه الهی سقوط کردند.

وقتی خرمشهر آزاد شد، خورشید طلوع کرده بود و هوای صبح، لطافت عجیبی داشت. من هم مثل تمام بچه‌ها، حال خودم را نمی‌فهمیدم. خیلی‌ها، همان‌جا به خاک سجده افتاده بودند و با ناله‌های از ته دل، خدا را شکر می‌کردند. واقعاً از خود بیخود شده بودم و برای رفتن به شهر لحظه‌شماری می‌کردم. مسجد جامع، با آن همه رنج و شکنجه، هنوز پا برجا ایستاده بود. دوست داشتم جزو اولین‌ها باشم که آن‌جا نماز شکر می‌خوانم. ثمره خون شهدا را به وضوح می‌دیدیم. توی چشمها، همین طور اشک شوق بود که حلقه می‌زد. در این بین، عبدالحسین هم سر از پا نمی‌شناخت. خیلی‌ها بی‌پروا می‌دویدند به طرف شهر. یک آن قبضه اسلحه را توی دستم فشار دادم و من هم بنای دویدن را گذاشتم. داشتم می‌رفتم داخل شهر، یکدفعه کسی از پشت سر، دستم را گرفت. کم مانده بود بپنجم! برگشتم با حیرت نگاه کردم. عبدالحسین بود. پرسید: کجا؟

توی آن لحظه‌ها، هیچ چیز نمی‌توانست برام عجیب‌تر از این سؤال باشد. با نگاه بزرگ شده‌ام گفتم: خوب معلومه، دارم می‌رم توی شهر!

خونسرد گفتم: باشه برای بعد.

گفتم: یعنی چی؟ منظورت رو نمی‌فهمم حاجی!

گفت: باید بریم گردان.



موضوعی نمی‌رفت.

آن شب با هم تا چند قدمی جنازه رفتیم، جنازه شهید بزرگوار، آهنی. مابینمان یک رشته سیم خاردار حایل بود. دراز کشیده بودیم روی زمین. عبدالحسین خواست جلوتر برود، گرفتمش. گفتم: کجا حاجی؟! با تعجب نگاه کرد. گفتم: خوب می‌رم بیارمش.

این طور وقتها که چشمش به جنازه شهدا می‌افتاد، بی‌تاب می‌شد، مخصوصاً اگر با آن شهید سابقه دوستی هم داشت. گفتم: این جنازه رو اگر الآن دستش بهش بزنی، منفجر می‌شه.

نگاهی به زیر جنازه انداخت. ادامه داد: قشنگ معلومه که این از خدا بی‌خبرا تله کردنش، کافیه بهاش دست بزنی، دوتایی مون می‌ریم رو هوا؛ تازه اون وقت اگه زنده هم بمونیم، سنگر کمین دشمن حسابمون رو می‌رسه.

نطقم مؤثر واقع شد. گفتم: بچه‌ها درست می‌گفتن، کاری نمی‌شه کرد. توی صداش غم شدیدی موج می‌زد. آهی کشید و سرش را گذاشت روی زمین. به زمزمه گفت: این رسمش نشد که خودش تنها بری، ما رو هم بخواه که بیایم.

این را گفت و شروع کرد به نجوی کردن با شهید آهنی. از سوز درونش خبر داشتیم، و از این که تا چه حد دلنتگ شهادت است. برای همین زیاد توی پُرش نزد. شش‌دنگ حواسم را دادم به اطراف. کمی ازش فاصله گرفتم تا سر و گوشی آب بدهم. موقعیت خطرناکی داشتیم. ولی با خودم می‌گفتم: حاجی حق داره!

درست نمی‌دانم چقدر گذشت. برای حفظ جان او خیلی نگران بودم. بیشتر از این نمی‌شد معطل کرد. رفتم کنارش و همین را بهاش گفتم. مثل اینکه بخواهد از عزیزترین فرزندش دل بکند، به سختی حاضر به برگشتن شد.

بین راه، ساکت بود و بی‌حرف. نگاه، صورت و همه وجودش را گویی غم گرفته بود. می‌دانستم رو حساب نیارودن جنازه شهید آهنی است. گفتم: چرا ناراحتی؟ شهید آهنی الآن به اجر و ثواب خودش رسیده، حالا شرایط جوروی

باشیم.<sup>۱</sup>

یک شب باخبر شدیم آهنی و چند تا دیگر از بچه‌های تیپ بیست و یک امام رضا (سلام‌الله‌علیه) نفوذ کردند توی شهر مندلی عراق. ظاهراً عملیات شناسایی داشتند. وقت برگشتن، دشمن تازه متوجه آنها می‌شود. حین درگیری، آهنی پاش می‌رود روی مین وانگار گلوله هم می‌خورد. به هر حال شهید می‌شود و جنازش همان جا می‌ماند.

چند شبی گذشت و از آوردن جنازه خبری نشد. یک شب عبدالحسین آمد پیشم. گفت: شهید آهنی به گردن ما حق داره، با هم خیلی رفیق بودیم. حدس زدم باید فکری توی سرش باشد. گفتم: چطور؟

گفت: بیا بریم جنازش رو بیاریم.

گفتم: منطقه خیلی حساسه، باید از خیرش بگذری.

گفت: حالا سر و گوشی آب می‌دیم، اگه شد، می‌آریمش.

گفتم: آخه می‌گن موقعیتش خیلی خطرناکه، نمی‌شه.

منصرف نشد. مصمم بود که برود. بالاخره هم راهی شد و مرا هم با خودش برد.

اول رفتیم پیش بچه‌های تیپ بیست و یک امام رضا (سلام‌الله‌علیه). درباره موضوع صحبت کردیم. آنها هم حرف مرا زدند. گفتند: نمی‌شه آقای برونسی، ما چند نفر فرستادیم، دست خالی برگشتن.

عبدالحسین ولی پا توی یک کفش کرده بود که برود. گفتند: جنازه رو تله کردن، زیرش مین گذاشتن که نشه بهش دست بزنی؛ منطقه‌اش هم بد منطقه‌ایه، دقیق توی تیررس دشمنه.

گفت: حالا ما یک زحمتی می‌کشیم، اگر نتونستیم بیاریم که می‌آریم، نتونستیم هم که دیگه نتونستیم.

نمی‌دانم چه اصراری به این کار داشت، فقط می‌دانم بدون دلیل دنبال هیچ

۱ - بعداً بنا به دلایلی این عملیات لغو شد.

را هر رفتیم به زوره، خدوم دوست دارم بیام، ولی می‌دونم سر بار بقیه می‌شم، دو نفر دیگه باید زیر بگم رو بگیرن.

به هر حال بنا شد او بماند و ما برویم. وقتی خاطر جمع شدم نمی‌آید، حس شوخی‌ام گل کرد. گوشه‌اش سنگین بود. بلند گفتم: اگه عبدالحسین رفت و شهید شد، چه سفارشی داری؟

عبدالحسین خودش زد زیر خنده. پدرش ولی اخمها را کشید به هم. گفت:

نه، پسر من شهید نمی‌شه.

عبدالحسین رو کرد به من. با لبخندی به لب گفت: چون خودشون نمی‌آن عملیات و جاشون امنه، فکر می‌کنن ما هم در امان هستیم و بناست هیچ خطری تهدیدمون نکنه.

بچه‌ها همه گرم حرف زدن بودند. منتهی هیچ کس صحبت دنیا را نمی‌کرد. حرف‌ها همه از شهادت بود و از آخرت، و وصیت‌های باقیمانده. شور و شغفشان قابل وصف نبود. بعضی‌ها حتی به گریه و زاری حرف می‌زدند.

من و عبدالحسین هم رفتیم گوشه‌ای. یادم هست والفجر مقدماتی، عملیات حساسی بود تو منطقه فکه، و از آن حساس تر، مأموریت ما بود: باید می‌زدیم به پاسگاه طاووسیه عراقی. همیشه این طور مواقع، عبدالحسین بیشتر از هر چیزی سفارش خانواده‌اش را می‌کرد. آن‌جا هم شروع کردیم به همین صحبت‌ها، گاهی حرف‌ها به شوخی کشیده می‌شد، و گاهی هم جدی می‌شد.

چند دقیقه‌ای مشغول بودیم. یکهو صدای انفجار یک گلوله از جا پراندم! انگار از طرف دشمن بود. سریع دویدیم طرف محل انفجار. سفیدی محاسن پیرمردی، به خون آغشته شده بود. ترکش‌ها، قلب و پهلوش را دریده بود. اوضاع وخیمی داشت. دست نمی‌شد به‌اش بزنی. پیش خودم گفتم: معلوم نیست چرا هنوز جریان خونس قطع نشده؟!

دو سه تایی دیگر از بچه‌ها مجروح شده بودند. آنها را سریع فرستادیم عقب. او ولی وضعیش طوری بود که نمی‌شد حتی تکانش بدهی. لحظه‌های آخر عمرش را می‌گذراند. عبدالحسین کنارش نشست. سرش را آهسته بلند کرد و

هست که دیگه نمی‌شه جنازه رو بیاریم، با حرص و جوش خوردن که کاری درست نمی‌شه.

حالت کسی را داشت که به تفکر عمیقی فرو رفته باشد. لبهاش را آهسته از هم برداشت. سنگین و تودار گفت: خانواده شهید اگر جنازه عزیزشون رو ببینن خیلی بهتره؛ کانش می‌شد یک جوری می‌آوردیمش.

گفتم: خودت اگر شهید شدی، راضی هستی که برای آوردن جنازهات یکی دیگه بیاد و شهید بشه؟

صحبتش رفت توی یک فاز دیگه. گفت: من آرزوم اینه که جنازه‌ام بمونه و اصلاً دیده نشده، یعنی هیچ اثری ازش نمونه.

فهمیدم حواسش نیست چه دارد می‌گوید. به اصطلاح مچش را گرفتیم. گفتم: پس شما چه جوری برای بقیه می‌گی؟ اگر خدای نکرده شهید شدی، مگر خانواده خودت دل ندارن جنازهات رو ببینن؟

یکدفعه به خودش آمد. لبخندی زد و گفت: نه بابا ما که شهید نمی‌شم، حالا حالاها هستیم آن‌شاءالله در رکاب حضرت.<sup>۱</sup>

دو سه بار دیگه هم گوشه‌هایی داده بود درباره شهادتش، ولی هر دفعه که بحث می‌خواست جدی شود، زود صحبت را عوض می‌کرد. من اما یقین داشتم که او تاریخ، و حتی محل شهادتش را می‌داند؛ همان‌طور که یقین داشتم غلغله و ارتباط خاصی با حضرات ائمه (علیهم‌السلام) دارد.

□

شب عملیات والفجر مقدماتی، تو نقطه‌ی رهایی بودیم. پدر عبدالحسین هم برای بدرقه، تا آن‌جا باهامان آمده بود. یک عکس یادگاری هم ازش گرفتیم. عبدالحسین می‌گفت: خیلی دوست دارم بابام رو ببرم توی عملیات که شهید بشه.

پیرمرد ولی خودش زیاد راضی نبود. دلیلش را که پرسیدم، گفت: من

۱ - منظورش وجود مقدس حضرت صاحب‌الامر (عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف) بود.

درآورد، به مادر پهلو شکسته و به حضرت مولی، و به یک‌یک ائمه (صلوات‌الله علیهم‌جمعین) سلام داد. به اسم مقدس آقا امام زمان (سلام‌الله‌علیه) که رسید، خواست بنشیند، نتوانست. بعد، با آخرین رمقش گفت: التسلام علیک یا اباعبدالله‌الحسین.

و جان داد، به آرامی.

صحنه عجیبی بود. عبدالحسین رو به پچه‌ها گفت: این لحظه‌ها خیلی عبرت‌انگیزه، این طور راحت چون دادن، نصیب هر کسی نمی‌شه.

لحظه‌های بعد، جنازه را فرستادیم عقب....

توی همان عملیات بود که پام رفت روی مین و سریع فرستادند پشت جبهه. توی یکی از بیمارستانها بستری شدم. طوری که بعداً فهمیدم؛ وضع پام خیلی ناچور می‌شود، تا حدی که هیچ راهی نمی‌ماند جر قطع کردنش، که قطعش می‌کنند.

از آن به بعد دیگر توفیق پیدا نکردم توی جبهه‌ها، پایه‌پای عبدالحسین باشم و بچنگم.

□

هشت، نه ماهی مشهود بودم تا اوضاع کمی روپراه شد. پای مصنوعی هم گذاشتم. توی این مدت، عبدالحسین هر بار که می‌آمد مرخصی، سری هم از ما می‌زد. اصرار زیادی داشت که دوباره راهی جبهه شوم. می‌گفت: حالا یک ذره پا رو از دست دادی، میادا موندگار بشی توی شهر.

به شوخی می‌گفتم: با یک پا پیام جبهه چه کار؟

می‌گفت: اون جا قرارگاه هست، چیزهای دیگه هست، تو بیا کار برات زیاده. خودم هم چنین قصدی داشتم. کم‌کم باز راهی جبهه شدم. منتهی این‌بار دیگر مشغولیت توی ستادها بود.

درست قبل از عملیات بدر، مسؤولیت ستاد نجف را داشتیم، توی اسلام‌آباد

غرب.

دو سه روزی به عملیات، نمی‌دانم چه شد که یکدفعه هوای دیدن

گذاشت روی پاش. پیشانی‌اش را آرام بوسید. پیرمرد با صدای زیری گفت: می‌خواستم توی عملیات باشم و اون جا شهید بشم، ولی....

با آن حالش، اشک توی چشم‌هایش جمع شد. عبدالحسین ادامه جمله‌اش را گفت: ولی خانواده، قبل از عملیات تو رو طلبیده، داره می‌بره.

پیرمرد به سختی نفس می‌کشید. باز لب‌ها را از هم برداشت. نالید: خیلی دوست داشتم پیام توی عملیات شهید بشم!

غم و اندوه، چهره مردانه عبدالحسین را گرفته بود. سعی هم داشت که روحیه‌اش را حفظ کند. گفت: بدرجان! من همین الان حاضریم با تو یک معامله‌ای بکنم.

گفت: چی؟

عبدالحسین گفت: هر جا من شهید شدم، به حساب تو بنویسند؛ و این جا که تو داری شهید می‌شی، برای من بنویسند.

لبخند کم‌رنگی به لب‌های پیرمرد آمد. گفت: تو واقعاً این معامله رو با من می‌کنی؟

عبدالحسین گفت: البته، چرا که نه.

پیرمرد با آن حالش، گویی خوشش آمده بود از این حرف‌ها. باز به حرف آمد و پرسید: چرا؟

عبدالحسین گفت: چون شما، با این سن و سال، تا همین جا که اومدی، اندازه صد تا عملیات که من با این هیكل و بنیه‌ام برم، ارزش داره؛ حالا این جا که چند قدمی دشمنه، ولی اگر توی اهواز هم شهید می‌شدی، من با تو این معامله رو می‌کردم.

پیرمرد گریه‌اش گرفت، کم‌رمق گفت: نه، محل شهادت هر کی مال خودش. تا حرفی زده باشم، گفتم: حاج آقا پشیمون نکن، معامله خوبیه که.

گفت: نه، هر کسی مال خودش، هر کسی مال خودش.

این را گفت و شروع کرد به خواندن تکبیر و گفتن شهادت‌ها، و صحبت با خدا و پیغمبر (صلی‌الله‌علیه‌وآله). بعد هم با حال و هوای خاصی، که اشک همه را

گفت: بفرمایین.  
 آرایشگر گفت: راستش ما بسیجی‌ها همیشه بین خودمون شما رو به شهامت و به شجاعت اسم می‌بریم، همه می‌دونن که عراق برای سر شما جایزه گذاشته و به تون می‌گن «بروسلی» و دائماً از تون بد می‌گن.  
 آمد این طرف صندلی و باز مشغول کارش شد. ادامه داد: با این حسابها، شما که دیگه نباید بترسین.  
 عبدالحسین گفت: اتفاقاً من می‌ترسم، ولی نه از جنگ و از مرگ، بنده از مفت مردن می‌ترسم؛ مثلاً اگر توی یک گودالی نشسته بودم و داشتیم با بیسیم حرف می‌زدیم و یکهو دشمن شیمیایی زد و من اون جا مُردم، در این صورت چه کار کردم برای جنگ؟  
 آرایشگر چیزی نگفت. عبدالحسین، باز بی حرف را گرفت و گفت: اگر ماسک رو قشنگ و مرتب بستم و نگذاشتم یک ذره هوا بره تو، اون وقت تا آخرین لحظه می‌جنگم و تیپ رو هدایت می‌کنم؛ یک رزمنده خوب، باید تا جایی که می‌تونه بکشه، بعد خودش کشته بشه.  
 مثل همیشه از شنیدن صحبت‌های او داشتم لذت می‌بردم. برام خیلی جالب بود که یک فرمانده تیپ، به این صمیمیت دارد با یک بسیجی حرف می‌زند؛ آن هم فرمانده‌ای که زبانزد خاص و عام است، و به عنوان خط‌شکن معروف شده است.  
 می‌خواستم بقیه حرف‌هایش را گوش کنم، یکدفعه چند قدم آن طرفتر چشمم افتاد به درویشی.<sup>۱</sup> او همین که مرا دید، با صدای بلندی گفت: به‌به! آقای حسینی.  
 عبدالحسین تا این را شنید، ملاحظه کار آرایشگر را نکرد. یکدفعه بلند شد و به تمام قد ایستاد. موها ریخت روی پاهایش و روی زمین. آمد جلو با همان سر و وضع مرا گرفت توی بغلش و شروع کردیم به روبروسی و احوال‌پرسی. درویشی هم

۱- از فرمانده گردانهای تیپ بود که در همان عملیات به شهادت رسید.

عبدالحسین زد به سرم. کارها را روبه‌راه کردم و مخصوص دیدن او، رفتم محل استقرار تیپ امام جواد (سلام‌الله‌علیه).

محوطه تیپ باز بود و وسعتش زیاد. از دو، سه نفر سراغ عبدالحسین را گرفتم. نمی‌دانستند کجاست. بالاخره یکی، سایه‌بانی را نشان داد و گفت: حاج آقا اون جا داشتن اصلاح می‌کردن.

یکراست رفتم آن‌جا. روی یک صندلی نشسته بود، پارچه‌ای هم دور گردنش بسته بود. یکی از بسیجی‌ها داشت ریش او را کوتاه می‌کرد. چشمش افتاد به من. به‌اش اشاره کردم چیزی نگوید. دوست داشتم عبدالحسین را غافلگیر کنم. انگار قضیه را گرفتم. به روی خودش نیاورد و دوباره مشغول کارش شد.

فاصله من با صندلی، یکی، دو قدم بیشتر نبود. عبدالحسین به آرایشگر گفت: ریشم رو کم کوتاه کردی. تا جایی که جا داره، کوتاه کن؛ زیر گلو و بالای صورت و پشت گردن رو هم خوب صاف کن.

چشم‌های آرایشگر گرد شد. خنده ساختگی‌ای کرد و گفت: تا جایی که یادمه حاج آقا، شما ریشتون رو زیاد کوتاه نمی‌کردین، زیر گلو و رو گونه‌ها رو هم نمی‌گذاشتین تیغ بزنم، حالا خبری شده که این طوری می‌گین؟

عبدالحسین با خنده جواب داد: شما صاف کن، کاری به بقیه‌اش نداشته باش.

او باز مشغول کارش شد و گفت: خوب ما می‌خوانیم بدونیم حاج آقا، دونستن که عیب نیست.

عبدالحسین کمی خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد. گفت: پدر جان، پشت سر و زیر گلو که صاف باشه، وقتی ماسک بزنیم، خوب می‌چسبه و هوا نمی‌ره داخلش، این طوری دشمن هر چی هم که شیمیایی بزنه، آدم می‌تونه استقامت کنه و بجنگه.

از نگاه جوان آرایشگر، خواندم که انگار تعجبش بیشتر شده. گفت: حاج آقا اگه جسارت نباشه، عرضی می‌خوام خدمتتون بکنم.

مطمئن باش که جلوت رو می گیرم!

حتی مسایل دقیق و ظریف را هم می گفت. مثلاً سفارش می کرد که فلان چیز توی خانه است، از فلان جا برش می داری و این کار را می کنی.

می گفتم: چه خبره حاج آقا؟! حالا بعداً باز هم رو می بینیم.

می گفت: بالاخره وصیت چیز خوبیه.

می گفتم: شما از این صحبتها قیلاً هم داشتی، ان شاء الله صحیح و سالم

می مونی و هیچ طوری نمی شه.

می گفت: نه دیگه، نوبت ما هم مثل اینکه رسیده.<sup>۱</sup>

نمی دانم تو آن لحظه ها، عشق به عبدالحسین مانع قبول حقیقت می شد یا واقعاً غفلت مرا گرفته بود و نمی گذاشت بفهمم که او با حرفهای روشن و واضحش، می خواهد بگوید: من دارم می روم!

اصلاً حالت چهاره اش داد می زد که توی این عملیات، حتماً شهید می شود. ولی به هر حال قبولش برای من سنگین بود. اگر یقین می کردم عملیات بدر، عملیات آخرش است، به این سادگی ها ولش نمی کردم. حداقلش این بود که یک تهدید خشک و خالی برای شفاعت و این حرفها ازش می گرفتم.

بعداً که فهمیدم خبر قطعی شهادتش را به خیلی ها داده، غم و غصه ام چند برابر شد. افسوس این را می خوردم که؛ دیگر کار از کار گذشته است.

□

تو بجهتِ عملیات بدر، بهام مأموریت دادند یک گزارش از منطقه بگیرم. نفهمیدم چطور خودم را رساندم خط. بیشتر حرص و جوش دیدن عبدالحسین را می زدم.

۱- در آن لحظات، طوری وصیت می کرد که گویی یقین داشت من زنده می مانم. حتی یاد می آید که به شوخی بهاش گفتم: شاید من زودتر از شما رفتم.

در جوابم، خنده معنی داری کرد و گفت: نه، ان شاء الله که شما سالهای زیادی زنده می مونی.

آمد کنارمان. خدا رحمتش کند. با خنده گفت: بسه دیگه آقای برونسی، ما هم می خوایم احوالپرسی کنیم با سید.

کم کم وحیدی و ارفعی<sup>۱</sup>، و دو، سه تا دیگر از بچه ها هم آمدند. عبدالحسین پرسید: از کی این جا وایستادی؟

لیخندی زدم و گفتم: چند دقیقه ای می شه، داشتم سخنرانی شما رو گوش می دادم.

زد به شانهام و گفتم: برو بابا، هنوز نیومده شروع کردی، سخنرانی چیه دیگه؟

رو کرد به آرایشگر و گفت: حاجی چرا نگفتی که آقا سید پشت سر من وایستاده؟

گفت: ایشون خودش اشاره کرد که من چیزی نگم، نمی دونستم این قدر دوستش دارین وگرنه زودتر می گفتم.

عبدالحسین گفت: بگذار من کارم تموم بشه، بعد در خدمتم.

نشست روی صندلی و چند دقیقه بعد کار آرایشگر تمام شد. با هفت، هشت تا دیگر از بچه ها که آمده بودند، رفتیم چادر فرماندهی. جای خوردیم و مشغول صحبت شدیم.

چند دقیقه ای که گذشت، بهام گفت: اتفاقاً من با شما کار هم داشتم، خدا رسوندت.

بلند شد. من هم. از بچه ها خداحافظی کردیم و از چادر زدیم بیرون. رفتیم یک گوشه دنج، وقتی نشستیم و جا خوش کردیم، خنده از لبش رفت. قیافه اش جدی شد و شروع کرد به صحبت.

آن روز، حدود یک ساعت و نیم حرف زد برام. حرفهای همه وصیت بود. بیشتر از هر چیزی، سفارش خانواده و بچه ها را می کرد. می گفت: بعد از من، تو حکم پدر رو داری برای اونها، اگر تو حقشون کوتاهی نکنی، روز قیامت

گفتند: دشمن الآن از هر طرف شدید حمله کرده، نوک دفاع ما، درست توی چهارراه خندق متمرکز شده. دو تا گردان تو جناح راست و چپ هستن که هنوز عقب‌نشینی نکردن، آقای برونسی می‌گفت: اگر ما چهارراه خندق رو خالی کنیم، بچه‌های دیگه، همه‌شون یا شهید می‌شن، یا اسیر؛ در واقع اونا جون خیلی‌ها رو خریدن، آقای برونسی هم که گفت: تا آخرین گلوله مقاومت می‌کنیم؛ دقیقاً برای همین مطلب بود.

آن روز ظاهراً آخرین نفری که از خط برگشت، قانعی، معاون اطلاعات عملیات لشکر، بود. می‌گفت: جنازه شهید برونسی رو خودم دیدم.

خیلی دماغ بود و هی خودش را سرزنش می‌کرد؛ در آن حیص و بیص، قانعی جنازه عبدالحسین را بغل می‌کند و می‌آید طرف خط خودمان. دشمن هم تعقیبش می‌کرده. توی یک منطقه باتلاق‌مانند، پاش گلوله می‌خورد. خواه‌ناخواه جنازه از روی دوشش می‌افتد و او فقط می‌تواند خودش را به زور از مهلکه نجات دهد. حالا ناراحتی‌اش از این بابت بود که جنازه قطعاً ناپدید می‌شود. می‌گفت: کاش به‌اش دست نزده بودم، این‌طوری یک امیدی بود که لااقل بشه بعداً جنازه رو آورد، ولی اون جایی که جنازه افتاده، حتماً...

توی همان لحظه‌ها، یاد حرف عبدالحسین افتادم؛ وقتی که با هم رفتیم جسد شهید آهنی را بیاوریم و نشد. توی راه برگشت می‌گفت: من آرزوم اینه که جنازه‌ام بمونه و اصلاً دیده نشه، یعنی هیچ اثری از من نمونه.

نزدیک خط که رسیدم، حجازی را دیدم. ازش پرسیدم: آقای برونسی کجاست؟

گفت: توی خط مقدم؛ از همه جلوتر!

گفتم: نمی‌شه برم بینمش؟

گفت: نه، اصلاً امکان نداره.

دلم بدجوری شور می‌زد. گفتم: چرا؟

گفت: وضعیت خط خیلی قاطی شده، دشمن چند تا پاتک سنگین زده.

در همین اثنا، یکی که داشت می‌دوید، آمد پیش حجازی. همان‌طور که داشت نفس نفس می‌زد، گفت: آقای برونسی... بیسیم....

حرف توی دهانش بود که حجازی دوید طرف سنگر مخابرات. من، با آن پای مصنوعی‌ام، تا آمدم بروم و بینم قضیه چیست، ارتباط قطع شده بود.<sup>۱</sup> اوضاع بچه‌های مخابرات خیلی به هم ریخته بود. حدس زدم باید اتفاقی برای عبدالحسین افتاده باشد. جریان را پرسیدم. گفتند: برونسی، وحیدی، ارفعی و چند تا فرمانده دیگه، توی چهارراه خندق هستن.

گفتم: خوب این که ناراحتی نداره.

گفتند: آخه از رده‌های بالا دستور دادن که اونا بکشن عقب، ولی حاجی

برونسی قبول نکرد!

حیرت‌زده گفتم: قبول نکرد؟!

جای تعجب هم داشت؛ همیشه توی بدترین و بهترین شرایط، عبدالحسین

کسی نبود که از فرمان مافوق تمرد کند. بارها دیده بودم که سلسله‌مراتب فرماندهی را می‌شمرد و می‌گفت: اطاعت از مافوق، اطاعت از حضرت امامه.

رو همین حسابها، مسأله برام قابل هضم نبود. علت را از بچه‌ها پرسیدم.

۱- آخرین صحنه‌های سردار شهید عبدالحسین برونسی را روی نوار ضبط کرده بودند. بعداً که نوارش را گوش دادم، این موضوع را دقیق‌تر فهمیدم که آن بزرگوار چه ایشار و فداکاری از خودش نشان داده است.

کنم یا مثلاً چای دم کنم. همه کارها را خودش می‌کرد.

از جام بلند شدم. رفتم آشپزخانه. یک قوری چای و دو تا استکان گذاشته بود توی سینی. بهاش سلام کردم. جوابم را با خنده و خوشرویی داد. به سینی اشاره کردم و پرسیدم: اینا رو جایی می‌بری؟

خندید و آهسته گفت: یک بنده خدایی توی کوچه است، نمی‌دونم مسافره، زواره، می‌خوام براش چایی ببرم، ثواب داره، صبح جمعه‌ای.

سینی را برداشت و رفت بیرون، بی سر و صدا. مدتی بود که هر وقت می‌آمد مرخصی، سابقه این کار را داشت؛ یا چای می‌برد بیرون و یا هم میوه و غذا. هر بار که می‌پرسیدم: اینا رو برای کسی می‌بری؛ جوابهایی از همان دست می‌داد. جالب این‌جا بود که همه آن مسافرها و رهگذرها هم، اکثراً ماشین داشتند!<sup>۱</sup>

صبح، اذان که گفتند نماز خواند و راه افتاد طرف کاشمر.

□

نزدیک ظهر بود که بچه همسایه آمد و گفت: آقای برونسی از کاشمر تلفن زدن، با شما کار دارن.

آن روز لوله‌های آب، توی کوچه ترکیده بود و ما از صبح آب نداشتیم. همین حسایی کلافه‌ام کرده بود. پیش خودم گفتم: اینم حتماً زنگ زده که باز بگه من نمی‌تونم پیام!

بچه همسایه منتظر ایستاده بود. با نازاحتی بهاش گفتم: برو پسر جان از قول من به آقای برونسی بگو هر چی دلش می‌خواد توی همون کاشمر، پیش فامیلش بمونه و از همون‌جا هم بره جبهه، دیگه خونه نمی‌خواد بیاد!

□

دم‌دمای غروب بود. آب تازه آمده بود و توی حیاط داشتم ظرفها را

۱ - همیشه یکی، دو نفر محافظ داشت. به خاطر فرار از امنیت و خودستایی، تمام آنها را مسافرو رهگذر معرفی می‌کرد. این مسأله را تا بعد از شهادتش نفهمیدم.



## صحرای وانفسا

### معصومه سبک‌خیز

سکوئی سنگین می‌رفت که همه جا را بگیرد. بچه‌ها خوابیده بودند. خودم هم داشتم آماده می‌شدم که کم‌کم بخوابم.

توی تاریکی شب، یکدفعه صدای آهسته‌ای به گوشم خورد. از داخل حیاط بود؛ صدای بسته شدن در کوچه، آن هم با احتیاط. یک آن دلم از خوشحالی لرزید. عبدالحسین، هشتاد روز مرخصی نیامده بود. فکر این که او باشد، از خانه کشاندم بیرون.

حدم در دست بود. جلو در حال دیدمش، با همان لبخند همیشگی. سلام و احوالپرسی که کردیم، با صدای ذوق‌زده‌ام گفتم: برم بچه‌ها رو بیدار کنم.

آهسته گفتم: نه، نمی‌خواد بچه‌ها رو بیدار کنی.

با تعجب گفتم: چرا؟!

گفت: بگذار پیام تو، برات می‌گم.

جوری گفتم که زیاد ناراحت نشوم: فردا صبح زود باید می‌رفت کاشمر. هم قرار بود سخنرانی کند، هم با فرمانده آن‌جا وعده داشت. گفت: ان‌شاءالله فردا بعد از ظهر هم برمی‌گردم و می‌آم پیش شما؛ این‌جوری بچه‌ها رو بهتر و سیرتر می‌تونم ببینم....

یک ساعتی مانده بود به اذان صبح، از خواب بیدار شدم. چراغ آشپزخانه روشن بود. یقین داشتم عبدالحسین است. بیشتر وقتها که می‌آمد مرخصی، روزه می‌گرفت. یکدفعه هم یادم نمی‌آید که مرا بیدار کرده باشد که سحری درست

چند دقیقه گذشت، همه‌شان برگشتند. مادرم هم بود. شستم خیردار شد که رفته پیش او برای شکایت. آمدند تو، سریع رفتم اتاق دیگر. انگار بغض چند ساله‌ام ترکید. یکدفعه زدم زیر گریه<sup>۱</sup>. کار از این خرابتر نمی‌توانست بشود که شد.

کمی بعد شنیدم به مادرم می‌گویند: این حق داره خاله، هر چی هم که ناراحت بشه حق داره، اصلاً هم از دستش ناراحت نیست. ولی خوب من چه کار کنم. نمی‌تونم دست از جبهه بردارم، من توی قیامت مسؤولم.

انگشت گذاشته بود روی نکته حساس. انگار خودم هم تازه فهمیده بودم که به خاطر جبهه رفتن زیاد او ناراحت هستم. مادرم گفت: حالا شما بیا بریم توی اتاق که اصلاً با خودش صحبت کنی.

آمدند. خودم را جمع و جور کردم. رویه‌روم نشست. گفت: می‌خوام با شما صحبت کنم، خوب گوش بده ببین چی می‌گی.

سرم را بلند نکردم، اما گوشم با او بود. گفت: هر مسلمونی می‌دونه که الان اسلام در خطره. من اگه بخوام جبهه نرم یا کم برم، فردای قیامت مسؤولم. پس این که بخوام نرم جبهه، محال هست و نشدنی.

رو کردم به مادر. ادامه داد: ببین خاله، من حاضرم که این خونه و اثاث و حتی کت تنم رو بگذارم برای دختر شما، اون وقت بچه‌هام رو بردارم و برم جبهه. ولی فقط به یک شرط، که دختر شما باید قولش رو به من بده.

ساکت شد. مادرم پرسید: چه شرطی خاله جان؟

گفت: روز محشر و روز قیامت، وقتی که حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) تشریف می‌آرن، بره پیش حضرت و بگه: من فقط به خاطر این که شوهرم می‌رفت جبهه و تو راه شما قدم می‌زد، ازش طلاق گرفتم، و شوهرم بچه‌ها رو برداشت و رفت.

۱ - بعداً مادرم می‌گفت، توی آن لحظه‌ها که من گریه می‌کردم، رنگ از صورت عبدالحسین پریده بود و غم و غصه، گویی تمام وجودش را گرفته بود.

می‌شستم. یکدفعه دیدم آمد. به روی خودم نیاوردم. از دستش حسابی ناراحت بودم. حتی سرم را بالا نگرفتم. جلو من، روی دو پایش نشست. خندید و گفت: چرا این قدر ناراحتی؟

هیچی نگفتم. خودم خودم را داشتم می‌خوردم. مهربانتر از قبل گفتم: برای چی نیومدی پای تلفن؟ تو اصلاً می‌دونی من چرا زنگ زدم؟ باز چیزی نگفتم. گفت: می‌خواستم چند روزی بی‌رمتون کاشم.

تا این را گفتم، فهمیدم عیب کار از طرف خودم بوده که زود جوش آوردم. ولی نمی‌دانم چرا دلخوری‌ام لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و کمتر نه. دیگر بچه‌ها آمدند دورش را گرفتند. یکی یکی می‌پوسیدشان و احوالپرسی می‌کرد. باهاشان هم رفت توی خانه.

کارم که تمام شد، ظرفهای شسته را برداشتم و رفتم تو. آمد طرفم، مهربان و خنده‌رو گفت: من از صبح چیزی نخوردم، اگه یک غذایی - چیزی برام درست کنی، بد نیست.

می‌خواست یخ ناراحتی‌ام را آب کند. من ولی حسابی زده بودم به سیم آخر! لام تا کام حرف نمی‌زدم. رفتم آشپزخانه. چند تا تخم‌مرغ شکستم، دخترم فاطمه<sup>۱</sup>، آن وقتها شش، هفت سالش بود. صدایش زدم و بلند گفتم: بیا برای بابات غذا ببر.

یکدفعه انگار طاقتش طاق شد. آمد آشپزخانه. گفت: بابا دیگه چیزی نمی‌خواد.

رفت طرف جالباسی. ناراحت و دلخور ادامه داد: حالا فاطمه برای بابا غذا بپازره؟

عباس و ابوالفضل را بغلش کرد. بقیه بچه‌ها را هم دنبالش راه انداخت. از خانه رفت بیرون. نمی‌خواستم کار به این جا بکشد، ولی دیگر آب از سر گذشته بود.

۱ - اسم دختر اولم هم فاطمه بود که در همان سن چند ماهگی مرحوم شد.



مادرم مات و مبهوت مانده بود. من هم کمی از او نمی آوردم. خودم را یک آن توی وضعی که او می گفت، تجسم کردم؛ روبه روی حضرت، در صحرای وانفسای محشر!

همه وجودم انگار زیر و رو شده بود. به خودم آمده بودم. حالا دیگر از خجالت سرم را بلند نمی کردم.

□

بعد از آن دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. هر وقت می رفت جبهه و هر وقت می آمد، کاملاً رضایت داشتم.

می آیدم به خوشنودی دل حضرت صدیقه کبری (سلام الله علیها).



## کفن من

### حجت الاسلام محمدرضا رضایی

من از قم مشرف شدم حج، او از مشهد. من از مکه آمدن او خبر نداشتم، او هم از مکه آمدن من.

آن روز رفته بودم برای طواف. همان روز هم کفشهام را گم کردم. وقتی کارم تمام شد، پای برهنه از حرم آمدم بیرون. تو خیابانهای داغ مکه راه افتادم طرف بازار.

جلو یک فروشگاه کفش ایستادم. خواستم بروم تو، یک آن چشمم افتاد به کسی. داشت از دور می آمد. حرکاتش برام خیلی آشنا بود. ایستادم و خیرماش شدم. راست می آمد طرف من. بالاخره رسید بیست، سی متری ام. شناختمش. همان که حدس می زدم؛ حاج عبدالحسین برونسی.

او داشت می خندید و می آمد. می دانستم چشمهای تیزبینی دارد. از دور مرا شناخته بود. چند قدمی ام که رسید، دیدم کفش پاش نیست! تا خاطره قدیمها زنده نشود، گفتم: سلام اوستا عبدالحسین.

گرم و صمیمی گفت: سلام علیکم.

با هم معافقه کردیم و احوالپرسی. به پاهای برهنه اش نگاه کردم. پرسیدم: پس کفشها تون کو؟

مقابله به مثل کرد و پرسید: کفشهای شما کو؟

جریان گم شدن کفشهام را تعریف کردم. چشمهایش گرد شد. وقتی هم که او قصه گم شدن کفشهایش را تعریف کرد، من تعجب کردم. گفتم: عجب تصادفی!



## پیشانی زندگی

### مجید اخوان

گردان عبدالله معروف شده بود به گردان خطاشکن. حتی یک عملیات نداشتیم که نیروی پشتیبانی یا مثلاً نیروی احتیاط باشد، فقط خطاشکن بود. یادم هست آن وقتها مسؤول تخریب لشکر بودم. حاجی برونسی می‌آمد پیش می‌گفت: اخوان، تخریب‌چی‌هایی رو به من بده که تا آخر کار، پای رفتن داشته باشن.

می‌پرسیدم: چطور؟

می‌گفت: چون گردان من گردان عبدالله هست؛ یعنی گردان خطاشکن. راست هم می‌گفت. همیشه دورترین، سخت‌ترین و صعب‌العبورترین مسیرها را توی عملیات‌ها، به گردان او می‌دادند. رو همین حساب، اسم برونسی، هم پیش خودی‌ها معروف بود، هم پیش دشمن. بارها تو رادیوی عراق اسمش را با غیظ می‌آوردند و کلی ناسزا می‌گفتند. برای سرش هم، مثل سر شهید کاوه، جایزه گذاشته بودند.

توی یکی از عملیات‌ها، چهار، پنج تا شهید و زخمی از گردان عبدالله افتادند دست دشمن. شب با خود حاجی نشستیم پای رادیو عراق. همان اول اخبارش، گوینده با آب و تاب گفت: تیپ عبدالله به فرماندهی بروسلی<sup>۱</sup> تارومار شد.

۱ - برای گفتن بروسلی، دو تا احتمال می‌دادیم: دشمن یا تلفظ صحیحش را نمی‌دانست، یا اینکه گمان می‌کرد آن مرد والا مقام هم مثل قهرمانان و هنرپیشه‌های

هر دو، یک جا و یک وقت کفشها را گم کرده بودیم. او از یک مسیر، و من از مسیر دیگر آمده بودیم بازار. گفتم: پس بیشتر از این پاهامون رو اذیت نکنیم.

رفتیم توی فروشگاه. نفری یک جفت کفش خریدیم و آمدیم بیرون. انگار تازه متوجه شدم توی دستش چیزی است. دقیق نگاه کردم. چند تا کفن بود از بُرد یمانی. پرسیدم: اینا مال کیه؟

شروع کرد یکی یکی، به گفتن: این مال مادرمه، این مال بابامه، این مال برادرمه، ...

برای خیلی‌ها کفن خریده بود. ولی هیچ کدام مال خودش نبوده، یعنی اسم خودش را نگفت. به خنده پرسیدم: پس کو مال خودت؟

نگاه معنی‌داری به‌دام کرد. لبخند زد و گفت: مگه من می‌خوام به مرگ طبیعی بمیرم که برای خودم کفن بخرم؟

جا خوردم. شاید انتظار همین حرفی را نداشتم. جمله‌بعدی اش را قشنگ یادم هست. خندید و گفت: لباس رزم من باید کفن من بشه!<sup>۱</sup>

۱ - این خاطره مربوط به سال هزار و سیصد و شصت و دو است که حدود یک سال بعد، این سردار افتخارآفرین، شهید شیرین شهادت را گوارای وجود کرد؛ روحتش شاد.

تا این را شنیدیم، دوتایی با هم زدیم زیر خنده. دنبالهٔ وراجی شان، از کشتن بروسلی گفتند و دروغهای شاخ دار دیگر. حاجی بلند می خندید. بهاش گفت: پس من برم بگم برات حلوا درست کنن که یک مراسم ختمی بگیریم.

با خنده گفت: منم باید برم به مسؤل لشکر بگم دیگه من فرماندهٔ گردان نیستم، فرمانده تپیم.

کمی بعد رادیو را خاموش کرد. قیافهٔ جدی به خودش گرفت و آهسته گفت: اخوان، یک گلوله ای روش نوشته برونسی، فقط اون گلوله می آد می خوره به پیشانی زندگی من. هیچ گلوله دیگه ای نمی آد، مطمئن مطمئن.



## چهارراه خندق

### عباس تیموری

برونسی از آنهايي بود که از مرز خوديت گذشتند. بدون اغراق می توانم بگويم که حتی تجربهٔ دشوار رزمی شدن را، با توسل به اهل بيت عصمت و طهارت (سلام الله عليهم) به دست آورد. عجيب ارتباطی داشت با آن بزرگواران.

يادم هست قبل از عمليات رمضان، همزمز او شدم. همان وقتها خاطره ای از او سر زبانها افتاده بود که برام خیلی جای تأمل داشت؛ خاطره ای که در تاريخ دقيق جنگ ثبت شده است. پيش خودم فکر می کردم که: آدم چقدر بايد عشق و اخلاص داشته باشد که به اذن خداوند و با عنايت ائمهٔ اطهار (عليهم السلام)، تو صحنهٔ کارزار و درگیری، به بچه ها دستور بدهد از ميدان مين عبور کنند، مينهائی که حتی یکی شان خنثی نشده اند!

هر چه بيشتر در گردان او می ماندم، عشق و علاقه ام بهاش بيشتر می شد. حقا راست گفته اند که نيروها را با اخلاق و ارادتش می خريد. ازش جدا نشدم تا وقتی که معاون تپ شد و بعد هم، فرماندهٔ تپ.

روزهای قبل از عمليات بدر را هيچ وقت از خاطر نمی برم. تو سخنرانی های صبحگاهش، چند بار با گوشه های خودم شنيدم که گفت: ديگه نمی تونم توی اين دنيا طاقت بيارم، برای من کافيه.

يک جا حتی در جمع خصوصی تری، شنيدم می گفت: اگر من توی اين عمليات شهيد شدم، به مسلمونی خودم شک می کنم.

آن وقتها من فرماندهٔ گروهان سوم از گردان ولی الله بودم. یک روز تو راستای

دارد. آنتن را از آن تیمسار گرفت. نوکش را، درست گذاشت روی چهارراه خندق!

گفت: من این جا می ایستم.

فرمانده تیپ که تعجب کرد، همانند همه ما با چشماهای گرد شده، خیره او شدیم. شروع عملیات، از پد<sup>۱</sup> امام رضا (سلام الله علیه) بود و انتهای آن، حدود اتوبان بصره - العماره. چهارراه خندق تقریباً می افتاد تو منطقه میانی عملیات که با چند کیلومتر این طرفترش دست دشمن بود! فرمانده تیپ گفت: من سر در نمی آرم.

حاجی خونسرد گفت: چرا؟

او گفت: آخه شما اگه با نیرو می خواین حرکت کنین، خب باید ابتدای عملیات باشین، چهارراه خندق که وسط عملیات!

حاجی گفت: به هر حال، من توی این نقطه مستقر می شم.

آن روز جلسه که تمام شد، هنوز به حرف آقای برونی فکر می کردم. از خودم می پرسیدم: چرا چهارراه خندق؟! □

صبح روز عملیات، گردان سوم، یا چهارمی بودیم که به دستور آقای برونی وارد منطقه شدیم. بچه ها خوب پیشروی کرده بودند. سمت چپ ما، لشکر هفت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) بود و سمت راست، لشکر امام حسین (سلام الله علیه). وسط هم لشکر ما بود؛ لشکر پنج نصر.

از ته و توی کار که سر درآوریم، فهمیدیم تمام پیشروی ها محدود شده به همان چهارراه خندق. دشمن همه هست و نیستش را متمرکز کرده بود آن جا و

۱ - کلمه پد یک اصطلاح انگلیسی است که بیشتر به راه و مسیر معنا می شود، اما در اصطلاحات نظامی، خصوصاً در مناطقی مثل منطقه جزایر جنوبی و شمالی مجنون، به پرکردن آبگرفتگی ها می گویند که توسط امور مهندسی و به طور مصنوعی صورت می گیرد؛ مثلاً با شن ریزی و خاک ریزی، جاده های توری آب می کشند، و با جای وسیعی برای پدافند درست می کنند که به اینها پد می گویند.

همان عملیات بدر، جلسه تلفیقی داشتیم در مقر تیپ یکم از لشکر هفتاد و هفت خراسان. اسم فرمانده تیپ را یادم نیست. من و چند نفر دیگر، همراه حاج عبدالحسین رفتم آن جا. همان فرمانده تیپ یکم، رفت پای نقشه بزرگی که به دیوار زده بودند. شروع کرد به توجیه منطقه عملیاتی که مثلاً: ما چه جور آتش می ریزیم، چطور عمل می کنیم، وضعیت پشتیبانی مان این طوری است، و آتش تهیه و آتش مستقیمان آن طوری.

حرفهای او که تمام شد، فرمانده اطلاعات عملیات تیپ شروع کرد به صحبت. زیاد گرم نشده بود که یکدفعه برونی حرفش را قطع کرد. گفت: ببخشین، بنده عرضی داشتم.

از جا بلند شد و رفت طرف نقشه. مثل بقیه میخ او شدم. هنوز نوبت او نشده بود، از خودم پرسیدم: چی می خواد بگه حاجی؟

آن جا رو کرد به فرمانده تیپ یکم و گفت: تیمسار، شما حرفهای خوبی داشتن، ولی نگفتین از کجا می خواین نیروها تون رو هدایت کنین؟ یعنی جای خودتون رو مشخص نکردین.

فرمانده تیپ، آنتن را گذاشت روی نقطه ای از نقشه. گفت: من از این جا گردانها رو هدایت می کنم.

عبدالحسین گفت: این جا که درست نیست.

فرمانده تیپ با حیرت پرسید: برای چی؟! □

برونی گفت: چون شما از این نقطه نمی تونین نیرو رو هدایت کنین.

حرفهایی فیما بین رد و بدل شد. آخرش هم فرمانده تیپ ماند که چه بگوید.

یکدفعه سؤال کرد: ببخشین آقای برونی، شما از کجا می خواین نیروها تون رو هدایت کنین؟

دقیق یادم هست که آن جا به او حساس شدم. دوست داشتم بدانم چه جوابی

۱ - آن زمان کم کم بنا شده بود بین ارتش و سپاه تلفیق صورت بگیرد تا از دو نیرو بشود بهتر استفاده کرد.

شدید مقاومت می کرد. سر چهارراه، چشمم که افتاد به برونسی، فکری توی ذهنم جرقه زد. یاد جلسه و یاد آن حرفش افتادم. از همان چهارراه نیروها را هدایت می کرد. فاصله مان حدود پانزده تا بیست متر می شد. دشمن بدجوری آتش می ریخت. کم کم از حالت دفاعی بیرون آمد و برای بار چندم، شروع کرد به پاتک. بچه ها با چنگ و دندان مقاومت می کردند.

سه، چهار ساعتی گذشت. مهماتمان داشت ته می کشید. چند بار با بیسیم خواستیم که برامان بفرستند. ولی زیر آن آتش شدید، امکان فرستادنش نبود. حتی نفرات پیاده عراق، رسیده بودند به ده، پانزده متری ما، و ما به راحتی نارنجک پرت می کردیم طرفشان. اوضاع هر لحظه سخت تر می شد. بالاخره هم دستور عقب نشینی صادر شد.

روی تاکتیک و اصول جنگی، کشیدیم عقب. در آخرین لحظه ها، یکی از بچه ها داد زد: وای! حاجی برونسی!

با دوربین که نگاه کردیم، دیدیم افتاده است روی زمین و پیکر پاکش، غرق خون است و بی حرکت. گفتم: باید برویم جنازه رو بیاریم عقب؛ هر طور که شده. این حرف من نبود، خیلی های دیگر هم همین را می گفتند. فرماندهی ولی اجازه نداد. گفت: اوضاع خیلی خرابه. اگر برین جلو، خودتون هم شهید می شین. شاید سخت ترین لحظه ها در طول جنگ، برای من همان لحظه ها بود. با یک دنیا حسرت و اندوه کشیدیم عقب.

آخرش هم جنازه شهید برونسی برنگشت. خون پاکش، توی تثبیت مناطق آزاد شده دیگر، واقعاً مؤثر بود. بچه ها از شهادت او روحیه ای گرفتند که توانستند یوزة دشمن را، که حسابی وحشی و سرمست شده بود، به خاک بمالانند.

بعد از عملیات، ارتباط معنوی شهید برونسی با ائمه اطهار، خصوصاً حضرت صدیقه کبری (سلام الله علیهم)، برام روشن تر شده بود. دقیقاً همان جایی که روی نقشه انگشت گذاشت، شهید شد؛ یعنی چهارراه خندق. او با شهادتش، تسلیم و اسلام خود را ثابت کرد.



## قبر بی سنگ

### معصومه سبک خیز

از خواب پریدم. کسی داشت بلند بلند گریه می کرد! چند لحظه ای دست و پام را گم کردم. کم کم به خودم آمدم و فهمیدم صدا از توی هال است، جایی که عبدالحسین خوابیده بود.

پتو را از زدم زدم کنار. رفتم توی راهرو. حدس می زدم عبدالحسین بیدار است و دارد دعایی، چیزی می خواند. وقتی فهمیدم خواب است، اولش ترسیدم. بعد که دقت کردم، دیدم دارد با حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) حرف می زند. حرف نمی زد، ناله می کرد و درد و دل. اسم دوستهای شهیدش را می برد. مثل مادری که جوانش مرده باشد، به سینه می زد و تو های و هوی گریه می نالید: اونا همه رفتن مادر جان! پس کی نوبت من می شه؟ آخه من باید چه کار کنم؟!

سر و صدایش هر لحظه بیشتر می شد. ترسیدم در و همسایه را هم بیدار کند. هول و دستپاچه گفتم: عبدالحسین!

چیزی عوض نشد. چند بار دیگر اسمش را بلند گفتم، یکدفعه از خواب پرید. صورتش خیس اشک بود. گفتم: از بس که رفتی جبهه، دیگه توی خواب هم فکر منطقی؟

انگار تازه به خودش آمد. ناراحت گفت: چرا بیدارم کردی؟!

با تعجب گفتم: شما این قدر بلند حرف می زدی که صدات می رفت همه جا! پتو را انداخت روی سرش. رفت توی اتاق. دنبالش رفتم. گوشه ای کز کرد. گویی گنج بزرگی را از دست داده بود. ناراحت تر از قبل نالید: من داشتم. با بی بی

مرد توی صورتم نگاه کرد. معلوم بود یکدفعه جا خورده است. گفتم: بیچاره! اون آگه الآن اراده کنه، پدر تو رو درمی‌آره. برو خدا رو شکر کن که اینا آدمای کینه‌توز و عقده‌ای نیستن.»

بالآخره حرفهای همان خانم کار خودش را کرد. مرا سریع بردند اتاق عمل. بچه که به دنیا آمد، بردنم توی یک اتاق دیگر. تا حالم جا بیاید، مدتی طول کشید. وقتی به خودم آمدم، مادرم کنار تخت ایستاده بود. ازش پرسیدم: دختره یا پسر؟

لبخند زیبایی، صورت خسته و شکست خورده‌اش را باز کرد. گفت: دختره، مادر جان.

گفتم: حالش خوبه؟

گفت: خوب خوب.

یکدفعه یاد او افتادم و یاد اینکه بلیط هواپیما داشت. پرسیدم: عبدالحسین رفت؟

گفت: نه، فرستاد بلیطش را پس بدن.

گفتم: برای چی؟

گفت: به خاطر تو بود؛ برای این که جوش نرنی، گفت فعلاً می‌مونم.

هیچ هدیه‌ای برام بهتر و شیرین‌تر از این نمی‌توانست باشد. از ته دل خوشحال شده بودم. پرسیدم: پس حالا کجاست؟

مادر گفت: می‌خواست که همین شبونه، تو و بچه رو ببریم خونه، ولی دکتر نگذاشت؛ حالا رفته امضا بده که با مسؤلیت خودش شما رو ببره.

کمی بعد پیداش شد. آمد کنار تخت. لبخندی زد و احوالم را پرسید. رو کرده مادرم و گفت: خوب خاله جان، زینب خانم رو آماده کن که با معصومه خانم بریم خونه.

فهمیدم اسم بچه را هم انتخاب کرده. چند دقیقه بعد، از بیمارستان آمدیم بیرون.

خانه که رسیدیم، خودش زود دوبید طرف رختخوابها. یک تشک برداشت و

درد و دل می‌کردم، آنه چرا بیدارم کردی؟!

انگار تازه شستم خبردار موضوع شد. غم و غصه همه وجودم را گرفت. خودم را که گذاشتم جای او، به‌اش حق دادم.

آن شب، خواستم از ته و توی خوابش سر دربیارم، چیزی نگفت. تا آخر مرخصی‌اش هم چیزی نگفت و راهی جبهه شد.

□

آن وقتها حامله بودم. سه، چهار روزی مانده بود به زایمان، که آمد مرخصی. لحظه‌شماری می‌کرد هر چه زودتر بچه به دنیا بیاید.

بالآخره آخرین شب مرخصی‌اش، رفتیم بیمارستان. مرا نشانند روی یک صندلی، خودش رفت دنبال جفت و جور کردن کارها. یک خانمی هم همراهمان بود که با عبدالحسین رفت. بعدها، بعد از شهادتش، همان خانم تعریف می‌کرد که:

«یکی از پرسنل بیمارستان به آقای برونسی گفت: باید پرونده درست کنین. آقای برونسی به‌اش گفت: آگه وقت زایمانش شده که من عجله دارم.

طرف گفت: این چه حرفیه آقای؟ پرونده باید درست بشه، یا نه؟

آقای برونسی یک بلیط هواپیما از جیبش درآورد. نشان او داد و گفت: ببین اخوی، من باید برم منطقه، آگه زودتر کارم رو راه بندازی، خدا خیرت بده.

فکر کرد شوهر شما دارد جبهه را به رخ او می‌کشد که زود کارش را راه بیندازند. یکهو همین‌طور آقای برونسی را هل داد عقب و با پرخاش گفت: همه می‌خوان برن جبهه! هی منطقه، منطقه می‌کنی که چی بشه؟! خوب صبر کن ببین زنت می‌خواه چه کار کنه....

من پسر جبهه بود و می‌دونستم آقای برونسی چه کاره است. با خودم گفتم: الانه که پدر این مرتیکه رو دریاره.

منتظر یک برخورد شدید بودم. ولی دیدم حاج آقا سرش را انداخت پایین. هیچی نگفت و رفت بیرون. زود رفتم جلو و آهسته به‌اش گفتم: می‌دونی این آقای که هلش دادی، چه کاره بود؟

وقتی نشست و نفسی تازه کرد، به مادر گفت: دوباره بچه رو ببرین حمام. تا بردند حمام و آوردند، غروب شد. بعد از نماز مغرب، زینب را گرفت توی بغلش و همان پای بخاری نشست.

نمی دانم چه به گوش زینب می گفت. فقط می دانم نزدیک دو ساعت طول کشید! از همان اول شروع کرد آرام آرام اشک ریختن. وقتی بچه را داد بغلم، پیراهن خودش و قنداقه او خیس شده بود!

دو روز پیش ما ماند. شبی که فرداش می خواست برود، آمد گفت: زود آماده بشین می خوام بریم جایی.

پرسیدم: کجا؟

گفت: یکی، دو جا نمی خوام بریم، خیلی جاهاست.

فکر زینب را کردم و سردی هوا را. گفتم: منم پیام؟

گفت: آره، زینب خانم رو هم باید ببریم.

یک ماشین گرفته بود. خودش نشست پشت فرمان، سوار که شدیم، راه افتاد.

چند تا فامیل توی مشهد داشتیم. خانه تک تک آنها رفت. یک وقتی، با یکی شان، سر مسایل انقلاب، دعوی شدیدی کرده بود که چند سال با هم رفت و آمد نداشتیم. برام عجیب بود که آن شب، حتی خانه او هم رفتیم! هر جا می رفتیم، همان طور بر پا، در حالی که زینب را هم بغل گرفته بود، چند دقیقه ای می ایستاد. احوالشان را می پرسید و می گفت: ما فردا ان شاء الله عازم جبهه هستیم، اومدیم که دیگه حلال بودی بطلبیم.

آنها هم مثل من تعجب می کردند. هر وقت که می خواست برود جبهه، سابقه نداشت برود خانه فامیل برای خدا حافظی. معمولاً آنها می آمدند خانه ما. همینها، حسابی نگران می کرد.

آخرین جایی که رفتیم، حرم مطهر آقا علی بن موسی الرضا (سلام الله علیه) بود. آن جا دیگر عجله را گذاشت کنار؛ زیارت باحالی کرد آن شب؛ با طمأنینه و با آرامش.

آورد کنار بخاری. خواست پهنش کند، مادر گفت: این جا نه، بیرین توی اتاق دیگه.

پرسید: برای چی؟

مادر گفت: این جا مهمون می آد.

تشک را پهن کرد و گفت: عیب نداره، مهمانها رو می بریم توی اون اتاق؛ کی از زینب و مادرش بهتر که کنار بخاری باشن؟

رفتم روی تشک و دراز کشیدم. زینب را هم داد بغلم. گفت: کنار بخاری، دیگه دخترم سرما نمی خوره.

صدای اذان صبح از مسجد محل بلند شد. به مادر گفتم: خاله شما برو نمازت رو بخون، من خودم تا بیای، پیش اینا هستم....

علاقه اش به زینب از همان اول، علاقه دیگری بود. شب بعد، بچه را که قنداق کرده بودیم، گذاشت روی پاش. دهانش را برد کنار گوش زینب. همین طور شروع کرد به زمزمه کردن. نمی دانم چی می گفت توی گوش بچه. وقتی به خودم آمدم، دیدم شانه هاش دارد تکان می خورد. یک آن چشمم افتاد به صورتش، خیس شده بود! دقت که کردم، دیدم اشک هاش، مثل باران از ابر بهاری، دارند می ریزند. خواستم چیزی بگویم، با خودم گفتم: بگذار تو حال خودش باشه. زینب که سه روزه شد، رفت جبهه. قبل از رفتنش، گفت: زینب رو که ان شاء الله بردین حمام، نگذارین کسی توی گوشش اذان بگه.

گفتم: برای چی؟

گفت: خودم که برگشتم، این کارو می کنم.

□

زینب را یکبار بردیم حمام. هفده روز از عمر او گذشته بود که عبدالحسین آمد. هنوز روی زمین ننشسته بود که پرسید: بچه رو بردین حمام.

گفتم: بله.

گفت: ندادین که کسی به گوشش اذان و اقامه بگه؟

گفتم: نه.

مادر.

همیشه وقت رفتنش اگر مادر ناراحت بود، و یا من گریه می کردم، می خندید و می گفت: ای بابا، باندجون بم آفت نداره؛ از این گذشته، سر راه مسافر هم خوب نیست گریه کنید.

این بار ولی مانع نشد. می گفت: حالا وقتشه، گریه کنین!  
کم کم بچه ها همه از خواب بیدار شدند. یکی یکی بوسیدشان و خداحافظی کرد باهاشان. این سری از زیر قرآن هم رد نشد. فقط بوسیدش و زیارتش کرد و رفت.

آن روز که او رفت، شروع بیستمین روز از عمر زینب بود.

□

آخرین بار که زنگ زد خانه همسایه، چند روز مانده بود به عید؛ اسفند ماه

هزار و سیصد و شصت و سه بود. پرسیدم: کی می آی؟

خندید و گفت: هنوز هم می گی کی می آی؟ امام جواد (سلام الله علیه) بیست و پنج سالشون بود که شهید شدن، من الآن خیلی بیشتر از ایشان عمر کردم؛ باز می پرسی کی می آی؟ بگو کی شهید می شی؟ کی خبر شهادت می آد؟

گریه ام گرفت. گفت: شوخی کردم بابا، همون که می گفتم؛ باندجون بم آفت نداره.

زینب را هم برده بودم پای تلفن. گفت: یه کاری کن که صداتش دربیاد.

هر جور بود، گریه اش انداختم. صداتش را که شنید، گفت: خوب، حالا خیالم راحت شد که زینب من سالمه.

آن روز، چیزهایی از زیارت حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیه) و حرف زدن با بی بی می گفت، ولی تلفن خش خش می کرد و درست و حسابی نفهمیدم جریان چیست.<sup>۱</sup>

۱- این جریان بین تمام همزمهایش مشهور است که حضرت صدیقه کبری (سلام الله علیه)، زمان و مکان شهادتش را به او فرموده بودند. و آن قدر این قضیه

خودم هم آن شب حال دیگری داشتم و گرفته تر از همیشه با آقا راز و نیاز می کردم.

بعد زیارت، عبدالحسین بچه ها را یکی یکی برد دور ضریح و طوافشان داد. زینب را هم گرفت و برد. وقتی طوافش داد، آوردش پیش من و گفت: بریم؟ گفتم: بریم.

توی ماشین، جوری که فقط من بشنوم، شروع کرد به حرف زدن. گفت: من آن شاء الله فردا می رم منطقه، دیگه معلوم نیست که برگردم.

هر لحظه انگار غم و غصه ام بیشتر می شد. گفت: قدم زینب مبارکه آن شاء الله، این دفعه دیگه شهید می شم.

کم مانده بود گریه ام بگیرد. فهمید ناراحت شدم. خندید. گفت: شوخی کردم بابا، چرا ناراحت شدی؟ تو که می دونی باندجون بم آفت نداره. شهادت کجا، ما کجا؟

توی خانه، بچه ها که خوابیدند، آمد پیشم. گفت: امشب سفارش شما رو خدمت امام رضا (سلام الله علیه) کردم. از آقا خواستم که گاهی لطف بفرمایند و به تون یک سری بزنن. شما هم اگر یک وقت مشکلی - چیزی داشتن، فقط برین خدمت حضرت و از خودتون کمک بخواین؛ سعی کنین که قدر این نعمت عظیم رو که نصیب شهر و کشور ما شده، بدونین؛ هیچ وقت از زیارت غفلت نکنین که خودش یک ادبی هست و رعایت این طور آدابی، واجبه.

هیچ وقت از این حرفها نمی زد. بوی حقیقت را حس می کردم، ولی انگار یک ذره هم نمی خواستم قبول کنم.

بعد از نماز صبح، آماده رفتن شد. خواستم بچه ها را بیدار کنم، نگذاشت. هر دفعه که می خواست برود، اگر صبح زود هم بود، همه شان را بیدار می کرد و با همه خداحافظی می کرد. ولی این بار نمی دانم چرا نتخواست بیدارشان کنم. گفت: این راهی که دارم می رم، دیگه برگشت نداره!

یکدفعه چشمم افتاد به حسن. خودش بیدار شده بود. انگار همین حرف پدرش را شنید که یکدفعه زد زیر گریه. از گریه اش، ما هم به گریه افتادیم؛ من و



صحبتمان که تمام شد، گوشی را گذاشتم. حسن هم همراهم بود. با هم آمدیم بیرون. حس غریبی داشتم. همه چیز حکایت از رفتن او می‌کرد. ولی من نمی‌خواستم باور کنم.

خبر عملیات بدر را که شنیدم، هر آن منتظر تلفنش بودم. توی هر عملیاتی، هر وقت می‌شد، زنگ می‌زد. خودش هم نمی‌رسید، یکی دیگر را می‌فرستاد که زنگ بزند و بگوید: تا این لحظه هستیم.

عملیات تمام شد. هی امروز و فردا می‌کردم که تلفن بزند، انتظارم به جایی نرسید. بالاخره هم آن خبر آمد.... □

به آرزویش رسیده بود، آرزویی که بایش زجرها کشیده بود.

جنازه‌اش مقفود شده بود؛ همان چیزی که همیشه از خدا می‌خواست. حتی وصیت کرده بود روی قبرش سنگ نگذاریم<sup>۱</sup> و اسمش را هم ننویسیم. می‌خواست به تبعیت از مادرش، حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها)، قبرش بی‌نام و نشان باشد.

روزی که روحش را توی شهر تشییع کردیم، یک‌روز بهاری بود، نهم اردیبهشت هزار و سیصد و شصت و چهار.

آفتابی بود که مرحوم شهید برونی به رفقای رزمدهانش گفته بوده اگر من در فلان تاریخ و فلان جا شهید نشدم، در مسلمانی‌ام شک کنید.

۱- ما هم به این وصیت عمل کردیم؛ اما حدود سال ۷۹، شخصی از دوستان، خودش اقدام کرد و برای قبر سنگ گذاشت؛ بعدتر هم که بنیاد شهید، به صورت اجباری، این کار را به نحو دیگری انجام داد.



## خدا حافظ پدر

### ابوالحسن برونی

هر بار از جبهه تلفن می‌زد خانهٔ همسایه، همین وضع بود؛ تا گوشی را از مادرم می‌گرفتم، باهاش صحبت کنم، می‌زدم زیر گریه. هر کار می‌کردم جلو خودم را بگیرم، فایده نداشت که نداشت. می‌گفت: چرا گریه می‌کنی پسرم؟ با حق‌ها و با ناله می‌گفتم: چه کار کنم، گریه‌ام می‌گیرد....

آن روز، یکی از روزهای سرد زمستان بود. یکپوزنگ خانه چند بار پشت سر هم به صدا درآمد. مادر از جا بلند شد. چادر سرش کرد و زود دوید بیرون. من هم دنبالش. این‌طور وقتها می‌دانستیم بابا از جبهه زنگ زده است. زن همسایه هم برای همین با عجله می‌آمد و چند بار زنگ خانه را می‌زد.

رفتیم پای گوشی. مثل همیشه اول مادرم گوشی را برداشت و شروع کرد به صحبت. من حال و هوای دیگری داشتم. دلم گرفته بود، ولی مثل دفعه‌های قبل، انگار دوست نداشتم گریه کنم.

مادرم حرفهایش تمام شد. گوشی را داد به من. تا آن لحظه هم یقین نداشتم گریه‌ام نگیرد. برعکس دفعه‌های قبل، سلام گرم پدرم را جواب دادم، احوالش را پرسیدم و باهاش حرف زدم.

از نگاه مادر می‌شد فهمید تعجب کرده. خودم هم حال او را داشتم. این که از جبهه زنگ بزند و من بدون گریه با او حرف بزنم، سابقه نداشت. حرفهای پدرم هم با دفعه‌های قبل فرق می‌کرد. گفتم: که دیگه قرآن یاد گرفتی، اون قرآن بالایی کمده، مال توست، یعنی هدیه است؛ آگه من بودم که خودم بهت

می‌دم، اگه نبودم خودت بردار و همیشه بخون.

مکثی کرد و ادامه داد: مواظب کتابهای من باشی، مواظب نوارهای سخنرانی و نوارهای قبل از انقلاب باش، خلاصه اینها رو تو باید نگهداری کنی پسرم، مسؤولیتش با توه.

نمی‌دانستم چرا اینها را می‌گوید. حرفهای دیگری هم زد. حالا می‌فهمم که آن لحظه‌ها گویی داشت وصیت می‌کرد. وقتی گفت: کار نداری؟

پرسیدم: کی می‌آی؟

گفت: ان شاءالله می‌آم.

با هم خداحافظی کردیم. گوشی را دادم مادرم. او هم سؤال مرا پرسید: کی می‌آی؟

نمی‌دانم پدر به‌اش چی گفت که خیلی رفت توی هم. کمی بعد ازش خداحافظی کرد. توی لحنش غم و ناراحتی موج می‌زد. گوشی را گذاشت. با هم آمدیم بیرون. ازش پرسیدم: به بابا گفتی کی می‌آی، چی گفت؟

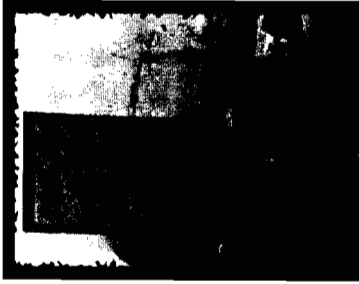
گفت تو چرا هر وقت من تلفن می‌زنم، می‌گی کی می‌آی؟ بگو کی شهید می‌شی.

مادر وقتی دید ناراحت شدم، انگار به زور خندید و گفت: بابات شوخی می‌کرد، پسرم.

معلوم بود خودش هم خیلی ناراحت است، اما نمی‌خواست من بفهمم. وقتی رفتیم خانه، از خودم می‌پرسیدم: چطور شد این‌بار گریهام نگرفت؟! رازش را چند روز بعد فهمیدم: چند روز بعد از عملیات بدر، روزی که خبر

شهادت پدرم را آوردند.

آن تلفن، تلفن آخرش بود.



## گردان آماده

### مجید اخوان

چند روزی مانده بود به عملیات بدر. آقای برونسی رفته بود مرخصی. همین که برگشت منطقه، شروع کرد به تدارک تیپ برای عملیات.

یک‌روز با هم توی چادر فرماندهی نشسته بودیم. سرش را انداخته بود پائین و انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد. یک‌دفعه راست توی چشمهام خیره شد. گفت: اخوان این عملیات، دیگه عملیات آخر منه.

خندیدم. گفتم: این حرفا چیه حاج آقا؟ شما اندازهٔ موهای سرتون توی عملیاتها بودین، حالا حالاها هم باید باشین.

گفت: همون که گفتم، عملیات آخره.

گفتم: شما همیشه حرف از شهادت می‌زنین.

مکث کردم. جور خاصی گفتم: اگه خدای نکرده شما برین، بچه‌ها چه کار کنن؟

آرام و خونسرد گفتم: همهٔ اینا که می‌گی، حرفه. من چیزی دیدم که می‌دوم عملیات آخرمه.

بعد از آن روز، یکی، دوبار دیگر هم این جوری گوشه داد. روحیاتش را در حد خودم شناخته بودم. رو همین حساب، کنجکاو شدم. با خودم گفتم: حاجی خیلی داره روی این قضیه مانور می‌کنه، نکنه واقعاً...

یک‌روز که حال و هوای دیگری داشت، کشیدمش کنار. پرسیدم: حاجی چه خبر شده؟ چی شده که همه‌اش از شهادت حرف می‌زنی؟

لباس بسیجی بود. همین طور بز و بر نگاهش می کردم. گفتم: حاج آقا چه خبر شده؟

لبخند زد. جور خاصی گفتم: تو که می دونی، چرا سؤال می کنی؟  
حالم بدجوری گرفته بود. همداش فکر می کردم چیز مهمی را دارم کم می کنم. هر چه به عملیات نزدیکتر می شدیم، طیش قلبم تندتر می شد.

□

عملیات بدر، از آن عملیاتهای مشکل بود و نفس گیر. مخصوصاً منطقه آبی اش. سی، چهل کیلومتر رفته بودیم داخل آب. آن طرف دجله و فرات، توی یک جاده حساس مستقر شدیم. از آن جا هم پیشروی کردیم طرف چهارراه خندق<sup>۱</sup> و عراقی ها را زدیم عقب. دشمن به تمام معنا شده بود یک دیوانه زنجیری. عزمش را جزم کرده بود چهارراه را بگیرد، بعد هم آن جاده حیاتی را، و بعد از آن، ما را بریزد توی آب.

درگیری هر لحظه شدیدتر می شد. توی تمام دقیقه های عملیات، حال یک مرغ سرکنده را داشتیم. یک آن آرام نمی گرفتیم. هر لحظه منتظر شهادت حاجی بودم. شخصیتش برام مهم بود. می خواستم بدانم کی می رود، و چگونه می رود؟ پایه پایش می رفتم. وظیفه ام همین را هم ایجاب می کرد.<sup>۲</sup>

تو بجنبه کار، یکدفعه رو کرد به من و گفتم: اخوان برو گردان آماده رو از عقب بردار بیار.

انگار یک تشست آب سرد ریختند روی سر و کله ام. سریع گفتم: حاج آقا توی این موقعیت؟!

با تمام وجود دوست داشتم دستورش را عوض کند. گفتم: اگر گردان رو نیاری، با این پاتکهای سنگین، کار بچه ها خیلی مشکل می شه.  
نگاهی به طرف دشمن کرد. ادامه داد: شما برو گردان رو بیار.

۱ - بعدها این چهارراه، به «چهارراه شهادت» معروف شد.  
۲ - آن موقع من مسؤول عملیات تیپ بودم.

نگاهم می کرد. ادامه داد: راست و حسینی بگو چی شده؟

یکدفعه گریه اش گرفت، خیلی شدید! جوری نبود که فقط اشک بریزد. شانه هایش همین طور تکان می خورد، هق هقش هم بلند بود. با ناله گفت: چند شب پیش، مادرم رو خواب دیدم.

منظورش حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) بودند. همیشه ایشان را به همین لفظ مادر اسم می برد. اشاره کرد به چادر فرماندهی. گفتم: توی همین چادر خوابیده بودم که ایشان به من فرمودند باید بیای.

نگاه نگرانم را دوختم به صورتش. گفتم: حاج آقا، شاید منظور بی بی این بوده که آخر جنگ ان شاء الله.

گفتم: نه، این حرفها نیست! توی همین عملیات من شهید می شم. مات و مبهوت مانده بودم. تنها چیزی که فکرش را هم نمی خواستم بکنم، رفتن او بود. گریه اش کمی آرام گرفت. ادامه داد: مطمئنم توی این عملیات، مهلتی رو که برام مقرر کردن تا روی این زمین خاکی زندگی کنم، تموم می شه؛ باید برم.

خاطر جمع حرف می زد و محکم، طوری که یقین کردم در این عملیات حتماً شهید می شود.

□

آن روز چند تا کار را سپرد به من. یادم هست دو سه روزی مانده بود به عملیات. حدس زدم می خواهد جایی برود. همین را ازش پرسیدم! گفتم: می خواب برم موهام رو کوتاه کنم.

سابقه نداشت قبل از عملیات برو سلمان. همین ها اضطرابم را بیشتر می کرد.

وقتی برگشت، سرش را اصلاح کرده بود، ریشش را هم. شب عملیات دیگر سنگ تمام گذاشت. رفت حمام. وقتی آمد، لباس فرم تمیزی تنش بود، بوی عطر هم می داد. اصلاً سابقه نداشت توی منطقه، آن هم قبل از عملیات. لباس فرم سپاه بپوشد، و این طور به خودش برسد. همیشه با

گفت: نیم ساعت پیش همه رفتن، هر چی اصرار کردیم بیاین عقب، نیومدن. تا لحظه آخر همون دو تا هلالی سر چهارراه رو گرفته بودن و مقاومت می کردن؛ کلی از دشمن تلفات گرفتن، تانکهای رو که اونا زدن، هنوز دازه توی آتیش می سوزن؛ ولی ... حالا حتماً یا شهید شدن یا اسیر.

حال طبیعی نداشتن، داد زدم: چی چی رو اسیر شدن؟! مگه حاجی اهل اسارتنه؟!

یک آن طاقتم طاق شد. شروع کردم دویدن، به طرف چهارراه. چند قدمی نرفته بودم که از پشت سر گرفتم. خودم را زمین و آسمان می زدم که از دستش خلاص شوم. می گفتم: بابا ولم کن! بالآخره جنازه حاجی رو که باید بیاریم، اون حاجی برونسی بود، می فهمی؟ حاجی برونسی!

همان طور که تقلاً می کرد نگذازد من بروم، به ضرب و زور گفت: آقا جون هیچ راهی نداره، اگر بری جلو خودتم شهید می شی، شهید شدنت هم هیچ فایده ای نداره.

چند بار دستم را از دستش کشیدم، آخرش ولی حریف نشدم. دو سه نفر دیگر هم آمدند کمکش. به هر نحوی بود، بردنم عقب. من اما انگار تا ابد نمی خواستم آرام بشوم.

توی این گیر و دار، یکهو علی قانعی<sup>۱</sup> از گرد راه رسید. شاید آخرین نفری بود که از چهارراه برگشت. دویدم طرفش، گفتم: علی چه خبر؟!

سنگین و بغض دار گفتم: حاجی رفت.

صدام را بلند کردم و داد زدم: تو خودت دیدی که حاجی رفت؟!

گفت: آره، من خودم دیدم.

باید مطمئن می شدم. گفتم: چطوری دیدی حاجی رو؟ با چه لباسی بود؟ خسته و عصبی گفتم: بابا جون خودم دیدم، لباس فرم سپاه تنش بود. من داشتم از خاکریز می اومدم، عراقیا هم دنبالم بودن، یک لحظه که از خاکریز اومدم

۱ - معاونت اطلاعات عملیات لشکر.

این «گردان را بیاور»، یعنی این که من سی، چهل کیلومتر با قایق بروم تا برسم به خشکی. از آن جا سوار موتور شوم، بروم پادگان. آن وقت با یک گردان نیرو، همین مسیر را برگردم. خودش، حداقل سه، چهار ساعت طول می کشید. حس غریبی نمی گذاشت از حاجی جدا شوم. داشت نگام می کرد. منتظر جواب بود. چاره ای نداشت. باهاش خداحافظی کردم و راه افتادم.

سریع خودم را رساندم لب آب. سوار یک قایق شدم. با آخرین سرعتی که ممکن بود، آبها را می شکافتم و می رفتم جلو. هر لحظه می توانست آبستن حادثه ای باشد. ولی من انگار اختیارم را از دست داده بودم. گویی همه وجودم او شده بود. یقین داشتم اتفاقی می افتد. می خواستم هر چه زودتر برگردم پیشش. نفهمیدم چطور خودم را رساندم پای اسکله و چقدر طول کشید. آن جا یک موتور برام ردیف کرده بودند. روشن بود. پریدم روش و گاز دادم.

وقتی رسیدم پادگان، گردان، آماده حرکت بود. همان مسیر را برگشتیم تا رسیدیم آن طرف آب. بچه ها را به خط کردم. با دورا افتادیم سمت جاده حیاتی، از جاده هم رو به چهارراه.

حالا، اضطراب همه وجودم را گرفته بود. دو، سه کیلومتر بیشتر با چهارراه فاصله نداشتیم. جلو گردان می دویدم. یکهو یکی از بچه های لشکر جلوم را گرفت. توی سر و صدای آتش دشمن، داد زد: کجا می ری اخوان؟

گفتم: این چه سوالیه؟! می ریم چهارراه دیگه.

گفت: نمی خواد بری، از این جلوتر نباید بری.

با چشمهایی که می خواست از کاسه بزند بیرون، پرسیدم: چرا؟!

گفت: جلوتر نمی شه بری، عراق چهارراه رو گرفته.

گفتم: چه جوری چهارراه رو گرفته؟ حاجی اون جاست! ارفعی اون جاست،

وحیدی اون جاست، اینا همه اون جا هستن!

سروش را انداخت پایین. ناراحت و غمگین گفتم: همه شون رفتن.

گفتم: چی چی رو همه شون رفتن؟! بابا شوخی نکن، خود حاجی گفت برو

گردان رو بیاور.

به هر قیمتی بود، دندان روی جگر گذاشتیم.

فردای آن شب، چند تا اسیر گرفتیم. ازشان بازجویی کردیم؛ حرف فرمانده لشکر درست بود. نه تنها با تیربارهاشان منتظرمان نبودند، بلکه دور تا دور جازوها را هم مین ریخته بودند. یعنی برای کاشتن مین وقت پیدا نکرده بودند، همین طور مین ریخته بودند روی زمین!

□

خدا رحمتش کند. بارها می‌گفت: دوست دارم مثل مادر، حضرت فاطمه

زهر (سلام‌الله‌علیها) مقودا<sup>۱</sup> لایر باشم.

آرزوش برآورده شده بود. دو، سه ماه بعد<sup>۱</sup> روح پاکش را در مشهد مقدس تشییع کردیم.

۱ - تاریخ تشییع، ۱۳۶۴/۲/۹ بود.

پایین، دیدم یک شهیدی افتاده و لباس فرم تنشه. خیلی شبیه حاجی برونسی بود، وقتی برگردندمش، دیدم خودش، خود حاجی؛ وحیدی هم چند قدم اون طرفتر افتاده بود.

کسی پرسید: مطمئنی حاجی شهید شده؟!

گفت: آره مطمئنم، طرف چپ بدنش، سرتاسر ترکش خمپاره خورده بود، هیچ حرکتی نداشت؛ معلوم بود در دم شهید شده، یعنی اصلاً هیچ دردی نکشیده بود.

شاید بشود گفت مهم‌ترین سبب را توی لشکر، قانعی داشت. حرفش ملوک بود. کمی بعد گرد غم و اندوه به چهره تمام لشکر نشست.

□

شهادت شهید برونسی هم مثل دوران زندگی‌اش، خیلی کار کرد. بچه‌ها، جای این که ضربه روحی بخورند، روحیه‌شان قوی‌تر شده بود. می‌گفتند: با چنگ و دندون هم که شده، باید این جاده رو حفظ کنیم.

تمام رفت و آمد ما از همان جاده ده، پانزده متری بود که اگر از دست می‌دادیمش، شکست‌مان حتمی بود. دشمن همه هست و نیستش را کار گرفته بود که ما را بریزد توی آب. آتشش هر لحظه شدیدتر می‌شد؛ با هلیکوپتر می‌زد، خمپاره‌اندازها و توپخانه‌اش، یک آن آرام نمی‌گرفتند. از جناحین، مرتب پاتک می‌کرد. بچه‌ها ولی عزم را جزم کرده بودند جاده را از دست ندهند. می‌گفتند: این جاده، جاده‌ای هست که خون شهید برونسی به خاطرش ریخته شده.

حکمت آوردن گردان آماده را حالا می‌فهمیدم. تا شب تمام پاتکها را دفع کردیم. شب، دشمن از نفس افتاد.

بچه‌های ما، انگار تازه به نفس آمده بودند. می‌خواستند بروند جنازه شهید برونسی و بقیه شهدا را بیاورند. فرماندها ولی راضی نمی‌شدند. کار به جای باریک کشید. قرار شد با فرمانده لشکر تماس بگیریم. گرفتیم. گفت: اصلاً صلاح نیست، دشمن الآن منتظر شماسست چون می‌دونه چند تا شهید سر چهارراه دارین، اگر برین، فقط به تعداد شهدای ما اضافه می‌شه.

هفته بعد، توی ایام عید<sup>۱</sup>، با بچه‌ها نشسته بودم خانه، زنگ زدند. دستپاچه گفتم: دور و برِ خونه رو جمع و جور کنین، حتماً مهمونه.

حسن رفت در باز کند. وقتی برگشت، حال و هوایش از این رویه آن رو شده بود. معلوم بود حساسی دست و پایش را گم کرده است. با من و من گفت: آقا! مات و میبهوت مانده بودم. فکر می کردم حتماً اتفاقی افتاده. زود رفتم بیرون.

از چیزی که دیدم، هیجانم بیشتر شد و کمتر ند!

باورم نمی شد که مقام معظم رهبری از در حیاط تشریف آورده اند تو، خیلی گرم و مهربان سلام کردند. با لکنت زبان جواب دادم. از جلو در رفتم کنار و با هیجانی که نمی توانم وصفش کنم، تعارف کردم بفرمایند تو. خودشان با چند نفر دیگر تشریف آوردند داخل. بقیه محافظها، توی حیاط و بیرون خانه ماندند.

این که رهبر انقلاب، بدون اطلاع قبلی و بدون هیچ تشریفاتی آمدند، برای همه ما غیرمنتظره بود، غیرمنتظره و باورنکردنی.

نزدیک یک ساعت از محضرشان استفاده کردیم.

آن شب ایشان، از یکی از خاطراتی که از شهید برونسی داشتند، صحبت کردند برامان.<sup>۲</sup> بچه‌ها غرق گوش دادن، و غرق لذت شده بودند. آقا، حال هر کدامشان را جداگانه پرسیدند و به هر کدام، جدا - جدا فرمایشاتی داشتند.

به جرات می توانم بگویم توی آن لحظه‌ها، بچه‌ها نه تنها احساس یتیمی نمی کردند، بلکه از حضور پدری مهربان، شاد و دلگرم بودند.

در آن شب به یاد ماندنی، لایه لایه حرفها، اتفاقاً صحبت از مشکلات ما شد، و اتفاقاً هم به دل من افتاد و قضیه قرضها را خدمت مقام معظم رهبری گفتم. زودتر از آن که فکرش را می کردم، مسأله شان حل شد.

۱ - عید سال هزار و سیصد و هفتاد و پنج.

۲ - همان خاطره رفتن شهید برونسی به زاهدان، در دوران تبعید ایشان.



## آن شب به یاد ماندنی

### معصومه سبک‌خیز

زندگی و خانه‌داری با حقوق کم، مشکلات خاص خودش را دارد. یازده سال از شهادت عبدالحسین می گذشت. بار زندگی، و بار بزرگ کردن چند تا بچه قد و نیم قد، روی دوشم سنگینی می کرد. وقتی به خودم آمدم، دیدم من مانده‌ام و یک مشت قرضهایی که به فامیل و همسایه داشتیم. نزدیک شدن عید هم، توی آن شرایط دشوار، مشکلی بود که بیشتر از همه خودنمایی می کرد.

روزها همین طور می گذشت و یاد قرض و قوله‌ها، گاهی همه فکرم را به خودش مشغول می کرد. بعضی از قرضها مال خود شهید برونسی بود که بنیاد شهید عهده‌دار آنها نشد. هر چه سعی به قناعت داشتم و جلو خرجها را می گرفتم، باز هم نمی شد؛ خودمان را به زور اداره می کردم، چه برسد که بخوام قرضها را هم بدهم. یک‌روز، انگار ناچاری و درماندگی مرا کشاند بهشت امام رضا (سلام الله علیه). رفتم سر خاک شهید برونسی. نشستم همین جور به درد و دل کردن. گفتم: شما رفتی و منو با این بچه‌ها، و با کوهی از مشکلات تنها گذاشتی، بیشتر از همه، همین قرضها اذیت می کنه؛ آگه می شد یک طوری از دست این قرضها راحت بشم، خیلی خوب بود.

باهش زیاد حرف زدم. فقط هم می خواستم سببی جور شود که از دین این همه قرض خلاص شوم. آن روز، کلی سر خاک عبدالحسین گریه کردم. وقتی می خواستم بیایم، آرامش عجیبی بهام دست داده بود.

□

دو شب قبل از عقد، بالاخره خواب عبدالحسین را دیدم. توی یک اتاق خیلی زیبا نشسته بود و بچه‌ها هم دورش. شبیه آن‌جا را به عمرم ندیده بودم. چلو عبدالحسین، یک ورق کاغذ بود که توش نوشته‌هایی داشت. با آن چشمهای جذاب و نورانی‌اش، نگاهی به کاغذ انداخت. یکدفعه دیدم پایین ورقه را امضا کرد و نشان بچه‌ها داد.

بلند شد از اتاق برود بیرون، گفتم: می‌خواه این دست بچه‌ها فرار کنین؟ خندید و آرام گفت: نه، فرار نمی‌کنم.

از خواب پریدم. نزدیک اذان صبح بود. زود بچه‌ها را از خواب بیدار کردم و به‌شان گفتم: بابا رو خواب دیدم.

نفهمیدم چطور دور و بزم را گرفتند. سر از پا نشناخته، می‌گفتند: خوش به حالت! بگو چی دیدی؟

جریان ورقه و امضای آن را براشان تعریف کردم. با خوشحالی گفتند: پس این وصلت سر می‌گیره، دیگه نمی‌خواد غصه بخوری.

به شوخی گفتم: مهدی غصه می‌خورد، که حالا از همه خوشحال‌تر شده. واقعاً هم غصه‌مان تمام شد. بعد از آن هم نفهمیدم مشکلات چطور حل شد. وقتی به خودم آمدم که توی محضر بودیم و آقای عاقد، داشت خطبه عقد مهدی و عروس تازه را می‌خواند.



## وصلت

### معصومه سبک‌خیز

سیزده، چهارده سالی از شهادت عبدالحسین می‌گذرد. بارها خوابش را دیده‌ام؛ مخصوصاً هر دفعه که مشکلی گریبانمان را می‌گیرد. طوری این مسأله طبیعی شده که دیگر تا او را در خواب نبینم، یقین دارم مشکل حل نمی‌شود. بچه‌ها هم به این موضوع عادت کرده‌اند و دیگر برایشان عادی شده است.

سر از دواج پسر مهدی<sup>۱</sup>، با چند تا مشکل دست به گریبان شدیم. چند تا مشکل که حساسی اذیتان می‌کرد.

با خانواده دختر، همه صحبت‌ها را کرده بودیم و قرار و مدارها را گذاشته بودیم. سه، چهار روزی مانده بود به عقد. بچه‌ها، از چند روز قبل، هر صبح که از خواب بیدار می‌شدند، اول از همه می‌آمدند سر وقت من و می‌پرسیدند: بابا رو خواب ندیدی؟

خودم هم پکر بودم. کسل و ناراحت می‌گفتم: نه، خواب ندیدم.

آنها هم با خاطر جمعی می‌گفتند: پس این وصلت سر نمی‌گیره، چون مادر بابا رو خواب ندیده.

با مشکلات هنوز دست و پنجه نرم می‌کردیم و امید می‌هم به رفعشان نداشتیم.

۱ - فرزند سوم خانواده؛ این خاطره مربوط می‌شود به تابستان هزار و سیصد و هفتاد و شش.

بنا به تجربه‌های قلبی، یقین داشتم دعای بی‌اثر نمی‌ماند، و مدتی بعد، عجیب بود که امید بچه‌ها به قبولی انگار خیلی بیشتر شده بود؛ طور که با علاقه و پشتکار زیادتری درس می‌خواندند.

کنکور سال بعد، هر دوشان با هم قبول شدند، آن هم با رتبه خوب. دوتایی هم توی دانشگاه مشهد افتادند.

این را چیزی نمی‌دانستم، جز نظر عنایت شهید.



## نظر عنایت شهید

معصومه سبک‌خیز

آن سال حسین و دختر بزرگم، پشت کنکور ماندند و قبول نشدند. بین دوست و دشمن، تک و توکی می‌گفتند: اینا فرزند شهید هستن و سهمیه هم که دارن، عجیبه که توی کنکور قبول نشدن!

بعضی از آنهاایی که فضولی‌شان بیشتر است، طعنه‌های دیگری هم می‌زدند و در واقع با زیانشان نیش می‌زدند.

حسابی ناراحت بودم و گرفتم. بیشتر از من، بچه‌ها زجر می‌کشیدند. همه تلاششان را کرده بودند، که به جایی نرسید. گویی دیگر امیدی به کنکور سال بعد نداشتند.

همان روزها، شب جمعهای بود که رفتم سر مزار شهید برونسی. فاتحه‌ای خواندم و مدتی پای قبر نشستم. همین‌طور با روحش درد و دل می‌کردم و به زمزمه، حرف می‌زدم.

وقتی می‌خواستم بیایم، از قبول نشدن بچه‌ها توی کنکور شکایت کردم و از این که بعضی‌ها چه نیش و کنایه‌ای می‌زنند. به‌اش گفتم: شما می‌دانی و جان زینب!<sup>۱</sup> شما که جات خوبه، از خدا بخواه، از حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) بخواه که بچه‌ها ت اسمال دیگه قبول بشن.

۱ - دختر کوچکم و فرزند آخر خانواده، که مرحوم برونسی علاقه خاصی به او داشت، و به دنیا آمدن او را نویدی می‌دانست برای شهادت خودش.



عبدالحی برحق

# سردار رشید اسلام، حاج عبدالحسین برونی

www.leader-khamenei.com

من با چشم باز این راه را پیموده‌ام و ثابت قدم مانده‌ام؛ امیدوارم این قدمهایی که در راه خدا برداشته‌ام، خداوند آنها را قبول درگاه خودش قرار بدهد و ما را از آتش جهنم نجات دهد.

فرزندانه، خوب به قرآن گوش کنید و این کتاب آسمانی را سر مشق زندگی تان قرار بدهید. باید از قرآن استمداد کنید و باید از قرآن مدد بگیرید و متوسل به امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) باشید.

همیشه آیات قرآن را زمزمه کنید تا شیطان به شما رسوخ پنهانی نکند.

ای مردم نادان، ای مردمی که شهادت برای شما چایفته است، در اجتماع پیشرو، باید درباره شهیدان کلمه اموات از زبانها و اندیشه‌ها ساقط شود و حیات آنان با شکوه تجلی نماید؛ «بل احياء عند ربهم يرزقون».

فرماندهی برای من لطف نیست، گفتند این یک تکلیف شرعی است، باید قبول بکنید؛ و من بر اساس «اطيعوا الله واطيعوا الرسول واولی الامر منكم» قبول کردم. مسلماً در این راه امر به معروف و نهی از منکر، از مردم نادان زبان خواهید دید؛ تحمل کنید و بر عزم راستختان پایدار باشید.

بسم الله الرحمن الرحیم  
 این کتاب را به عنوان یادگار و تذکره برای خود و دیگران می‌نویسم.  
 در این کتاب به موضوعات مختلفی پرداخته‌ام که امیدوارم برای شما مفید باشد.  
 در پایان کتاب به دعا و نیایش‌ها پرداخته‌ام که امیدوارم در راه حق موفق شوید.  
 این کتاب را به عنوان یادگار و تذکره برای خود و دیگران می‌نویسم.  
 در این کتاب به موضوعات مختلفی پرداخته‌ام که امیدوارم برای شما مفید باشد.  
 در پایان کتاب به دعا و نیایش‌ها پرداخته‌ام که امیدوارم در راه حق موفق شوید.

## باسم الرب الشهداء والصدیقین

برخیز و بخوان سرود پیروزی خون  
 هنگام بهار و فصل نوروزی خون  
 با رویش لاله‌های خونی پیگر  
 برداشتن سیزدهشت، گلروزی خون  
 برادر عزیز و گرامی، جناب آقای سعید عاکف  
 با عرض سلام و خسته نباشید و دست‌مریزاد به شما که دوش همت در زیر بار  
 رسالت چنین مسؤلیت سنگینی نهاده‌اید، خواستم بدین بهانه عرض ارادت به شما و  
 پاک‌سیرتانی که در این وادی سخت گام نهاده‌اید، کرده باشم. یکی دو مامی است که کتاب  
 شما را به عنوان دعاگاه‌های نرم کرشک در یافت کردم و با یاری خداوند منان از آن  
 بهره گرفته و می‌گیرم.

کتاب بسیار ارزشمندی است، و در نوع خود بدیع، از شیوه تدوین و نگارش  
 جنابمالی بسیار لذت بردم و خدا را شاکرم که بازماندهای دفاع مقدس را دستی و  
 قلمی بتوان در بیان و روایت خاطره‌های قهرمانان جنگ و حوادث آن، داده است  
 تا واقعیت‌های موجود صحنه‌های نبرد را نزدیک به آن‌گونه که بوده است، به ملت  
 شهیدپرور به ویژه نسل جوان انعکاس دهد.

با آرزوی موفقیت  
 برادر شما، محمد حسین عسکری  
 تهران ۱۳۷۸/۲/۱۵



... شهید پروتسی تحصیلات عالیه که نداشت، توی جبهه کسانی که او را دیده بودند، می گفتند: وقتی می ایستاد و سخنرانی می کرد برای این روزمندگان، تاثیر حرقش از آدم های تحصیل کرده به مراتب بیشتر بود؛ آنچنان زیر نفوذ درمی آورد این بسیجی ها را؛ کاملاً تحت تاثیر قرار می داد و منطقی با آنها حرف می زد، کوی تحصیلات عالیه دارد؛ روحیه انقلابی این است.

